



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1956



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيد الانبياء والمرسلين محمد وآله اجمعين
ولعنه الله على اعدائهم ابدا لا يدين ودهر الداهية **اما بعد** پس چنين گويد كه پندار
بر خستار اين علم مدد حبيب الله كه اگر چه مؤلفا كشت پسر و اخذ و بجا معان و فصول و اشارت
از حكايات عربيه و فصوص مجديه را در كتب خود بنماست و در رسوخ خود اندك بلكه جمعي كوي و در باب
ناله كرده اند و لكن چون بر فصوص و حكايات در اين كتب منفرد و پراكنده بود و اطلاع بر هر حكايي
صعوبه و بي اشت و بسيار دلي و نا فهم فصول بود بطريقي كه خواننده از انها موجب ملال و باعث كلال
ميشد لهذا اين جليلي كبر القصير و با نام تكميل و هيكام و دلگزي و ملاك و اوقات خجسته و مستطاب
پان از فصوص و حكايات و هيكام و مثالات مختصره منفردانه در كتب اخلاق و اخبار و سير و غيره اربابا
جمله از حكايات مضمومه را كه بشمار پنج شت پند بودم و در كتب مذكوره بنظر رسیده بود
بنظمي منظمه و شبيهي مرتب و در احوال چند متوب نمودم تا هر كس حكايي را بخواند در باب خود
سهل بيديانمابد و غرض اصلي از مجتمعه نقل فصوص و حكايات بود بلكه غرض صحيح و نه ميل امري
و اعطان است تا هر كس حكايي را در هر مقام مناسب بنماست تا سامعان از استماع مواعظ
ايشان ملول نكرند و بالجملة متي كه رساندم اين كتاب را بر افاض الحكايات و متوب كرده اسندم
اين را بر پيشه بك باي على الله النكاح و هو الموفق للصواب بابت اول در جمله از حكايات
متعلقه با بليس است بابت دوم در جمله از حكايات نماز است بابت سوم در جمله از حكايات

در حکایات متعلقه بایلیس

دیوانکار است باب پنجم در جمله از حکایات حاسد است باب ششم در جمله از حکایات
 پیماز است باب هفتم در جمله از حکایات حمفا است باب هشتم در جمله از حکایات غلام
 است باب نهم در جمله از حکایات دزد است باب دهم در جمله از حکایات طبعیات
 باب یازدهم در جمله از حکایات صکدان و سائلا است باب بیستم در جمله از حکایات
 متنباز است که بناحق دعوی پیغمبر کردند باب بیست و یکم در جمله از حکایات شکر و قیاس
 باب بیست و دوم در جمله از حکایات ناصبا است باب بیست و سوم در جمله از حکایات جو
 و طلحات است باب بیست و چهارم در جمله از حکایات سگ است باب بیست و پنجم در جمله
 از حکایات کرباست باب بیست و ششم در جمله از حکایات بوزینه است باب بیست و هفتم در
 جمله از حکایات شیر است باب بیست و هشتم در جمله از حکایات ماهی است باب بیست و نهم در
 جمله از حکایات خراس است باب بیست و دهم در جمله از حکایات منفرد است که مشدج
 در ابواب مذکور نیست و مخفی مانا که اگر حکایتی مشتمل بر هنر باشد مقصود از آن هنر است
 بلکه مقصود از این است باینها حکایتی که مقصود از آن است تا سامع بر وجه کامل بفهمد
 و از جرئت الله ان لا یؤخذ فی به **باب اول** انه هو الغفور الکریم
 در جمله از حکایات متعلقه بایلیس است و در این باب شصت حکایت است حکایت اول
 اول محمد بن عبد البریم الشهرستانی در کتاب مال و نخل ذکر کرده است که چون شیطان به او
 درگاه احدیت انداخته شد بمال و نخل که منقول آدم که خداوند عالم عادل حکیم و قادر است
 و لکن مرا چکن و چند اعتراض است اول آنکه سیدانش پیش از آمدن من که از من چه صادر
 خواهد شد پس چرا مرا فریاد و بزم آنکه چون مرا بخواند چرا مرا تکلیف بطاعت خود نمود و حال
 آنکه از طاعت من با و هیچ نفعی نمیرسید و از معصیت من با و ضرری نمیرسید پس چرا مرا
 تکلیف بطاعت خود کرد و مرا چرا تکلیف کرد مرا بطاعت آدم و نوح و ابراهیم و چون سیدان کبرا
 چرا مرا لعنت کرد و از بهشت بیرون نمود و عقاب مرا بر من گذارد که جمال آنکه را ای و هیچ نماند
 نبود و بر این من و عظیم بود چه دارم آنکه چون مرا لعنت کرد و از دنیا من را انداخت چرا مرا لعنت کرد و از دنیا
 آدم را فریاد می و او نیز از بهشت بیرون آمد پس چرا مرا بر این آدم مسلط کرد و ایند نا ایشان را

در حکایات ائمه علیهم السلام

هر چه است و ادا دم و منو جیب و فسخ شوند ششم آنکه چون منزه است خواستیم چرا که هفت
 داد باید که مرا هلاک کند تا خاکی از زمین آسوده باشد پس چون ابلیس این اعتراض کرد
 خطاب به ملائکه رسید که این بگویند که چون توفیق داری که ما خداوند حکیم عادل هستیم
 دیگر در افعال من چون و چرا مکن و در کار من مصلحتی منافی با الله الذی لا اله الا الله
 عما افعل و انما اعملون و فتنی شیطان بد رخا و فرعون آمد چون دین
 ز فرعون گفت کبشی گفت کبش مثل تو خدا بیگانه اند بد رخا و کبش **حکایت**
 در بعضی و اباب و اداست که وقتی به اسرا بیاید و خنجر یا شمشیر میگردند عابدی قصد
 نمودن آن درخت را قطع نماید در آنجا که شیطان با او برخورد و گفت که ای عابد بودی
 از عباد من و خود برهشته و فسد نموده کاری که برای تو نفعی ندارد عابد اعترافی با او نکرد و
 روانه شد شیطان او را همانند نمود پس عابد شیطان را گرفت و بر زمین زد و بر سینه او
 و ناسته روز هر چه میامانده باشد شیطان کرد پس چون شیطان بدید که عابد سست از این قصد غریب
 باو گفت که من روزی و دینار برای تو میآورم تا کمک معاش تو شود و نمود سست از بریدن درخت
 که با عابد قبول کرد پس عابد روزی دو دینار از آن بزم ساده خود بر میداشت و چون خنجر
 روز گذشت دیگر دیناری ندید پس بر سر داشت و روانه درخت شد شیطان با او رسید و او را
 همانند کرد عابد اطاعت نکرد و اندر خانه شیطان عابد را بر زمین زد و بر سینه او نشست و گفت
 که اگر از این قصد باز نگردی سگت را قطع میکنم عابد گفت دست از من بردار و حکایت این مطلب
 را من بگو که چه شد که در این فتنه من نور بر زمین زدم و در این گرفت تو مرا شیطان گفت
 که این ساجده غضب برای خدا بود و در این گرفت برای خود بود ای خدا من بر تو غالب شدم **ع**
 از امام محمد باقر و اباب شد که وقتی علی را ابلیس را بد رخا خود ایدند ده دید بصورت پی
 مردی پس چون شناخت که شیطان است و اگر فتنه بر زمین زد و بر سینه او نشست ابلیس
 عرض کرد این خنجر را تو را بدی ای دهم آنحضرت برخاستند و از ایشان کلام است آنرا لغو گفت
 که چون روز قیامت شود امام حسن و امام حسین را است و میبایستد و فرزند دیگرش امام حسین
 بر طرف چپ سید باشد و آن ازادی زانوش جهنم را بشعبان خود پس عرض کرد که میخواهم

در

در

در

در حکایات شایسته

خدا شربت احرار کرد ز کراں بول شیطان است کرد و عرف را نکون عبادی شد **حکایت**
 چون ابلیس را ندید شد عرض کرد ایها یون مرا باندی بیک برای من منظر مفرد و خطا رسیده
 بازارها مثل تو است عرض کرد که طهام من چیست فرمود که هر چه اسم من بگوید و نشود و عجز کرد
 شایسته بخوابم فرمود هر مسکری است که کند که فرمود من من چیست فرمود و صداهای ساز و کمان
 گفت صدیک برای من فرمود فرمود که زنا کنید **حکایت** مردی است که هر چه بگوید
 ابلیس این دنیا را بلند میکند و میگوید که نیست که بخیزد از چیزی را که همه او ضرر را شنید و هیچ
 نفوذ آن نیست همه او غصه و اندوه است و سرری در آن نیست اهل دنیا میگویند که ما
 میفریم و ششتر هشتیم میگویند که شتاب مکنید که این تمنای من میبود است میگویند با همه عیب
 طالعیم میگویند که کوشیدید تا عیب و را برای شما ها بگویم اینها آنچه ضار و مفید است میگویند
 که باکی نیست میگویند که عثمان در هم و دنیا نیست بلکه در شش شما ها از دنیا است و من خیر
 از این بعد خدا و غضب عذاب و با نوسی از رحمت حق میگویند که ما نیز همین طوری میفریم میگویند
 که در نفی هم میفریم و همیشه آنست که دل شما باز نسبی شود و هرگز نیست آن را ندیده و میگویند
 که قبول کردم پس ابلیس میگوید که نیست **حکایت** مبارک نباشد بر وجهی **حکایت** شریف
 خواست ناباشنوی جماعت کند هر چه فکر کرد تراست نا آنکه را هانت از از وی با وی جماعت کرد
 چون فادع شد گفت لعن خدا بر شیطان باد شیطان را از نا هر شد و گفت لعن خدا بر تو باد منکه
 شیطانم هرگز چنین ندیدی **حکایت** و غیر حضرت عیسی علیه السلام ابلیس را دید که
 پنج خرد و جلوان بود و بر آنها با و هائی چند بود از وی پرسید که این با چه ها پیوست گفت اینها پنج خاست
 من است جوای ششتر هشتیم فرمود اینها چیست ششتر اینی است که است یکی از اینها جو و ششتر
 و ششتر آن سلاطین میباشند و دیگر میگویند و جمله است و ششتر آن نان میباشند و یکی از آنها
 که است و ششتر آن ده هفتا ناند و دیگری جسد است و ششتر آن علما میباشند و یکی از
 اینها خندان است و ششتر آن بخاوند **حکایت** از شاه پسر پسر علی همدانی نقل شده
 است که چون آدم و حوا بر زمین آمدند ابلیس یکی از فرزندان خود را که شانس نام داشت بفرستاد
 آورد در حالیکه آدم بجائی رفته بود و از وی خواست که کراں فرزند مرا بیاخت و گفت من خود

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات غیبی باب بیست و یکم

رفت پس آدم آمد و پرسید که این کیست گفت که فرزند ابلیس است و فرمود چرا اینرا نگاه داشتی که
 او دشمن من است پس آدم خناس را بچهار پا در هر پاره بغاله کوهی گذاشت و چون آدم غایب
 شد ابلیس آمد و از حال فرزند خود جویا شد و خواسته را نقل کرد ابلیس او را داد که ای خناس فرزند من
 اول حاضر شد پس ابلیس رفت و آدم حاضر شد و خناس را مشاهده کرد صورت حال پرسید
 حکایت کرد پس آدم خناس را با نش سوزانید و خاکستر را آب داد پس آدم غایب شد و ابلیس
 حاضر گشت دوباره خناس را او را داد که حاضر شد پس آدم آمد و خناس را مشاهده کرد
 غضب بر او مسلط شد پس خناس را بکشت و بخورد و چون غایب شد ابلیس آمد و حوالا
 بیان کرد ابلیس او را داد که با خناس ز دل آدم جواب داد که این کیست ای پدر گفت در کجایی گفت در
 دل آدم گفت ای فرزند من مکان شریفی است مباد که از آنجا بجای دیگر روی که مضمود من همین
حکایت شخصی سلطان را بخوابید و بداد روی پرسید که زانم میباید بخوابم یا نه
 که آبا فلان شخص شاکر در است گفت نه والله نه والله است اما داستان را بجناب و شاعر هر گفته
 است که **و کنت قوامی من بعد ابلیس و قوامی فی الحال قوام ابلیس من بعد و کنت قوامی**
مات از دست بعد و قوامی من بعد ابلیس من بعد قوامی یعنی من از دست ابلیس بودم پس زنی کردم و
 سلطان الحال از دست گریان مر است و هرگاه مرزند و عیانم باشد سلطان میرم ظاهر میکنم چنانکه
 دارد شر که اگر و بدان من بماند و فلانها کند **حکایت** در بوسه دادن شیخ سعدی
 مسطور است که ندامت کجایدم اندر کتاب که ابلیس را بدست شخصی بجناب بیاض و بیداد
 خود چهره و شپش از چهره میافتد و در فراف و گفت ای عجب از تو چه فرشته نباشد
 باین بگوئی نوک این روی داری بحسن مر چو در جهان زشتی مر چو از شستند شد
 ایوان شاه دشم روی کرده است زشت و سیاه نور اسرار حکیم روی پیدا شدند
 بکرمه در زشت بکاشند شهادت من بخت برکشید و برای بر آورد با آن غریب
 کدای نیک بخت پس نه مشکل مزایب و لیکن بلم در کف دشمنست و انداختن پختن از زشت
 کونم بکرمه بکاشند زشت **حکایت** شیخ بطار در کتاب نطق الطیر میگوید که
 خضمالی گفت باه و سی بر از کاه از ابلیس زنی جوی باز چون بدید ابلیس او سوی راه

خبر

خبر

خبر

کشد

در حکایات منقلا بلیس

کشتان ابلیس موسی نرخواه گفت دایم باد دایان بک سخن من میگویند و نکر دی هیچی من
 که بوی زندگی باشد و یا کافر عیسی ندکی باشد و یا **حکایت ۱** شیخ مذکور در
 کتاب سابقین میگوید که غافل شد پیش از صاحب چله کرد از ابلیس بسیار عکله گفتش
 ای جوانمزد غریب آمده بد پیش از این اینجا بلیس خسته میبود و آنوقت آمده بود خانه نام
 تو بر سر کرده بود گفت دنیا حمله افطام مراست مرد من شب آنکه در بنا شد مراست و تو بگو
 او را که غم راه کن دست از افطام من کوتاه کن من پیشتر میگویم آنکه سخت زانکه در
 افطام من زد چنگ سخت هر که بیرون شد از افطام تمام نیست بادی هیچ کارم و السلام
حکایت ۲ نزد دایان کتاب میگوید که عیسی هم بخواب نموده بود نیم خشی بر سر
 بود چون که از خواب خود عیسی نظر دید ابلیس این دایان را گفت ای ملعون چرا استاد
 گفت خشم نه بر سر نهاده حمله دنیا چه افطام مراست هست رخشان من این روشن است
 نا صرف میکنی در ملک من خورشید او روزه در ملک من عیسی آن افسوس زاب کرد
 روی دایان خاک غم راه کرد چون بکشد آن نیم خشی ابلیس گفت من کون رفتم و آن کون خوش
 سخت چون بر سخت بخوابی نهاد خشت بر خشی چرا باید نهاد **حکایت ۳**
 گفته اند که در زمان نوح ع ابلیس از کرده خود پشیمان شد برای توبه بخشد نوح آمد حضرت فرمود
 که بروی توبه کن نا خدا تو را بیا من در گفتن من که بخود آدم سجده نکردم برخاک او هم سجده میکنم
 و بعضی گفته اند که در زمان رسول خدا ص نیز برای توبه بخشد نوح آمد حضرت چنین باو فرمود شیطان
 در این باب از عمر بن الخطاب ه شود که عمر گفت که تو که بخود آدم سجده نکردی ما داشت که بر
 خاک او سجده کنی شیطان پشیمان شد و از اینجا است که شاعر عرب گفته از کان ابلیس
 انحرى الى النار كلهم فاكنا باعمر اعمى اعمى اعمى یعنی اگر شیطان همه خاوی فریب ادیر تو را
 عمر شیطان را فریب ادی **حکایت ۴** روزی علی مرتضی شیطان گفت که ای بابا الحارث
 برای معاد خود چه ذخیره کرده عرض کرد که دوستی تو را با اباباب **حکایت ۵** از عیسی
 روایت شده که روزی رفتی ابلیس نزد حضرت نوح آمد و عرض کرد که تو دایان مرا جفا کردی
 است میخواهم که در دایان آن نور انصاف میجویند که من فرمود که آن حق کدام است گفت نفرین کردی

حکایت ۱

حکایت ۲

حکایت ۳

حکایت ۴

حکایت ۵

و کجایان است عیسی

9

خودت و همه را هلاک کردی و زحمت مرا کم کردی پس حمد و ثناء از کبریا و در جسد تو
 کبریا را داشت که یادم سجده نکند و مرا بشو طاهر و عظیم کرد و اسبند و جبر را آدم را از پیش پیر و
 و جسد سبکشن فرزند آدم شد نوح فرمود در چه حال قدرش تو بر فرزندش آدم را دادی
 گفت هر وقت که غضب میکنند **حکایت ۱۲۱** و فتنی ابلیس بخندت عیسی و پس در حال
 که آنحضرت در جبل انجلی که کوهی است و شام بود و ظاهر شد بر حضرت بصورت پادشاه فاسطاط
 پس عرض کرد بار و خدایم زنده کردی و کور و بین اشفا دادی الحال خود را از کوه برآمدی
 که از تپه نمی بینی حضرت فرمود زنده کردن من و ها و شفا دادن من و شما را باذن خدا کردم
 و انداختن خود را از کوه خدا بمن اذن نداده است در روایت دیگر است که فرمود من و شما را
 نمیکند خدای خود را **حکایت ۱۲۲** از سوختن آدم و پس که ابلیس عرض کرد که با
 آدم بر من فرمود شد میباید که از برای فرزندش و کتاب او و سلی خواهد بود چیست که ابلیس
 و در سالها فرمود و سلی بنی آدم ملائکه است و پیغمبرانند و کنایه ایشان توبه و انجیل و نور و نور
 خواهد بود عرض کرد که در کتاب چیست فرمود کتاب تو شام است یعنی آنجا که از بهار
 بدن خود بگنجد و فراتش نوشه است یعنی شهرهای پیورده و لغو و رسل نوکاه دان
 ساحل است و بیام و بیام و بیام است که از هم خدا بر آن ذکر نشود و شرب و نهر من است که
 و است نور و روغ است و خانه و حجام است و صید کاه نورنا است و مؤذن نو سادات
 و مسجد نو ازارها است و در روایت دیگر است که محل نشین نو ازارها است و علم نو جاد
 است **حکایت ۱۲۳** عارف رومی در مجلد ثانی از مشوی میگوید در جبر آمد که کاه
 خفته بود در وضع بهر پشته فضا از اندرون در بستان بود گزیا رهای مردم خسته بود
 ناگهان مردی در بستان را کرد چشم چون بگشاد پنهار کشید مردم گفتند از کس را به نبود
 کبست کار کشی اخ و جبر گفت که بر کشت و طلب کردم از زمان نایب داند نه از کس نه از
 در پیر و او یکی را بدید که در پیر و میان میگرد و گفت می نویسنم نام تو چیست
 گفت نام من ابلیس شفی است گفت پیدا می چرا کردی عیسی و است کوه با و با و جاس و
 گفت هنگام نماز آخر رسیده سوی مسجد رو میباید و بد عطاوا الا عارف الی القوت گفت

ابلیس

ابلیس

ابلیس

صافی

در حکایات مشرقیایلیس

مصطفی چون در معنی بسفت	گفت نه این عرض بود را	که بخیری همنایستی سرا
دزد پنهان آید اندر دستکم	گویم که پاسبانی میکنم	گفت اول مافرشنه بود ایم
راه طاعت را بجان پیوودا	سالکان راه را محرم بدیم	ساکنان عرش اهدام بدیم
مهر اول کی زد لپ و نشو	پشته اول کجا اذ دل رود	در سفر کردیم پیو و رخن
از دل فوکی رود حلاوطن	چند روزی که ز پشتم را نده	چشم من در روی خویش را نده
ز یک سجده از حد کبر کمر	از حد از عشق خیز ز کج بود	هر چند از روی خویش را نده
که شود باد و ست غری هم	گفت امرو را که اینها را نده	لایک بخش توان آنها را نده
صد هزاران هیچ من نور کمر	خفته کردی در خونیه آمدی	طبعش ای شرح سوزا نده
نا سو زانی نو چیزی چانه	گفت این باشد که سوزا نده	اوستا دجبله دزدان کند
با خدا گفتی شنیدی روبر	من چه باشم پیش سر کز نده	فوج افری که در نو خا نده
دککای سینه شهر خرا نده	هاد را نو بار دادی در جها	در فکندی در عذابا نده
ان نو بود آرشک پاره قوم	در سینه آبه نو خود نده	مغز مردان نو آمد رنج
ای هزاران فتنها انک خسته	ک رهد از من نو احو مخم	عزف طوفانم الا من عصم
گفت ایله شش کتای بر عقد	من بخاکم فلب و نقد را	امتحان شیری و کلم کرد حق
امتحان نقد و علم کرد حق	طلب که من سبه و کردیم	صبریم فیتا و کردیم
نیکو از ارمنا پی میکنم	شاخهای خشک را بر میکنم	این غلفها منم از هر جیب
ناید بد آید که جوان چاک	کره را از آهو چه زاید کردی	هست در کزکی و آهویشکی
نویاه و استخوان شش من	تا کدا این سو کند اتکام من	کره بوی استخوان آید سگش
و کجا خواهد هین آهو	اینا طاعات عرضه میکنه	دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک بچون بدکم بزبان	ز غیم مریخا الو ایشان	خوب را من زشت شام رنج
خوب را زشت آینه ام	سوخت هند و آینه آرد را	کابر سیر و سیماید مریدا
گفت آینه کاه افسر بود	جرم او دانه که روی من زد	او مرا خاز کرد و راست کرد
نابکوم زشت کو و خوب	هر کجا بنیم نهال بوه را	ز بنها میکنم من دانه را

کرکیش

در حکایات منقلب بلبل

<p> خشت کوبد باغبان را کی فلان پس باشد خشتی تو جرم تو باغبان کوبد اگر سعورین مرورده نیستی در ره مجور ای بلبل خلو سوزفتی جو نشود او راست باضد نشا چون سخن ندوی و در غلت هست البته سخن گفتن چنون نوحوری جلو او را دلت شو چون زنی بی خود آن را بلبل منیدی کردم پشیمان هنوز نعل خود بر من نهی هر مرد راست کو تاوارهای چنان آنچه بال اندیش پند بشناس گفته است که بی پیغ القاب آید روغن هیچ نفرو ز روغن نوحی را پیدا کردی مر سراسر راست ادا نموی چنانها جو از بر و ندان بگفتش به آفت از پی پیچید و دلش فران از پیچان دور و دوری اشکها کونمانه که فرغ آن سبب از گشت هرمان که جاده ای بود </p>	<p> میهم من پیشنام پیشک و باغبان کوبد خشت ای شنجو نوحی را بچشم منبر عجب گفت مری افرین چنانکه هر با سانی که آری که جرم گفت هر مردی که باشد بد چون بلبل آری خوشتر شد پس جواب و ساکت و شکو تو مال ز شران نفس لیم بیگانه لغت کنی بلبل من زید بزارم و وزهر کین منهم گشتم میان خلق من داد سوی اشی میخواند گفت چون دانه روغن و نشا قلب نکو و راحت نهاد است دل نیاورد که فکارد روغن راستها دانه و دام دلت چار بخت کرده ام بهر آنکو مبارخ او نشند که در این جوی نارسی اندر جاده و نماز از پیچان نار و پاک گشتی بیا از غیب زود و دیو که گشت مردم از سجد می آید چون </p>	<p> هر کجا بینم در خشتان و خشت مرحله ببری سر خطا خشت کوبد دانستم فرج نیم کاشکی که بودی و ز بودی رهبری و من عزیز و ناجرم بر چشم پیدا کردی راستگو هر مردی که خیال اندیش شد بیغ غازی ز کاکت شود نور من با حق چه نالی ای سلیم شب بیکم طبع تو مختل شود تو که بر من نهی که شریفین انظام ناشیم آید برو ز گفت غیر راستی نه اندت مگر نشاند غبار خشت من گفت پیغمبر نشان داده است یا اصدق و حکیمین طوب و حدیث است رام دلت شعر پیدا دیتی و ابد غنا گفت بسپار از بلبل او مگر نقد کردم پیدا و میدان بفران کرتا از زوشت روغن مرورا از و چشم نهی مثال شکها از یکم بفرست در صد بلبل </p>
--	---	---

در حکایات مخالفین بابیست

که در مسجد میبوسان آیند و در	آن یک گفتگر پیغمبر نماز	با جماعت کرد و فارغ شد و از آن
نوکجا در مسجدی میبوسان	چونکه پیغمبر بداد الله السلام	گفت آه و در آن آمد و چون
آه او میدادند و بوی خون	آن یک از جمیع گفت بر اهل	نویز ده و آن نماز من فری را
گفت و آدم آه و بکر فتم نماز	او سندان آه را با صد نیاز	شب بخوابند و بگفتن
که خریدی بچوان و شفی	حرمش از اخبار و از نوحول	شد نماز جمله خلفان قبول
پسر غریز بشتر بگفت ای میبوسان	مگر خود اندر میان باید نهاد	که نماز فوت میشد از آن
میزدی زد و دلا و وفایان	از ناسف از فغان و از ناز	و دگشتی زد و صد کرم نما
من مؤثر بر دار کردم از کعب	ناشنو زان چنان احوال	ناچنان احوال نباشد مرودا
نابینان و احوال نباشد مرودا	من حشودم از حسد کردم چنین	من عدویم کار من مگر اشد کین
گفت که فزون است گفتی صادق	افزون از این نواب و الا	حکایتی در کتاب

معالم از لای در نفس عیاشی از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون روز قیامت شود و ایستاد
 میاورند با هم نهادن و غل و هفتاد و نه و میاورند عمر را با صد و بیست و نه و صد و بیست و نه و نظر
 میبوسان ایستاد و میگوید که کعبه است بر کعبه عذابش از من زیادتر است و حال آنکه من هر خلوت
 کرده ام میگوید که این عمر است میگوید که این عذاب برای چه با و میکنند میگویند که بواسطه دشمنی
 که با علی کرده است ایستاد میگوید که وای بر تو ای خداوندی که خدا مرا فرمود و بسجده آدم و نافرمانی
 کردم او را و از او سؤال کردم که مرا سلطنت بده و محمد و محمد و شعیب و خدا مرا اجازت بده
 و فرمود از عبادی پس از آنکه سلطنت پس از عمر پسند که تو با علی چه کرده میگوید که حق او را
 کردم و تو مرا این امر کردی میگوید که پس چرا خدا را نافرمانی کردی و مرا فرمان بردی ای الله و
 عدلکم و عدل الحق و وعدکم فاحلفنکم و ما کان علیکم من سلطان **حکایتی** در بعضی اجناس
 وارد است که چون روز قیامت میشود امر کند خدا که ای ایستاد من بجهنم برند عرض کنند که ای الله او خدا
 وند عادل مرا تا بمانی خداست ایشان را نیز جمله من بد و زخ و نرسد خطاب رسد ملائکه
 علای امت محمد را پس میفرمایند که منی احم از شما است پس سم جواب بدید پس میفرمایند که چه
 میگوید ای علماء امت محمد در منی که خاصیتی را غضب نماید و در آن شکی ندارد و حال

در کتاب

حکایتی

در کتاب

در حکایت ابی طالب علیه السلام

پیدا شود ابا را حاصل را از کسب عرض میکنند اهلها و زمین از آن صاحب است و حاصل از آن
 غاصب است از ربع الاربع و لو کان غاصبا خطاب میرسد که امری نه حکم من در باره ابلیس همان است
 که علمای امت گفتند زمین دلهای شیطانان از نیست جز به ام بهشت در آنجا که فرمودم آن
 اشتری من المومنین انفسهم بان اثم البخته و شیطان لعین از فضل غضب کرد و تخم و موسسه
 کاشت و حاصل معصیت پیدا شد پس من زمین خود را گرفتم و معصیهایی را با ابلیس و اعدای
 او بر من معاصی دیگر را با برائی میکنند و او را بد و فحش اندازید و من خداوند عادل که جوهر میکند
حکایت در کتاب بخارا از امیر المومنین علیه السلام روایت شده که فرمود روزی کعبه نشسته بود
 که نگاه پیدا شد پس هر دو چیده که از نهائیک ابروهای و پرچشهایش افتاده بود و در دست و
 عصائی و بر سر او بزنی بود و در عزا از پیشم در بر او بود پس نزد رسول آمد و حال بیکران
 حضرت پشت بدیوار کعبه داده بود پس عرض کرد که یا رسول الله دعا کن که خدا مرا بر این زمین صبر
 فرمود زحمت نوبهد و شد ای شیخ و علی بن ابی طالب شد پس چون این پروردگار رفت فرمود ای علی بن ابی طالب
 این را عرض کردم نه فرمود که این لعین ابلیس بود پس در غضب و در بدم نا او را پیدا کردم و بر زمینش
 زدم و بر سینه او نشستم و دست بر کتف او گذاشتم تا او را خفه کنم گفت که دستش از من بردار که خدا
 مرا از روز معیتی مهلت داده است شتم بخدا ای علی که من خود را دوست ادم واحدی نوزاد شتم نداده
 الا آنکه من شرک شده ام باید داد و دما داد و تا فرزند او را نداده است پس خندیدم و دست
 از وی برداشتم **حکایت** نیز در بخارا از سلمان فارسی روایت کرده که وقتی جمعی برای علی بن ابی طالب
 گفتند که شیطان را نکند و در برابر ایشان ایستاد آنها گفتند که کیستی تو گفتیم ابو ترکه گفتند
 ایا پیشتر سخنهای ما را گفت بدار حال شما که سب میکنند انای خود علی بن ابی طالب گفتند از بخارا
 دانستی که علی انای ما است گفت از قول پنج پسر شاه که فرمود من کنس مولاه فعلی مولاه گفتند که پس
 نواز و سنان و شعبان علی هستی گفت من از شعبان و او نشنیدم و لکن او را دوست میدانم و شنیدم
 ندارد احدی را مگر آنکه در مال و فرزند او شرک کرده گفتند که با ابامره ایا فضیلتی از علی صلی الله
 گفت بشنوی پای معاشره کن و ما رفیق و ناسطین در میان بنی جان دوازده هزار سال عبادت
 خدا کردم پس چون خلق خود را هلاک کردند پسوی خدا از نهائی شکایت کردم پس مرا با سلمان

در کتاب بخارا

در کتاب بخارا

در حکایت ابی طالب و ابی طالب

بالا بر دین و آسمان اول دوازده هزار سال عبادت کردم در میان فرشتگان پسر ناکاه رطشای
 تسبیح مانوری در خنده بر پا ظاهر شد پس همه ملائکه که سپیده افرازدند و گفتند سبح
 قدوس این نور ملک مغرب با پیغمبر مرسل است که منادی ندکروا جنب خدا که نرود ملک
 مغرب و پیغمبر مرسل است و لکن این بود طینت علی بن اوطالب است **حکایت ۱۸** نزد
 بحار از امیرالمؤمنین مروا لب کرده که فرمود روزی هنگام ظهر با پیغمبر بیرون کو فرامدم پس
 گفت ای فخر ابی طالبی آنچه را می بینم گفت خدا بنو نموده است آنچه را که تو کرده است از این
 چشم ما را پس با صحاب خود چنین گفت ایشان نیز چنین گفتند پس در میان هنگام ظاهر شد بر ما
 پیغمبر و از ندی ستره کی که چشمهای او در درازی صورت او بود و گفت السلام علی
 یا امیرالمؤمنین و رحمه الله و برکاته باو گفتم که بد پیغمبر می هستی گفت چنین پیغمبرانی و
 انکه من خدایت را باره تو را خدا بیستیده ام که تا التو عا بین ما بنوده است و این است که چون از
 درگاه خدا رانده شدم و با آسمان چهارم رسیدم ندا کردم که اهل عالم و سپیدان کان منکم که خدای
 فرموده باشی خلقی را که از من شفیق باشد پس خدا من و وحی کرد که از تو شفیق تر از خلق من کرده ام
 بر بنو مالک و وزخ نا بنو بناید شفیق را و فرمود پس من بنو مالک رفتم و پیغام خدا و سا
 ندیم پس مالک مرا بسوی و وزخ آورد و طبق اعلی باز داشتش سپاهی بیرون آمد که
 کان کردم که من مالک را خواهد خورد مالک بانک را نشد که خواش خواش شو خواش
 شد و ساکن کرد بد پس بطرف دوم رسیدیم نیز انشی بیرون آمد از انش اول شد دیدان
 نیز با من مالک خواش او پیش شد پس پیغمبر هم انش پیدا شد که کان کردم که جمیع خلق
 را خواش خواهد خورد پس از من و من بچشمهای خود کذا شدم پس با من مالک ساکن نشد پس پی
 و وزخ را که در کمر نشان و بچشمهای خود کذا شدم پس با من مالک ساکن نشد پس پی
 سر ایشان فوی بود ندکروا کزوهای ایشان و سرانها منبر ندکفتم ای مالک این دو فکر کن
 گفت برسان هر چه می خوانده گفتم که نوشته است لا اله الا الله شیه رسول الله این سر و
 در هر حال مالک گفت این دو فکر کن و ابو بکر ندک دشمنان محمد و علی و ابا طالب است ند
 معنی **حکایت ۱۹** نزد بحار از علی بن محمد السوفی روایت کرده که ملاطاف کردم ابی طالب را

کتاب

کتاب

در حکایات منقبات ائمه

۱۵

باو گفت که کیستی نو گفت که من از اولاد امام ابلیس هستم لا اله الا الله تو از ان قومی که
 کمان می کشند که خدا را دوست میدانند و مع ذلک نافرمانی او نمائید و شیطان را
 دشمن میدانند و مع ذلک اطاعتش میکنند پس صوفی گفت که تو کیستی گفت من صاحب اسم
 کبری و طبل عظیم و شمع کرم بیهان و غورن سارها که در دینا کرده بود نا آنکه گفت منم
 ابو منم ابلیس لعین صوفی گفت بخدا که دلالت نماید بر علی که بان مغرب درگاه شوم گفت
 که فضاغت کن در دنیا عفاف و کفاف و استعانت بجوی در آخرت خود بدوستی علی
 ابن اسطیالک فالعبد لله فی سبع مہوانه و عصیته فی سبع اصنبه فلا وجدت ملکا
 مفرجا و لا نسیا مرسل الا و هو یفریب بحیثه لیراقظ من غایب شد و من یخجده من امام یخجده
 با فریاد است و رسیدم و این خبر را گفتم فرمود آمر الملعون زبانیان و کفر غایب یعنی ابلیس زبان
 امان اوید که کلاه نو حید گفت و امر بحیث علی بود و لیکن بدل کافر شد که نافرمانی خدا را
 کرد **حکایت** روزی فرعون خورشید انکوروی بدست داشت و پیچور و ناکا
 شیطان نصور و نری داخل محلب شد فرعون گفت که ایا کسی هست که این خورشید انکوروی
 مرا بد کند شیطان گفت بل من پس اسمی از اسماء الله داخوندان خورشید مرا بد شد
 فرعون بخت کرد و گفت عجب استادی بوده ابلیس گفت زان بختی را که مرا این کمال و شرف
 مردم بنید کی قبول ندارند و نور با بختی و بیچک مالی بخدائی قبول دارند این بخت و خدایت
حکایت در جملة از کتب مردم هست که از رسول خدا ص از حال ذی الکفل ائوال شد
 فرمود که ذی الکفل مردی بود از اهل حضی موت و اسم او عوبد بن ادم بود و او جوانی بود
 که بسیار خجلم و پرور بار بود و با رمضان و شغول بود و فتی ابلیس با شیاع خود گفت که نیست که
 ذی الکفل را فریب دهد شیطان که نامش را میبرد و بخواست و گفت که من میروم و او را فریب
 میدهم ابلیس گفت برو شاید که او را بغصب و ری پی چون انحضرت از امر فضاوت فارغ
 شد و بچیت شمشیر احم بخوابد فضا بضر آمد و فرما کرد و گفت که من مظلومم حضرت بیاید
 شد و فرمود برو با آنکس که ظالم توانست حاضر کن گفت عیب ابلیس حضرت ناکش می خورد با و داد
 و فرمود که برو و صاحب خود را بیاورد و چون انحضرت بخوابد فضا بضر آمد و فرما کرد که من

حکایت

حکایت

مظلوم

در حکایات شیعیان با ائمه

مطلوب و نظام از اغنیای با تکسیر تو بگوید و بنامد حاجب گفت ای سرور ای بر تو ذوالکفل و شیب
 بنخواستیده است در روز هم بنخواستیده است بکذا زندی بخوابد گفت که من مظلوم و بیگداران
 که بخوابد پس حاجب بنجد من حضرت رسید و بابر مطلب علامش کرد حضرت زکا خدی و نشست
 مهر کرد که برو و بنجتم خود بد هد پیر رفت و چون روز دیگر شد و حضرت بنخواستیده فلان بن
 اسد و فریاد کرد خضم من اغنیای بنوشته نو نکرد پس حضرت بنخواستیده دست و آ گرفت و آن
 روز در بسیار کردی بود که اگر قطعه کوشی اد و افتاب میگذاشتند بجنه پیشد و فرمود
 که بیا برویم پیش خضم نوید این سخن چون ایستاد بد ما بوس شد که آنحضرت غضب کند پس دست
 خود را انداخت حضرت کشید و قیاب شد **حکایت** از حضرت صادق علیه السلام
 که چون آیه تو بر نازل شد بلبس چیل بود که دو مکر است با لاف و با علی صوت خود فریاد کرد
 و عفرینهای خود را حاضر ساخت گفتند که ای سید و ولای ما برای چه ما را خواندی گفت که
 این آیه نازل شده است والذین اذا فعلوا فاحشه اوطلوا انفسهم الخ گفت که چاره کند این را
 عفرین بنخواستیده که مزاجه میگفت که تو مرد را بنکار بنیشی بگری بنخواستیده و زانبر نشاند
 دیگر بنخواستیده و ارم نشاند اما آنکه و سواسن خناس بنخواستیده بلبس گفت که بچه طریق
 چاره میگفتی گفت که بفرموده و از زوایا را بمصیبت میاندازم و بعد فوفا فرمودن ایشان
 دم بلبس گفت که تو مشکل استکاری ناز و زلف است **حکایت** در بعضی از کتب عامه
 و خاصه از رسول خدا ص را بابت شده که فرمود در میان خدا بلبس بنجد من بنخواستیده
 از زمان آدم تا زمان عیسی و لایکن با هیچکدام نبود و حضرت یحیی آمد و شد منکر و دانش
 نداشت و بد رسیده نوزی بنجد من یحیی آمد و چون خواست برو و حضرت با و فرمود که ای
 ابا مر که گفته بلبس است و امیر حارث است و خدا او را بلبس نامید برای آنکه از زمین حق
 شمرم شد و فرمود اول بامر من از تو مؤالی دادم و حاجتی میخواهم در منم که مراد نکنی
 عرض کرد هر مؤالی اند بفرمایند که تو بمنگم فرمود که میخواهم بمنظا هر شوی بهما نشو
 که داری بهما زایاها بیکه مردم را صید میگویی عرض کرد که از من چیزی ندی خواهش کردی
 و لایکن بود زدی من غریب ازانی که حاجت تو را برسانم و لایکن میخواهم چون صورت خود را

حکایت

حکایت

وَحَكَمًا مُنْعَلِفًا بِأَلْسِنَةٍ

14

بنو بنیام خلوت باشد و کسی بگریان نباشد پس وعده کرده که فردا چاشتگاه بهما رهنش باشد صلی الله
خود بخند من بهر هم پس چون رفتند بگریشت در همان سهات که وعده کرده بودند از سواد خندان
حضرت ظاهر شد بنشینت از صورتهای شش مانند بدن خولع و صورتش چو صورت بوزینه و چشمها
و دهانش از جهت درازی صورتش بود و دندانهایش یک استخوان بودند و در پیش داشت و نیز از رخ و چپا
دست داشت و در بازوهای او دو در و در و طرف و پاها پیش در موضع انگشتهای پایش و انگشتها
پایش در جای پایی او بود و او از خطومی بود مانند خرطوم مرغ چشمها پیش از عین بود و پایش از عرج
و کعبه و او را بالی بود و بر بازوهای او دو کمر بود و آن کمر بسته بود و کوزهای کوچکی چند آنکسند
او او بختنه بود و بر اطراف منبر او رشتنهای او را از رنگهای مختلف از سفید و سرخ و سیاه و
زرد و سبز و در دست او زنگ بزرگی بود و بر سرش کلاه خودی بود که بر بالای آن آهن دراز میبود
پس حضرت بنیامی فرمود که ای باشر این بگریست چیست گفت که این بچو سبست که من فرار داده ام
فرمود که این کوزهها چیست گفت در اینها خواشهای است و این رشتها دامها و رشت
پیران و چنبره که با رشتند و بچکم دل و من را زار است پس اگر بپا عت خدا منو سل شد و او را از جانب
مال حرام فریب میدهم پس اگر بپا عت و زهد معصم شد و او را از راه شراب مست کنند فریب
میدهم فرمود که این رنگهای مختلف چیست که در رشتنهای من است گفت که اینها رنگها
جامههای خانان است که میپوشند و بان هر دو را میفریم فرمود که این رنگ چیست که در دست است
گفت که این بر فعد روح لرزه سازها است از طبع و طبل و دف و غنا و بد و سبک که جماعتی که در هم می
رای شراب و در نزد ایشان است بعضی از این سازها پس خندان لذت نمیرند پس من این رنگ و حرکت
میدهم و صدای رنگ من در میان سازانها میافند پس طبل میبندد و دست نمیزند و میفند
حضرت فرمود که چه صورت تو با این زشتی شده است عرض کرد که با تو الله من بصورت ملائکه
بودم و از همة آنها خوشتر و زیورم و ناچار صد سال یکبجده مسکرم پس چون ناظرانی کردم
و دیدن دادم را سجده نکردم خدا مرا باطنی و رت کرد فرمود که با هر که صورت خود را با بهشت
کسی از بنی آدم داده گفت بهتر از خدا قسم که ندیده است این صورت ملائکه بخیر حضرت فرمود
که من از تو سؤال دیگر دارم یکی خاص و اما سؤال عام من است که چه چیز را تو بشیرت

در بیان اشیاء غایبیه

داری و چه چیز بودا امید داد و بگوید و پشت تو را محکم میگوید و چشم تو را روشن و پستان
 و دل تو را خوشحال میگرداند و بگوید که هر چه میگویم که بر تو مطلب را بگویم پس مردم خود را حفظ
 کنند و بعد از آن مصلحتی می شود و فرمود که خداوند عالم شان تو را در کتابهای آسمانی بیان فرمود
 است که گفته بود برای انبیا بیان غیبی است پس از تو احضار کرده است انبیا و اما اگر همان
 پس همه بدست تو اند و مشایخ تو میگویند عرض کرد که نور چشمان من زبانند که باید از انبیا
 بسیار دارم و انبیا نشین من میگویند که دارند و اگر اینها را می دانم پس سلسله منبیه من هیچ
 ادعای انبیا ندارم که گاه میگویند که هر چه از زبان من میگوید و واسطه ایشان من میروم
 به هر که که میباید و واسطه ایشان من میروم و طایفه من میروم و احببتا هر چه خوب را میباید
 برای من چون عابدان و زاهدان بنوعی است و اگر اینها را میباید و واسطه ایشان من میروم و طایفه
 من میروم و لشکر من میروم و من میروم و میگویند و بسیار غنا را میباید و من میروم و از همه جا گواه
 میگویند و در پیادانها میباید و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم
 و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم
 احضار می کند و در نزد من میروم و از سجد میگویند که اینها را میباید و من میروم و من میروم
 من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم
 برای حاجت من و مردم از سجد میگویند که اینها را میباید و من میروم و من میروم و من میروم
 که گاه که مردم چه میگویند و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم
 و حلال و حرام را پس مرا بخیر فرمود و در اختیار هر چه میخواهم من میروم و من میروم و من میروم
 کردم و آنچه که حضرت آدم را به اختیار کرد و حزن داد و ده و عبادت و حلال را پس اینها خواهر من
 و اینها خواهر من است و اینها مال و منافع و مایه من است و اینها مال و منافع و مایه حضرت آدم
 است و چیزی که میباید و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم
 که میباید و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم
 من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم
 و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم
 و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم و من میروم

و حكايات غرائب ابله

هرگز بخوبی ندانم خود را معذور نماید حضرت زید و در چنین ظلم و ستمی میباید بر او انگریز و ترکب
 حرام و نجس و امثال آن میشود عرض کرد که چون خواهشهای مرا سلب میکنند و حرام را که به من
 استطیع منهدماید پس چو مرا گرفته است که پس هرگز در حال و آنچه بهر آدم بوده است طمع
 نمیکند پس چرا باید در جزوه من طمع کند حضرت فرمود که تو باید خوشحال شوی زانکه کسی مرتکب
 این بدیها نشود و محزون شوی زانکه آنها عرض کردند که من از از این و هسالت غمشوم که این امور را
 مرتکب میشود بلکه از آن محزون میشوم که مبادا در سنت مرتکب نشود و چون مرتکب شد و بیه
 نماید پس من با دزدی خود زیدم و این جمله چیزی را است که برای الهی ذکر کرده ام از آن وقت
 که خافش شده ام و اگر بیدارم برای تو فصل و کلامی تو را خبر نمیکردم حضرت فرمود که اما
 سوال دوم من اینست که ایا بهر کس از دست یافتن پادشاه عرض کرد که نه و لیکن از خضعت در تو میباشد
 که مرا خوش میاید و بسبب این در نزد من تو را میبخشیم چون این را بشنیدند نکشیدند و اعضا ایشان
 بهم لرزید و بهلوش شدند چون بهو شد فرمود که از خضعت چه میشد گفت که تو مردی هستی
 آکول و چون غذا میخواهی سپر غذا میخواهی ای پادشاه در این است و در کسالت است بهر
 فرمود که بگو خضعتی در من هست که تو را خوش میاید گفت نه حضرت فرمود که من میگویم که تو با خدا
 خود که نادرد پناه هشتم هرگز ندانم ای پادشاهم ابله پس چون این را شنید غضبناک شد و اندک
 کرد بد و گفت ای پادشاهم ای پادشاهم ای پادشاهم ای پادشاهم ای پادشاهم ای پادشاهم ای پادشاهم
 نصیحت نکند پس ابله پس چون آمد در حال آنکه عجز داشت و غضب کرده بود اما چون حضرت
 و نفوس و سبیل بر عمران تم با خداوند و هر مناجات میکرد ایا پس زید پادشاه و شد مگر ابله پس گفت
 که چه امید داری زانچه من در حال که با خدا مناجات میکنم گفت امید دارم از او آنچه را که
 بدتر از آن دارم داشتم یعنی امید دارم که او را فریب دهم **حکایت دوازدهم** جابر ابن عبد الله انصار
 و ایش کرده که در خدمت رسول خدا بود مردمی را دید که راه در دروغ و کلاه و ریش و بوی
 و کلاه و شتر مرغ و مناجات میکرد عرض کردم که یا رسول الله چه میکنند گفتند ما از این مردان حضرت
 فرمود که اینها را که میباشند که بدین شما را از انبیا شنیدم و چون کرد پس علی را زدا و شد و او را
 چنان حرکت داد که دندنهای او را ستا و داخل دندنها شد و دندنها را چسبید و او را

حکایت دوازدهم

حکایت دوازدهم

داخل دندنها

مشهد

در حکایات پیران

شد و فرمود که هر آنکه میگفت که وفادار و پستی بر کشن من نه که خدا مرا مهلت داده
 است تا وفات با من خواهم مرا یکیش و حال آنکه دشمن من و داندی تو را مگر آنکه پیشی که گفته
 نطفه من رحم مادر او پیش از رسیدن نطفه پدرش و هر آنکه شریک من در مال و اولاد
 دشمنان تو **حکایت اول** از سوختن مادر و پست شده که از هنگام که با سوار نشدند پیشتر
 این مرا که گفت راست خود سوار کرد پس نظر کردم در زمین نطفه سرخ را دیدم که رنگش از
 زعفران نرغی و بوی آن مشک خوش بود و در آن نطفه پیر مردی نشسته بود که بر سر او بر نرغی
 بود که گفتم که این پیر نرغی پخته پخته است گفت که این نرغی پخته پخته است و شیعیان و حتی فر
 علی است پرسیدم که این شیخ که است گفت که این پیر است که گفتم که در اینجا چه میکنند و چه از
 شیعیان میخواهد گفت که میخواهد ایشان را از ولایت علی قزاقان و ایشان را از نرغی
 وجود بخواند گفتم این پیر نرغی پخته پخته است که در اینجا چه میکنند و چه از
 پیر گفتم با پیر که هم با ملعون بر خیز از اینجا ای پانده شده دیوانه و درگاه احد پست ای
 کشنده با ولایت پدرش یک شود دشمنان و شیعیان را در مال و اولاد و زنان آنها بد رسد
 شیعیان من و شیعیان علی را تو بر آنها سلطنت نداری و از اینجا است که از زمین بزم نامید
 شد **حکایت دوم** وقتی فرعون از شیطان پرسید که با کسی هست که از من و از تو بد
 باشد گفت بل گفت که است گفت شخص خود و تمام این حکایت و باب حاسد از خواهر آمد
حکایت سوم از وفات که از ترخیص حضرت عیسی می سال گذشت وقتی آنحضرت در غایت پستی
 المقدس کران را عقبه افروخته می آمدند نشسته بود که مشطان نیز دوی آمد و عرض کرد
 که با عیسی او را بخدا پس که دید و من گوز شد و با یک عظمی از خدا پیر است که مرا بی پدر و خا
 کرد البس گفت که با عیسی تو را بخدا پس که دید و من گوز شد و با یک عظمی از خدا پیر است که مرا بی پدر و خا
 عظمی از خدا پیر است که مرا کو با کرد در این راه است گفت تو از خدای هستی که مرخصها و اشفا داد
 فرمود که بلکه عظمی از خدا پیر است که با زن او شفا میدهم مرخصها و او اگر میخواهد مرا پیر
 میکند شطرا که گفت که آنکس هستی که از نزدی ربوبیت خود از دبا عی و منیه ای و خدا
 نور عی شود و در دین رفیع عیسی فرمود بلکه عظمی از خدا پیر است که در این راه است که

حکایت اول

حکایت دوم

حکایت سوم

وَحَكَايَا مُعَلِّفَاتِ الْبَلِيَّةِ

۱۱

و اگر نخواهد مرا غرض میسر آنست که توانکشی هستی که از عظمت بوی به نوروزی بیاید که همه
 اسمها و زمینها در زیر پای تو باشد و تو بالای همه آنها ندی بر امور و قضا و قدر و سببهای چون
 عیبی این سخن شنید بزرگ شمر این سخن را فرمود سبحان الله ملائکه و انوار و ارضه و سما و کلا
 و ذرعه و عرشه و روضه و قفیه چون بالین این کلمات شنید از رکعت و نداشت که بکجا میرود و نا آنکه
 در حجره خضر افتاد پس فی از حق بیرون آمد که راه معرفت در کنار و با بالین و پد که بروی سنک
 سخت خدا را سجده میکند و اشک از چشمها پیش صورتش جاریست پس ایستاد و از روی شکر
 باو نظر میکرد پس گفت وای تو چه امید داری بطول آمدن سجده خود گفت کدای تو صالحه و خوش
 مرد صالح امید دارم که چون خدا قسم خود را دانست و در دل داخل نشدیم مرا رحمت خود را دانست
 بیرون آورد **حکایت پنجم** زنی رجی که نامش عفره بود خدمت رسول آرسید و اسلام آورد
 و هر چه گفته بخدمت آنحضرت میامد و از مسائل این سوال میکرد چهل روز بکریامد و چون آمد
 از وی پرسید که کجا بودی گفت خواهری اشتم بدید از او فتنه بودم فرمود از عجایب چه دیدی
 گفت که در دایم بخت در کنار او بروی سنک سبزی مرغی داد بدم نشسته و در دست
 خود بسوی آسمان بلند کرده میگوید اللهم انی استلک بحق محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسین
 الا ما غفر لی گفتیم که تو کسبی گفت که من اطمینان کنم که از کجا این زن کوادها را شناختی گفت که
 من سالها در رفیق عبادت کردم و سالهای بسیار در آسمانها و اند بدم در آسمان هیچ اسطوره
 را مگر آنکه بر او نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین و آله و عتبه
حکایت ششم در جمله از کتب مرید است که در بنی اسرائیل عابدی بود که هر چند بالین
 او را فریب میداد و استنا آنکه سجده کشید که همه لشکر او جمع شدند و گفتند ای سید ما چه
 رو دادی است تو را گفت این عابد مرا غماز کرده است که بکست که برود و او را فریب میداد یکی بر
 خواست و گفت که آنکه من او را فریب میداد هم گفت از چه راهی گفت بنابر برای و فریب میداد هم
 گفت بنابر که فرمود او بنشین بگری برخواست و گفت که من میروم گفت از چه راهی گفت از چهره
 گفت بنشین که تو مرغ او بنشینستی برخواست و گفت که من از راه عبادت او را فریب میداد هم
 گفت برو که تو مرغ او بنشین پس چون شب نادر یک شد از شب طاعت و عبودیت یکی از عابدان بدو

حکایت ششم

حکایت ششم

و حکایت از حضرت ابی طالب

۲۲

از عابد آمد و گفت که من به نام مرا فرستاده و او را اذن داد و در ان شب ناصح عبادت میکرد
و روزی پنجشنبه عبادت میکرد نه بخورد و نه میاشامید و نه استراحت میکرد و لکن عابد
گاهی خسته میشد و از ابی طالب خسته نمیشد پس عابد با و گفت ای بنده خدا من مثل تو عابدی
ندیده ام ابی تو چه کرده که چنین عبادتی میکنی و هر که خسته نمیشوی گفت سبب آنست که نوحه کن
مربک کنایه شده پس عبادت تو ضعیف شده است و اما من بیک گناهی کرده ام که هر وقت
بپادان میافتم و عبادت تو آناه بشوم گفت چه کرده گفت زنا کرده ام گفت من زنا کنی و اینست نام
و در هم و دنیای ندانم گفت که این چهار در هم و دیگر و داخل شهر شو و بخانه فلان زن بزن و داخل
شو بیک در هم بده گوشت بیکری و یک در هم شراب و یک در هم بوی خوش و یک در هم برای خوردن
باشد تا حاجت تو را بر آورد پس از عابد با رضو معه فرو شد و بویای خانه از فاجعه شده مردم
کمان میکردند که شاید خواسته باشد و ابی تو بدید چون بدرخانه اش رسید او را اذن
کرد که ای فلان ای فلان پس زن بیرون آمد گفت چه کار داری گفت که این چهار در هم و دیگر
طعام و شراب و طبیبی و هتاکن ابی تو زنی بیکری زن رفت و فطمت از گوشت خورده و
حاضر کرد و گفت که این طعام تو و قدری از مال او در کفایت که این شراب و اسب گفت که مرا
حاجتی بطعام و شراب نیست خود را هتاکن ان زن رفت و خود را بخایست و خواب ساخت و
حاضر شد چون بوی از خانه شنید گفت که مرا بوی حاجتی نیست و برو ایی آنست که چون عابد را دید
و آنست که این مسرور از اهل مجور نیست و از وی صورت حال پرسید عابد بیان کرد که گفت برو که
اینش پتان است معصیت نکردن اساتیر است از آنکه معصیت کنی و نوبه نمایی زیرا که شاید نوبه
قبول نشود پس ابی تو بوی صبح معصیت کرد کسی اندید و از اتفاق ان شب از زن رفت و در
خانه او نوشته شد که ان الله قد غفر لک الذنوب الفلانیة العابد و در و ابی تو بیکر است که
احضر و الفلانیة فاخامز اهل الجنة مردم در مرا و معصیت شدند او را در فرستادند تا آنکه و حو شد
بوسی این معصیت که بر جنازه فلان حاضر شو و نماز کن و امر کن مردم را در نماز او و بر آنکه من از نماز
اینز را و او را از اهل بهشت کردم و بهشت را برای و واجب کردم برای آنکه باز داشت بنده را
از معصیت **حکایت از حضرت ابی طالب** در نقشه امام حسن عسکری ع از سوی بخدا و و این کرده است که

حکایت از حضرت ابی طالب

در حکایات شیخ ابلیس

۲۳

فرمود ای من محمد باد کنند در شان بد امور و نواب روزگار محمد و آل محمد و انا انکه خدا باد
 دهد ملائکه شما را بر شما حق که قصد میکنند شما را و از آنکه با هر یک از شما امانی
 است از طرف راست که حسادت را میبوسد و ملک است از جانب چپ که استیانت میبوسد
 و با هر یک از شما هاد و شیطان است از جانب ابلیس که او را کراه میکنند پس چون در دل او
 کنند با خدا میکنند و میگویند که لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آل محمد
 اند و شیطان فرار میکنند و نیزه ابلیس میبایست و شکایت بنمایند و میگویند که این مرد ما را
 عاجز کرده مددی بماند پس هزار شیطان را میبرد و او میفرستد و چون قصد او میکنند با خدا
 میکنند و صاوات بر محمد و آل او میفرستد پس شیاطین فرار میکنند و نیزه ابلیس میبایست و میگویند
 که باید خودت بالشکر بگویی و بر او غالب شوی پس میباید ابلیس را همه لشکر خود را میفرستد با خدا
 ملائکه که ای ملائکه من اینک شیطان بالشکر خود قصد نموده من را از آن رها کرده است بر روی
 او مقاتله نمایند پس میبایست در برابر شیطان قصد هزار ملک و حال آنکه ایشان را سینه
 از ایشان دید سینه‌های ایشان شمشیرها است از آتش و نیزه‌ها است از آتش و کمانها و چاقوها
 و سلاحها است از آتش پس شیاطین را جمع میکنند و میکشند و ابلیس را اسیر بنمایند و از
 سلاحهای آتش را بر او میگذارند پس ابلیس میگوید ای پروردگار من مرا وعده دادی که تا وقت
 معلوم زنده باشم پس خدا میفرماید ملائکه که هر وعده کرده‌ام که او را منبر اتم و وعده ندادم
 با او که او را عذاب نکند و اتم با او من بنماید او را سلاحهای خود را از او گرفته پس اتم او را پس
 بنماید ملائکه سلاحهای خود را با او و جراحت بسیار با او بنماید پس آنها بشود و آنچه را که
 نمیشود مگر نشیندن و آزارهای مشکران پس اگر این قوم را عفت خود باقی باشد و با خدا باشد
 و صاوات بر محمد و آل او میفرستد پس جراحها را بر ابلیس میمالند و اگر از طرفه طاعت بکرد
 جل جلاله ابلیس خوب بشود پس قوت میگیرد تا آنکه او را انجام میکنند و زمین را و میزند و بر او
 سوار میشود پس فرده میباید و شیطان فریادی بر او سوار میشود تا همه شیاطین را و سوار
 میشوند و ابلیس را محراب خود میگوید که با فراموش کرده‌ام که چه جبار سپید از این بنده ایس
 رسول خدا منم و اگر میخواهی که اندوه ابلیس را جراحات و باقی و دایم باشد باقی بنماید بر

وَحْكَا نَا بِمَعْلُومَاتِ الْبَلِيْسِ

۲۱۴

طاعت خداوند و ذکر او و صلوات بر محمد و آل محمد و الا استبر شيطان خواهد شد که بر پشت
و کردن شما ها سوار میشود **حکایت** در روزی که فی ازجا بران امام محمد باقر علیه السلام و او باشند
که چون روز غدیر پیغمبر خدا دست علی را گرفت و ولایت او را بر مردم ظاهر کرد و ابلیس لعین
چنان بیجهت گشت که همه لشکر او که در صحرای دریا بودند حاضر شدند و گفتند که ای سید
و مولای ما چه بنور داده است که هرگز از تو بیجهت با وحشت از او بیجهت نشیند بودیم
گفت که این پیغمبر کار می رود که اگر با انجام رسیده هرگز بعد از این خدا را معصیت کرده نخواهد
شد گفتند که ما عید ما و آدم و افریادای چه غم داری پس چون منافقان گفتند که پیغمبر این
سخن را که در حق علی گفت اندوی هوای نفس بود ای ابا محمد پسند که چو نهم هایش در روز فرزند
ماستند دیوانگان ابلیس از روی طریقه بیجهت گشتند پس همه دوستان او جمع شدند پس گفتند با
ندانستید که مزایم آدم گفتند چنان دانستیم گفت که آدم عهد را شکست اما کافر نشد
و از حاکمیت عهد را شکستند و پیغمبر خود را کافر نشدند پس چون پیغمبر صوم فانی که مردم را با
یکدیگر اختلاف نصیب کردند ابلیس نایب سلطنت بر سر گرفت و منبری نصب نمود و علم خود را بر
و سواران و پیادگان لشکر خود را جمع کرد و با ایشان گفت که بر فساد و طرب کنید که دیگر خدا
اطاعت کرده نمیشود تا و فتنه قائم ال محمد ظاهر شود **حکایت** نیز در این کتاب از پیام
ابو یوسف هلالی روایت شده که گفت از سلمان فارسی شنیدم که میگفت چو پیغمبر صوم فانی
و کردند مردم آنچه کردند در غضب خلافت من بخداست علی مرتضی السلام در حالتی که پیغمبر را غسل میدادند
پس خبر کردم او را آنچه کرده بودند در بیت با ابوبکر علی مرتضی و فرمود که ای مسلمانان ابا دانستید که
اول کسی که با او بیعت کرد که بود عمر که من نشناختم او را لکن پیغمبر می دانم که بعضی از خود
نگه کرده بودند و آثار سجده از پیشانی او ظاهر بود بالا پیغمبر رفت در حالی که گریه میکرد و میگفت
که عهد خدا را که نمیکنید مرا تا آنکه خود را در این مقام دیدم پس با ابوبکر بیعت کرد و از سبب فرمود
حضرت فرمود با شناختی که که بود عرض کردم نه فرمود که از ابلیس بود زیرا که رسول خدا صوم
خبر داده بمن که چون مرا اختلاف نصیب کرد در روز غدیر ابلیس جنود خود را جمع کرد پس گفت که
ای امیر مروجمه معصومند زیرا که امام خود را شناختند پس ابلیس بخنایان شد و خبر داد

حکایت

حکایت

وہی کہ

مرا که اول که میگردد در تفسیر نبی ساعده با او یکی بیست کند و ایستد در صورتی که در وی
و چون و بخواند که پس هر روز بخواند و در بار شنباطین را جمع خواند و غوره و
باشان خواند که گفت که شما هر کس که در بار ایشان را می بخشد و دید بد که با ایشان
کردم که مرا بخنداد و رسول را از آن کردند **حکایت** یکی از صوفیه گفته است که من
شدیم از آن بدم و با او در علم و فواید بسیار گفتم او را و این جمله را می گفت و خداوند
حکایت از بعضی صوفیه پرسیدند که خدا را دوست گفت و دوست میباشم که
گفتند که شیطان را دوست میبازی گفت که گفتند پس گفت که از محبت چیزی برای خداوند
شاید از آن در **حکایت** از یکی از صوفیه نقل شده که گفت دل با پای غریب خوش
خالی باشد خدا با محبت خدا محبت رسول الله که در بیب خدا است و بغیر شیطان که دشمن
خدا است در دل ما است **حکایت** یکی از صوفیه گفته است که از کشیدن
با رگشت خدا این که بنویسد خدا احدی نمیخواند از این شد که ایستاد که از کمال عشق و محبت این را
گذاشت **حکایت** یکی از صوفیه گفته است که در دیو و اجنه و در جهان بخواب
یکی ایستاد که محبت با رسول الله و یکی را ایستاد که نقل با او شنود شد **حکایت**
از کتاب حقه الهی نقل شده است که خداوند در بهترین شهر و کریمه ماده از آنس خنجر
و در شهر ماری بود و درم که از عقیقه بود و در پیاه هم جفت شدند و غزال را از آنها میولد شد
پس در هزار سال در بهترین خدا را بنمود که در نابری زمین آمد و در هر طریقه از طبیعت
و زمین هزار سال خدا را عبادت کرد پس در زمین چندین هزار سال عبادت کرد پس
فما از شهر و در هر یک سال مکانی میگرداند و از عبادت خدا کرد بطوریکه ملک
بجز این است و نظاره او بسیارند و از کتاب نظام الدینیه نقل شده که ایستاد و در زمین
هفتصد هزار سال عبادت کرد و استعجاب است و در این خداوند را خواست که او را اسمی از آنها
اعظم خود را و پیاه و در هر هزار سال خدا را از انیم خواند تا از تمام خفایا و اهل اهل با
و در هر یک از این سال ها از او از او خواستند پس خداوند را بال از او خواستند و او را خواستند
و اسمان اول و از او خواستند و از او خواستند و از او خواستند و از او خواستند و از او خواستند

در حکایات منجلیه یا ایلیس

ملائکه اسمان دوم او را از قبل خواستند و او با اسمان دوم پرواز کرد و در آنجا نیز هزار سال
عبادت نکرد و او مشغول به شد و همد چنان هر چه می توانست در آن سال عبادت کرد پس در آن سال
سپتم ناهش صبح شد و در آن سال چهارم خاشع و در پنجم ولع و ششم غرور و در هفتم چو نرسید
از هزار سال سر از سجده برداشت عرض کرد ایها سراب لوح واقف گردان چون در لوح نظر کرد و است
که رانده در کاه خواهد شد و شد آنچه شد اول تو چنان بدی که کسی چون نبود اخوان
شدی که کسی چون تو مبارک **حکایت** و فقی شیطان عرض کرد که ای سید کان نور
دوست میدارند و اخوانی تو میکنند و را دشمنانند و اطاعت مرا نمیدانند خطاب رسید که
ای ایلیس بواسطه همان دوستی که میزدانند و دشمنی که می شود از انداختن اینها را در خواهم
گذشت **حکایت** واعظی بر منبر وعظه میکرد شخصی از وی پرسید که ای ولانا
زنا ایلیس چه اسم دارد واعظ گفت که اسم زنا ایلیس اینست و گفت بر خیز نزد ملک من ای نابینا
اهسته بگویم آن شخص برخاست نزد ملک واعظ آمد سر در گوش او گذاشت و گفت که این مرد
من چه میداند که زنا ایلیس چه نام دارد من که هنگام عبادت حاضر بودم دیگر مطلبی نمیشنید که
آن شخص رو پشت و نشست از وی پرسیدند که چه گفت گفت میخواهد بفهمد خود شریک و گوش
او خواهد گفت چنانکه در گوش من گفت **حکایت** عاوت شیطان را ملاقات کرد از او
پرسید که چرا ادم را سجده نکردی گفت برای آنکه میزان آتش نورانی بودم و او را خاک و ظلماتی عا
امد که باو سجده کنم گفت بملعون تو زن فاحشه را با سر فاسق جمع میکنی و فرمایند بر خودی
بستند عاوت نباید بر ادم صغی سجده کنی عاوت میباید شیطان را زان بخیل جمل بشد و پنهان
گفت **حکایت** گفته اند که وقتی عمر از شیطان سوال کرد که چرا ادم را سجده نکردی
گفت برای آنکه میدانستم که تو از صلب و بیرون خواهی آمد **حکایت** مروی
است که چون انبه و زمینی وسعت کاشی نازل شد شیطان از اسب وار کرد و گفت که من
نبرد اخل کل شیئی میباشم پس از آنکه نازل شد که فسا کینهها الذین یفقهون شیطان مابین
یهود و نصاری گفتند که ما نفوی دانیم و زکوة میدهیم و یا باات پروردگار خود ایمان
پس از آنکه نازل شد که الذین یفقهون الرسول انسبی الا علی الذی یجود و مکنو باعد هم و الذین

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

و حکایت از شیخ ابوالحسن

۲۷

و الانجیل پنج پر انجا خارج شدند **حکایت** شیبی میگوید که وقتی نشسته بودم
که حال و سبب و با او سخن بودم و او میفرمود که است پس بفرموده آمد و گفت که نوشی میگویم
که شیبی ده مرا که ایا ابلیس زنی دارد که گفت که از آن لک است و ما شاهدش در آن مجلس عقد
بودم پس از این برآمد که افتخار و نه و زینب و اولیاء من از انستم که در آن روز چه میشود
گفتم بل و چه دارد پس هم خود را برد و شکر گرفت و رفت **حکایت** چون شیطان را دید
در گاه شد خطاب با او شد که من خلاق منفرم برای دم یک در به مگر آنکه برای خود تباری
خلاق نکند پس فرمود و در طرف راست و در طرف چپ و فرجی پس با خود نکاح میکند
و از وی در وی ده تخم میبرد و در آن هر تخمی هفتاد و شصت و نه و ده بیرون میآید و در آن
انست که میگویم که است ده در شرف ده در غریب و ده در وسط زمین پس بیرون آمد از
هر تخم و جنسی از شیاطین مثل عول و عفریت و جن و غیره **حکایت** وقتی یکی
از اهل ریاضت بد و سجودی و سجد شیطانی دید که ایستاده و پا را درون مسجد میگذاشت
و بیرون میآورد و بار گفت که ای ملعون از اینجا چه میکنی گفت که در این مسجد جاهلی نماز میکرد
و عالمی خوابیده است من نفسم نماز از جا بیدار کردم هیبت تمام نمیکند و قال رسول الله
نوم العالم اخر من عباد الله الجاهل **حکایت** سید بن طاووس در کتاب زهر
الربیع حکایت کرده که وقتی سرای یکی از اهل سنت مباحثه اتفاق افتاد از بن سید که
مذهب شیطان و اصول بنی و فرج چیست زیرا که او را اهل جور گفتند و اصول مذاهب
دارد و در فرج مذاهب او چیست سنی عفت بنا کرد گفت که خدا در شر از بن خبر داده از
امام رضا و ابی جعفر که من هر یک از زبان او رب ما اغوی یعنی لاف کردن لهم حر اطلق السیف
اغوی را نسبت بخدا داده در فائز بجبر بوده است اما در فرج در اینجا که میگوید خالفنی
من را و عطفه من طین پس عمل بنیاس کرده و فرمود ایا او خیفه است که فاسد و بطریق
اولی بود و فاسد ایا خیفه فاسد است **حکایت** از شیطان سؤال شد
که چه کنایه است که چون فرزند آدم که بر او غالب میشود گفت چون در دنفه اول را طاعت
نموده از او غالب میشود **حکایت** حکیم مبرهنه در کتاب فی حق المؤمنین

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مشایخ و اولیای زمان

۲۸

که در دود ملاحظه ظاهر می شود که بعضی پوینده که در مجلس شریف عالم ربانی و مؤید
سجده نشینده خاص رتب جلیل و ولایت خلیل در وجه همیشه هم مندا کوه بشد که در وقتی
که جبرئیل سید کائنات را در جبهه مشاهدۀ بلاد و بقاع اخبار هر موضعی می فرمود مکانه
که الحال مشهور است هم مشاهده کرد و بد که شخصی بر کالای منبر منکر و جمعی کثیر
بر آن مجتمعند بعد از آنکه سفسار از کفایت آن جبرئیل عرض کرد که این مکان نشیمن است و می گران
با اختلاف شما خواهد بود و این شرط است که بر منبر اضلال خلوص میکند پس سید کائنات
خطاب لشبطان فرمود که تم بامعوضی باین سبب ان بلد موسوم بقم کشت پیر از ذکر
این مراتب جناب عالم ربانی فرمود که شیطانی بالفعل نزد رافعه بیه بر منبر است و اضلال
منعاید که عبارت از حضرات پیشین و مفتوح فاضل هم باشد یعنی ملاطافه مشا را اله
پیر حقینار مجلس عرض کرد که هرگاه او اضلال کند چرا جناب رفیع مرتبت شما او را منع
منع می باشد در جواب فرمود که هرگاه از خطاب حضرت سید کائنات از منبر فریاد کند
باشد از گفته که خواهد برخواست و مخوف اند که جناب خوند ملا محمد طاهر مشا را اله
اذا علم علماء وفقهاء هم بود و با مرجع ملا محسن فاضل و ملا محمد باقر
سبزواری معاصر بودند و چون کتب بسیار نظما
و شرا در دود صوفیه نوشته
و حکم بکفر آنها
نموده بلکه گفته اند که هر که از کلام فرزند او که در است و همیشه در قلم
بالا داشته اند و در حق او کفر می کردند

در این کتاب

باب و هجده

در حکایات مشایخ و اولیای زمان

در این کتاب

در دود مشایخ و اولیای زمان و مجوز از ایشان بسیار از معجزات و بیوفای ایشان
اگر چه استقصای بر او و در این باب به محال بلکه باید در دفعهای دنیا فایده شود و در باها
مدا که در دود مردم کاتب شوند شاید استقصای بر این یک وجهه این سلسله حایله
شود و این را که در عظیم شاهد نیست برزدکی مکر ایشان واضح و کلام منسوب علی علیه
در بیوفای ایشان بهمانست که هیچ دعو ذکر هر فی المثل و قیام ریح الصبا و عود و دود و آه

تککالایف علفه نیش

زواردها هر دو در خاک به جهانیا کز این هر دو نایاب است و در این باب حکایات
 بسیار و منحصراً است و اگر در این کتاب فضا را بصدور و حکایت اگر چه فطره از
 در بار و ذره از خود است **حکایت** گفته اند که شاعر شمرند که چون این شعر
 بگفت زنی این خبر برای زن شاعر و در چون شاعر بخانه آمد زن او چوب با چماق در دست
 گرفته منتظر او بود و او جمله کرد گفت چه کرده ام گفت چرا چوب زشت گرفته و زن از او
 همچو مژده گفت من که چوب نگرفته ام بلکه گفته ام زواردها هر دو پیچیدند
حکایت مردی زنی گفت که روی خود را بمنضائا بپوشم که نو بهتری باین من گرفته
 بر او ز شوهر من پس که هم مراد بدیده است هم زن نو را مکرر دیده است **حکایت**
 در کتاب زینب الحجازی مسطور است که یکی از اهل سیاحت که همیشه شمع مکرر زان میبرد
 در این باب کتابی را بآلینب کرده بود که مستی بود بحیل النساء و همیشه عطا العنه از شمع میبرد
 وقتی در سفر به بخانه فرود آمد که صاحب خانه در آنجا نبود و لکن زنی داشت در خانه
 لطافت و جمال و در مکر و کذب بسیار کمال میماند و بیک شمع نشست و بطالع از کتاب مشغول
 شد آن زن پرسید که این چه کتاب است که مطالعه میکنی گفت که این کتاب مکرر زان است
 از زنی است که میگوید که من کتاب بکشم و از هر چه میخوانم در دستم میماند و این کتاب
 که با من در مکرر بکند با او از درو و لطافت و معاشقت بیرون آمد و دید و سه کلام از کتاب شود
 انکسار و پاره را فیه اد که بیکار دل از دستش و زلفت دلبرش برین بر دل و در پاره
 بر دل و درین دلبرش برین که تا بر آتش اصدای پای شوهرش برسد از پاره مضطر
 شد ز گفته الحال ماهر و را خواهد گشت میماند که گفت که تو را بچند افهم فکری برای من کن
 گفت تو را داخل بر بند و فشو و خاموش باش پس بصد و فشد و زانرا فقل و زد و باستقبال
 شوهرش ناف و دست در گره آن بود و او را نشانید و با او مالعین میکرد و شوخی میبرد
 تا که گفت که این را از لطف بخانه ما آمده است و کتاب نوشته است و مکرر زان
 و این حال من او را فریب داده ام و او را میبندم و میوزن بیک بکار شد و از پاره همه
 این سخن را شنید و قطع امید از چنان تو کرده و چون شوهر را از پاره نشاند غیر مردی

حکایت
 حکایت
 حکایت

در حکایات غریبه

بجو شام از روی خشم گفت که خدا لعنت کند تو را الحال در کجا است گفت در این صند و راست
 و کلبه را بدست شوهر داد و چون از گفت که مرا با است و تو را فرمود و چون مرد با از زن
 جنائی بسته بود و مدتی بود نمیتوانست که از زن بیرون آید بدست پیرانه کلبه را بد و از آن دست
 و از در خانه بیرون آمد چون زن از سر و دست و پا کشید و از آن خوند چاه بیرون آمد باو گفت که ابا
 چنین مکر را در کتاب خود نوشته گفت که گفت در حاشیه آن نویسد دیگر نویسد که مکر زنان
 نویسد **حکایت** نیز در این کتاب مسطور است که مردی بود بسیار غیور و زنی خواست
 بسیار با جمال و هرگز نکند است که زن از خانه بیرون رود و چون آن مرد بیرون رفت در آن محکم
 و بست و هیچ کس را نتواند راه میدهد از زن گفت که چرا اینقدر کار بر من نشانی میکنی اگر زن غصه
 نداشته باشد شوهر را بزند که چاره او را بکشد مشهور است که اگر زن بجو اهدا عملی بکند از
 سوراخ در ب خانه کاو خود را میکشد و اگر غصه داشته باشد که آنرا محاطت مشرف ندارد آشور
 التفاتی بجن زنی نکرد و امر را بر او سخت گرفت زن خواست که برسد عای خود به آن انامه
 نماید پیر زنی که هر سه ساله او بود و کاهی از شکاف پوار با او غم دل میکند روزی با وی گفت که
 با فلان جوان بگو که من بر تو عاشقم و در عشق او بفرارم دارم سرانکه با تو در این جان کوهست
 سر من است شکر و جنیان پیر زنی چون این مقال بان جواز با جمال و مانند جوان چون او خوش
 آن زن را شنیده بود عشق و در عشق او شد و جواب داد که این مطلب هرگز با بودن شوهر تو
 به سر نشود و زن گفت که من را بپری میکنم نام او امانت و بی هدا که طالع بی صند و بی سن کن
 و بشوهر من بگو که چندی از این مملو از نسا بر من میخواهم بسفری روم و به بیچاکس خواطر جمع
 نیشم میخواهم که بنزد تو بمانم بکدام پیر بخانه میری و در آن صند و فریاد گرفته بغلام خود میری
 که صند و فریاد بخانه ما او را با کلبه آن جوان خندان کرد و چون غلام صند و فریاد بخانه آمد و در زن
 پیر آمد و گفت که این صبیبت میباید از من صاحبش بگوید که فلان و فلان چیز در این صند و فریاد است
 و الحال نیست بهر اینست که صند و فریاد بکشی و بینی که چه چیز در این است غلام مشرف
 کشود در حالیکه از طلبگاه به بود پس جوان سر از صند و فریاد کرد چشمش بر آن مرد افتاد و سر
 عفلش بر او زد و چون آن مرد نظرش بر آن جوان افتاد بجای خود خشک گشت و خواست که او را بکشد

حکایت

در حکایات عجایب و غریبات

زند ز گفت که این عمل از من شده است و آن قصه می نداء من میباشم مطلب خود را بفرمایند
 سازم که اگر فریاد کار باشد شوهر می تواند او را نگاه دارد هیچ زن را نگاه نداشت
 و زنی در پناه نداشت زانکه الله را با ایشان است زانسیب مکر کار ایشان است
حکایت زنی بود بسیار بد مذم هر شوهر میسر کرد بعد از چند روز وفات پنهان
 تا آنکه هشت شوهر کرد و هر مرد و چون بشوهر می رسید بسیار شد ز گفت شوهر می
 بعد از خود مرا که بسیار گفت شوهر هم **حکایت** و فقی یکی از طرازان که
 قطع طریقه می نمود و اموال که برای پادشاه میبردند می گرفتند و بدو می کردند و یکی از
 امرای باجی یا سپاه را و فرار دادند که مبارک و فغان از حیدر و از او بگیرند و چون پادشاه
 گفت بود که اگر حیدر را ببردند و بفرستند و بخواهم زدن و از آن امر نهان و اطلب
 بر حفظ از من نمود تا آنکه رفغان از زدن بدیدند و حیدر را زدند و بدیدند و می فرار کرد و بگریه
 بگوید سال افشار چراغی دید که بر سر قبری روشن است زدن بدیدند و در نهان
 حنر و خیال بر سر قبری نشسته ناله میکند گفت ای اربابی زیبا و ای دهن و خویشتن
 سبب چیست که در این خاک غمناک نشسته و دست ز عشق و عشق شسته گفت شوهر
 داشتم بقات مهربان که بسیار مرا دوست میداشت و بجهت اسودگی من مادر و خواهر
 کسان خود را از خانه بیرون کرده بود و بنویسند و بنویسند و با هم فرار داده
 بودیم که هر کدام از ما زود تر میسریم بر سر قبری مستکف شویم تا اجل برسد و این چنین
 روز است که شوهر من مرده است امیر گفت که این حرکت حرکت هالاک است و نشستن
 نور را بپناه و جیاجی و توانی بنیادشان شوهر که مرده شاید شوهر بگری و این چنین
 بلکه دوستی و بویادش باشد اگر بکوه طره کم شد از بنیاد هزاران جله سر او میخیزد
 چند از این چنین گفت تا آن زن را بخود مایل ساخت و هم در راه می نشستند و چون رسا می نشستند
 امیر بهنگران داورده افتاد هم موم نشد ز گفت مکر از این معامله پشیمان ز گفت نه ولیکن
 تفصیل می نماند پس تفصیل از زدن را حکایت کرد ز گفت علاج این حکایت را ساز است
 اینک شوهر من چند روزی پیش منبت که مرده است او را از قبر بیرون آور و بجای زدن

حکایت

دارند از اسیر روز افراشته کاف و شوهر را بیرون آورد امیر گفت که آن دزد در پیشگاه الحال زشت
 آورد و زین شوهر را دانه دانه کند پس با نفاق و جسد شوهر را برداشته بدزدند متذکر شد
 که امیر بپارشد زن شریع کرد و بگوید امیر هسا بکان را حاضر ساخت و گفت ای پادشاه من با شما
 دارم که بعد از وفات من مرا از کوه بیرون بکشید و در پیشگاه من بکشید و مرا بجا خود واکنداد **حکایت**
 در بخش دهم از کتاب زیند الجبال است که مامون از رسید گفت که هیچ کس را با چنان فرستید
 که پیر زنی که هزار دینار را میبرد و را چنان برد که چون من از خراسان بیغداد آمدم عثم ابراهیم
 ابن محمد که دعوی خلافت میکرد بنهار شد و مرا چندان واد طلب کردیم بیافتم روزی زنی آمد
 و گفت منحنی محمد شاه امیرم که در خواست باید با و بگویم من مجلس را خلوت کردم از آن گفت که اگر
 تم تو ابراهیم را بنمایم چه عرض میدی گفت هزار دینار که هزار تو را باشد گفت هزار تومان
 میده بیک از حایبان خود و چون من ابراهیم را با و نمودم آن هزار دینار را بدهد پس هزار دینار
 بجای خود آدم و گفت که همراه این زن برو و چون ابراهیم را با و نشان داد این مبلغ را شام او بنما
 حایب گوید که از آن مرد و کوهیهای بغداد گردانند تا شام شد مرا بخواست او و من گفت که پیش
 شو و غلام خود را بگو که تا اسیر را بمنزل بر دین مرا بجا نهد و در آورد و صندوق را بخاد بهم مرا گفت
 که در این صندوق روایا کسبی بودا بنده من بروم و او را بیاورم و بدست خودم زیرا که ابراهیم نا
 کس نفرستد و فخر من باشد که در خانه کسی نیست بمنزل کسی نمی رود و من در رفتن بصدف و
 نامل میگردم گفت اگر خبری من باز گردم و بیا میگویم که بفرموده شما عمل نکردی و پراچا در انصاف
 در آمدن پیره زن سرافند و فرافعل خود و حال حاضر ساخت و انصاف و فرافعلت وی نهادی
 بر و من من پادشاهم که بکجا میرد بعد از خطبه مرا بجا نهد و او را و دیو سر صند و فرافعلت خود را دیدم
 خوش و خرم و محاسن را سته و ابراهیم را در صند مجلس نشسته دیدم من پیش رفتم و او را تعظیم
 نمودم گفت بیا و بنشین از من گفت که من از عهد خویش بیرون آمدم هزار تومان را بمن
 بده من آن مبلغ را شامم از آن دم پس پادشاهی پی دوی شراب بمن فرستادند و پیوست شد
 مرا و همان صند و زن و در و چهار و سوی بغداد را گذاشتند عسان رسیدند و صند
 دیدند سر نشسته سر صند و فرافعلت مرا دیدند ما و گفت که عسان حاجت ایشان را دیدند

افان در
 حکایت

و حكايا امير المؤمنين عليه السلام

و صورت حال را من اوله الى اخره برای من نقل کرد و بهیچ وجه ندانست که ابراهیم در کدام کوه
و محله بود و از آن نثری پیدانشد تا وقتی که ابراهیم بخندست ما آمد حال از او پرسیدیم
گفت که خرمی ما تمام شده بود و این جلیت و بیماری چند بدست آوردیم **حکایت**
آنکه گفته اند وقتی که پیغمبر در منبر میفرمود که در هنگام ولادت زنان ملکی میباید که سینه ها
رحم را بکشاید تا طفل از در پیچه رحم سهولت بیرون آید و من بعد ملک میباید و از سینه ها را میباید
یکی انتخاب عرض کرد که با رسول الله از ملک اول بخانه من آمده است اما ملک دوم که با فرات
کرده است نه آمده است ففعلک یعنی بدت نواجذ **حکایت** زنی در شب
زفاف هنگامه با شریف شوهر را او نثری بداد که شوهر را سپید عروسی بخت شد و گردن شوهر
برای شلی او گفت ای عروس این حرکت از من در شب عروسی نشانی از زانی است و میباید
عروس گفت ای حال که چنین است دیبا در کتب ما غایب فراتر شود گفت که بسرها فتم که اینها را ما کویا
و پیش از آنکه بشنیدم که بگریزی بگریز و بگریزی بگریز **حکایت**
عروسی را در شب زفاف نزد داماد آوردند نظر کردند دید زشتی گفت که خیلی زشتی گفت که
هنوز چه دیده داماد دید که شل حرف میزند گفت که با این زشتی و ورثه زبان هم که شل است گفت
هنوز چه دیده و چون خواست با او زبانی کند دید که دختر هم نپس گفت دختر هم که نپس گفت
این بود که بگفتم **حکایت** مردی در شب زفاف داخل محله عروسی شد عروسی بد
در لباس پیروی که کوباد دختر بزرگ خواهر بوده است عروس سلام کرد و اما گفت علیا السلام ای
مادر و چون سینه علیا السلام ای دختر بزرگ بشیخ الانبیاء دختر حضرت نوح **حکایت**
عروس پیروی را در شب زفاف بدست داماد که بخود دادند داماد در هنگام مبارک نظر کردند دید
علاوه بر سفیدی موی کهسوان او موهای زهار او نیز سفید شده است گفت ای نوع عروس
سفید و پیر شده که موهای زهار تو هم سفید شده است گفت فریانت دشمن زله شب
ظالمی است این سفیدی موهای من از باد زله است گفت بخانم با زله چه کار یا بخانم داد گفت
مگر نشنیده که زله ام الامراض است یعنی زله مایه همه مرضها میباید و چون نزدیک کرد دید
که دختر هم بدست گفت که این چه شده است گفت بنهم از زله است شد گفت کند زله را

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مشیقه بنیادین

۴۳

که از بزرگان و اعیان و ارباب و در است **حکایت ۱۳** در یکی از دهان دغری را مردی عیشت
 کرد در شب عروسی طعمای بخشنده حاضران خوردند و چیزی بجا آمد و رسید پس بشیوه اما را آمدند که
 بیای و عروسی کن اما دهم کرده گفت که هر که طعام خورده است برو عروسی کند من که چیزی
 نخورده ام منبایم آنچه حاضر کردند رفت **حکایت ۱۴** در زمان شاه عباس گفتند که برای
 بنایها و طیفه مقرر کردند بنیل فراوان شد خواستند بدانند که کدام ملک از اینها بنیل حقیقه
 هستند و کدام منکلف برای اینها بنیل می آید و اگر می کردند بطریقیکه یاد دارن یکدا شدند چون
 پادشاه فرمود تا از جماعت را در اینها مقرر کردند پس برای از اینها بیرون آمدند مگر دو نفر که
 در اینجا ماندند و از بنیل بیرون می آمدند پس یکی از آن دو مرد را در ساعتی سوختند و دیگری گفت
 ای عروسی که در این سوختند و دانستند که بنیل کامل است پس یکی است خواستند که بنیل بکنند
 دغری و کمال و جاهت و نهایت طراوت را بعد از او داد و دادند و مکانی اخلاوت نمودند و
 در و در آنجا جمع نمودند و سه ماه گذشت و هر چه عروسی او بازی کرد از جانبان بزرگوار و
 وفادار گوی شد و پیش سفیدان محله چنان منصلحت بدیدند که مکه عروسی او پیش از خود میگذشت
 بامان بگذارند تا بنیل با شوهر او پیدا کنند و در این مدت غشیه که داشت هم نبود که این چه حقا
 است که بمن بیوع کرده اند و این چه رخت است که بر این فرار داده اند من زن و فلان بیوه ای که
 عروسی شش روز در بدار عرب شبها با خدای خود بنالید و میگفت خدایا مرا از این بخله
 نجات بخش یا امری بمن بده یا عروسی را از دغری عروسی کردن اسوده شوم تا آنکه ببرد های از فطال
 و فطانت بهد فلان جانب رسیده خبری آمد که جناب یونین و عروسی و شوهر عروسی کرده است
 و چون این خبر بشنید هر چند بود رسیده چنان خوشحال شد که گویا همه عالم را با و دادند و گویا که از
 ملک الموت نجات یافته است بخندید و گفت که خدا بیامرز دید و ما در این بودند که مرا از این
 غصه نجات داد **حکایت ۱۵** زنی شوهر خود را بر افند و در پیش فاضل او دو و گفت که
 ایها الفاضل داد مرا از این زندی بپوشد بپوشان فاضل گفت که معنای زندی بپوشد بپوشد نام است
 شد بی و انعام بپوشد گفت زندی آنکس است که باز از خود را بر معاصیه میکند فاضل گفت
 نکند زندی یعنی بر همه ماها باشد بپوشد و این حکایت در کتاب الفیاض القویون مبطور است

حکایت ۱۳

حکایت ۱۴

حکایت ۱۵

در حکایت پادشاه و پسران

در حکایت

حکایت از بعضی کتب حکما و هندی نقل شده است که شخصی جوهری که از آنها داشت
 دو حفته نهاد برای پادشاهی به نام مسعود در آشنای راه چهار نفر را آورد و نوشتند یکی
 از آنها حضرت پادشاه را و دیگری را و در بدو آن شخص هر چه اضطراب کرد و غیب نفیادش
 که نفع کنی و گرفتاری داد و در زبان پسر نخواهد داد ناچار نزد پادشاه آمد و صورت
 و احوال عرض کرد هر قدر از چهار نفر را نهد بد نمود فایده بخشید پادشاه را خبری بود
 عاقله و حجت گفت که این چهار نفر را نیز در میان ما حقیقت امر را معامی سازیم پس پادشاه
 گفت که شما هارم چهار نفر را بدیدید ملک را از غیب مثال شما که نمی باشد باید که هر
 روز به منزل ما آید و آنچه از غریب دیده اند نقل نمایند پس ایشان هر روز و جمعی از
 دختر می آمدند و روزی دختر گفت که بر من مشکلی شده است و چون شما عاقلان بود
 گفتن نظری نمایند گفتند دختر پادشاه گفت که من در کتب و تفاسیر خوانده ام که در
 سرانجام پادشاه بود و دختر می داشت در کمال صباحت و راحت زلفش هزار و یک
 ناز و صیقل راه هزار پیاده که از چارسو بیست و پادشاه این دختر را بسیار دوست
 میداشت روزی پسر دختر را که از این در آنچه حرم می کرد بد نظرش کلان داد که ناز و شکوه
 بود و لشراب میل کرد پس باغبان آنکه را چیده و بر او آورد دختر گفت که چه چیز میخواهی و دو
 ان ایام و هم چنان بود که هر یک یو بری نزد پادشاهان میبرد هر چه طلب میکرد و او میدادند
 باغبان بر زبان آورد که میخواهم چون نورانی شود هم دهند اول نزد مرا بیای و کام من دهی و
 بعد بخانه شو و هر روزی دختر قبول کرد و چون او را بشوهر دادند با شوهر گفت که من خود را بنوی
 دایم نکم تا بهد خوش و فانی نام پدرم را به باغبان را نفری کرد شوهر پیاده ناچار او را
 رخصت داد و دختر و بچه منزل باغبان نشد در آشنای راه شهری سپاه بر او حمله کرد و دختر گفت
 ای شوهر مرا با باغبان عهد است و الحال با بنجامین مرا چندان امان ده که بروم و برگردم
 انگاه نودانی اگر خواهی مرا پاره کن و طعم خود ساز شوهر از راه او دو شد و چون نزد باغبان
 رفت و روزی سر راه او آمد خواست که لباسهای فاخر او را بپوش کند و دختر چو را رسید
 باغبان را ذکر کرد و گفت که در اینجا با بست نامن برگردم و لباسهای خود را بنویسم و روزی

در حکایات معجزه‌آلود

دست‌آورد داشت پس در خنجر باغبان آمد و گفت برخیز که عهد خود وفا کردم باغبان
 آمد و بخواست و خنجر با کمال زینت دید سهم دولت پیدا و بیالیز آمد گفت برخیز
 که از خنجر بشیر آمد فدای در کشتن سخنر بنیاد شایسته ام نابینای که نکارت بچرا این آمد
 عرض کرد که ای ملکه قزلباش است بر کرد که مرا با تو کاری نیست از آن که این سخن گفتیم جهالت برین
 غالب بود و بعد دانستم که سخن بری گفته ام مرا چه حاد بر سخنان شهبان بلند پرواز با پیشه
 منصف چه مناسب است انساب عالم شایسته با ذوق حقیقی چه نسبت مرا چه زهر که نام تو بر زبان
 پر خنجر بکشت و چون بدید در سبب صورت حال ایان خود در دگر گفت که چون باغبان چن چن
 عمری کرد و از تو گذشت من نیز از لباسهای تو گذشتم پس خنجر آمد نا بشیر و سبب و تفصیل
 باغبان و بدزد را نفر بر کرد بشیر نیز از سر راه او بر کنار شد بعد پس در خنجر نشو و فرج و سالم رسید
 اکنون بنیوا هم که عمر بیکوید که این خنجر با نفر کدام که عمر بدند یکی از آنها گفت که شوق هنر و خنجر
 که بچن بکار می‌نورند و در داد بگری گفت که باغبان از صحرای بود که چن بون و دلجو و با او آورد و قول
 نکرد و از سر لذت نفر گذشت ستم گفت که در دگر بگری بود که از همه او مال چشم پوشید چهارم گفت
 که بشیر می‌بود که از صراط خود گذشت چون خنجر استماع این سخنان کرد نزد شاه اسد عرض
 کرد که این خنجر از نظر جشای مختلف است آنکه باغبان را بچچ داد شهورت پرست است و او عطا
 هوای نفسانی و وسوسه شیطان گرفتار است او هم خود و دودار و آنکه بشیر را بچچ داد مرغی
 شکم پرست است و نیز قابل خدمت نیست آنکه شوهر و خنجر را بچچ داد داشت مرغی که همیشه بی
 غریب است شایسته درگاه نیست و آنکه کرد ز در را بچچ داد همان در دگر است دست
 از او بر مدار و حقه و آب که **حکایت** در کتاب و بیستان المذاهب و الموالی بر اکبان
 مطور است که رودی همچو آن در ویشان بنزل کبر که یکی از موهل از مشهور دهند بود و رسیدند ایشان
 بظلم و اطمینان و دادند و از راه مرغی و کرم کوهی چیزی نداشتند و مرغ و چن موهل
 یافت که مداران عالم را دردم نیست در مداران عالم را کرم نیست باز خود گفت
 که اشائی نداری که از او بر این فرض چیزی توان گرفت از جواب داد که بقالی در این نزدیکی
 باشد که برین بچچ بد نظر می‌اندازد و بر نیاید است اگر از آن فاجه چیزی در خواهم شاید بدید

کتاب

در حکایت ابی قحطیه

کبر گفت که دفعه نهم او شوهری کرد مضایقه مکن و چون به بهر در بشا ارسا وین زن بقال
 فاجر و فتنه پیچی را بپوشی در خواست خواست که اگر امشب نزد من باشی انچه خواهی بود هم
 زن قبول کرد و منم خورد که شب بخانه او باید پرسه بقال از پنج و ده غنایان زن خواست بداد و
 چون بخانه او رفت و فتنه اول کرده بپا سوختند با او انچه عظیم باریدن گرفت زن خواست که راه خلا
 عهد پیش کرد و بقال بقال نباید که بشوهر او بود و در آن شب نادو باران زن را بدو و در
 بدکان بقال فاجر رسانید و بخود بکوشه درختی و چون زن داخل منزل بقال شد و آن مرد
 پاهای زن را بکل او دره ندید با او گفت که چس از آمده که پای تو کل او نیست زن از ذکر
 سبب مضایقه خود بقال او را بخدا قسم داد که حقیقت و افشه را با زن از ناچارانچه رو
 داده بود بگفت بقال از شنیدن آن بفریاد و بی هوشت شد و چون بهوشت آمد بهر در خانه زد و
 و در پای کعبه افتاد و آنچه در دکان داشت بشا راج فخر داد و نو به کمر و سر بد کبر شد
 کجا شهوت دل مردم را بد که حی که زن باطل بنماید گفته اند که چون کبر هم در مسلمان
 جمع شدند تا آنکه او را دفن کنند زیرا که او را کفار مسلمان ندانند و همدان هجوم آوردند تا بر سر خود
 جسد او را بوزانند چه هند و شریک پیدا شدند گفتند که کبر هم روی بود هادف و از
 هر دو منزه هیفانغ بر سر کشته کشودند جسد او را بپا فتنه هر دو فرقه مجتهد شدند شمس
 چنان از اینک و بد عرق بر سر کبر پریدن مسلمانان بر سر او شوی و هند و بسوزاند
حکایت ۱۸ مردی زنش مرد در پای پر داشت نه شست و کبر مسکوری با او گفتند که زن
 بسیار است گفت که این زن نه تنها بود بلکه بجای مادر هم بود از بس که پر شده بود گفتند که
 پس با ای شریک نشین کبر گفت ما را بشا خیر الامر غنید و بهایها بعضی اختیاری اند و بعضی
 مکر و زور و پاهای او **حکایت ۱۹** شخصی نقل کرده است که وقتی شیراز رفتم و در آنجا
 پیرو زالی اردشدم ناگاه در فضای خانه دختری صاحب بهمانی ایدم بروی عاشق شدم
 پیش پیرو زالی شرح حال گفتم گفت این مطلب معلوم است و تو ندانم و عرو هم بکبر پیرو زالی
 از من گرفت و آن خانه پرورون رفت و بعد از آن ساعتی همی از زنان و مردان را بخانه او و در آنجا
 ناز و مزه و من او را و کل او هم پس از چند وقت از او شدیدی رفتند و من از آنم بپای

حکایت ۱۸

حکایت ۱۹

در حکایات مختلفه

در کفتم که عروس من کجاست گفت که من خودم میباشم نظر کردم نفی بدیدم چون خوب خستادم
 دندان داشت و نه بکوی سرش سپاه بود مسلمان نشنود کافر بدیدند داشتیم که او را در سب
 دامه است من خود را می کردم و گفتیم آنکه الله موصود من بهل اسد من نورانی خواستیم چنانک
 متیکه شدیم انداختیم ابها نکرده بودم پس با خود فکری کردم که خود را از دست این عفریت نجات
 بدهم و مسدداشتم که اهل این شهر از من نه شود بسیار میترسند انشب را چون صبح کردم بهر
 اسد که با من خردم و بهر من بستم و سایر اسباب غشالی از اسد هم آوردم و داخل خانه شدیم
 عروس گفت که این صبحه اوضاع است گفتیم که من در شهر خود مرده شود بودم و میشنیدم بگویم که مرده
 شود این و لایب مرده است با این شهر اسد ناچار بشنید میشنید بگویم که من و کفن چون در دست نه
 بودم فوراً کفتم که کفتم ناگهان من بپای چون عروس این سخن شنید فتنه برخیزد و بپوشید و چون
 بهوش آمد گفتیم بر خیز که شعله مرده است و فتنه فزاید بر دم او را عند این هم زوایا که در
 اهل شهر فرار داده ام که مرده مرده های آنها را بشویم عروس را انداز کرد که دست از من بردار
 من هر خود را بنویسم و مبلغی هم بنویسم از من را خودی بخشیدم ناگهان که در خانه عروس که در آن
 کرد و طلاق گرفت پس من ریش که خدا را بجا آوردم که از دست چنین عفریت چشتم و کفتم
 واعظی نقل کرده است که چون من بنویسم و بگویم که میباید در برابر من میشنیدست چو زلیا را بسیار
 پیوسته شد من کان میگویم که این زن نیست بسیار و فتنه مرا خوش آمد ناگهان که بهر از من بسیار
 خود را آوردم چو ریش فغان شد و زلیا سهای خود را پیروز کرد پیری دیدم بسیار لاغر
 که کویا هیچ کوشش در بدن داشت پشیمان شدم خواستم او را طلاق بگویم با من که گفت که با
 اینهمه میل که اقل داشتی چه شد گفتیم که من کمان میگویم که تو کوشش و دینت نمیدانستم
 که هر رخت و پنبه **حکایات** گفته اند که زنی نزد رسول آمد و از روی شکایت
 کرد که او مرا گرفت و بوسید آمد را حاضر کردند رسول با او عتاب کرد عرض کرد که اگر بد کرده ام
 بفرما تا آنرا فانی کند و این را میبوسد نا فضا صرشت و پس حضرت بستم فرمود و گفت که در یک چنین
 کاری مکن **حکایات** شیخ مصباح الدین شیرازی در نکلسان خود میگوید که پیر
 حکایت کنند که بختری را خواسته بود و عجره را بکل آراسته و بخاورت با او نشسته و دیده و

این

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت‌های پندگزارانه

۳۴

دل در او بند شهبای دراز تحقیق بند لها و لطفها گفتی تا باشد با او موانت که از جمله
 شی می گفت که بخت بلندت بار بوده که بصیبت هیچ من پیری افتادی بخت و پیروده چها
 دیده و گم رسد روزگار چیده بیک و بد جهان از موده که حق صیبت داند و شرط و نیک
 بجای رود و بالجهله چندین از این بختی گفت که کان کر که دل عروس در بند او آمد و صیبت
 شد تاگاه دختر نفسی سر بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در روزی عقل من و ذریع بخت
 ندارد که وفای از ناله خود شنیدم که گفت جواز آنری در پهلونشند که پیر **حکایت**
 نیز در این کتاب مسطور است که پیر مردی را گفتند چرا زن نکستی گفت بایره زانم الفت شما
 گفتد جوانی بجایه چو میکند داری گفت که پیرم بایره زانم الفت بنشیند و را که
 جواز است با من چگونه رعیت باشد **حکایت** و فقی عسیمی دنیا را بد صورت
 مجوزه شد سر خنیده و چادر در نیکن بر سر انداخته و یک دست خود را بختناخت یک دست
 دیگرش بخون اغشته کرده عسیمی فرمود که چرا پیش خنیده گفت از بسکه عمر کرده ام فرمود
 چرا از نیکن بر سر نداری گفت نادل جوانان را بان بفریم گفت چرا دست را بختناختا بگفته
 گفت الحال شوهر بگرفته ام فرمود که چرا دستها بخت را بخور اغشته گفت الحال شوهر بگرفته
 حضرت شوی که که الحال شوهر بگرفته الحال شوهری کشته عرض کن که با روح الله **حکایت**
 عجیب بنشیند که من پدر را میگویم پدر طالب من میشود پس را میگویم پدر طالب من میشود و عجیب
 هیچکدام بوصول نرسیده اند و هنوز من یکبار خود باقی هستم **حکایت**
 و فقی مرد صالحی که فزار زین سلوکی شد و از معاشرت و مباشرت او بیک آمد تا آنکه
 بخت از مرد باری کرد و زین سلوکی شد و مرد در بالای سر او نشسته انتظار داشت و میگوید
 در گفت ای شوهر عید نام که چون من میمیرم تو بعد از مرگم خواهی کرد مرد گفت ای خانم اگر
 تو منمیری مرگم خواهم کرد **حکایت** کوری مدت چهل سال هر وقت بخانه میآید
 بچیزی رود دست او مشت میآمد و او را استقبالی میکرد و آن چیز را میبرد تا
 روزی دست خالی آمد در گفت که مرده چشم کورت را ببرد چرا چیزی نیاورده گفت چهل
 سال چگونه این بختی نکستی بجهت آنکه در این مدت نظر بدست تو بود و امروز که

حکایت
 حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مشایخ و اولیای دین

و بدیدم چهره بدست نیت نظر میجویم تا آنکه دیدم کوی حکایت در بلخ ناجر
زاده مال بسیار میراث باورسید باره قمار نباشست باز ز فاحشه عاشق شد اینچرا داشت
در تنها بوصل او خیر کوه نا آنکه در کچری برای مناسبت کاهی ریخته پیچید در گوشه نشست
یکی از رفقای او باو گفت که با حاجت خودی گفت یک جامه بپوش و بدر خانه
روم جامه باو داد پس بدخانه از ز فاحشه آمد از کز که این ناجر زاده دوباره مال و بیت
آورده او را بخانه راه داد چون از حال او سوا کرد تفصیل نقل کرد و گفت که این جامه نیز عادت
است ز فاحشه او ببرد و آن خانه بیرون کمرها ز چهاره برد خانه نشست از ز بدکار این جوان
بیانی نمیرود کاسه اش کرمی ز بالای بام بر سر او ریخت نالدا و هر چه ریخت شد و شد مثلا
بود نامور **حکایت ۸** گفته اند که وقتی علی ابن ابی طالب در باب مذمت نان این شعر
فرمود که از النساء شیطین خالفننا غوذا بالله من شر الشیاطین یعنی نان شیطان
هستند که خدا آنها را با مباحاتی فرموده است پناه ببریم بخدا از شر شیطان و چون این شعر
محضرت فاطمه رسید و جواب فرمود که از النساء ریاحین خالفنکم و کاکم دشمنی شوم الیها
چون مخور نان کلیمانی چندند که خدا برای شما مرده ها افزیده است و هر شما میخواهید که آن
کلها را بپوشید **مؤلف** گوید که چون صدقه بگری حویره انشبه بود داخل از النساء بود و گو
که حضرت صدقه ملاحظه حال خود نموده و این شعر گفته مشی بسیار خفا از کشیدند
در هیچ زنی وفاندیدند ز خبیث فسانه گاه و نیزک در ظاهر صلح و در نهان خبیث و در
افسجه از است چون دست شود بلا عیال است این کار زنان پاکپاد است افسون
زان بد داد است **حکایت ۹** سگ میگوید که زارید و فنی زنی پیش روی کردی که
عزیزان ز بقال کوی بیازار کسدم فروشا کرای که این جو فروشا است کسدم غمای بداداری
ان مرصا حشیا ز زکفت که روشنای بسیار بامید ماکله بجا گرفت نه روی بود
نفع از او گرفت نه نیک مرغان زاده کبر چه اسناد و دست فزاده کبر بیضا کرا
که مرصا حشیا مریدان با دارید و نفستند **حکایت ۱۰** عارف روی در خجسته
از شنوی میگوید که صوفی آمد تسبیح خواند روز خانه بگذرید و ز با کشت روز خجسته

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

و حکایت از شیخ الفیاض

<p>چون نزد صوفی بجد و دلشنگا سویخانه باز کرد داند که ز چادر مرد رسوا و عیان هرگز از این ندید که بشاید در بینم تا کس سچا نه تا بر دم اسباب و مستی خواست ز غم بایند زبرد خوب و بد را چایک و مکشید کی بود این کفایتشان در دوا گفتی من نهیم اسباب جو او همی کرد مرا دم غفلت است دید و می بیند هودا اخفا بان شمر و پاک ز غم و صلاح وزیر و پیش و سر و دنبال سر شیخ مستور و زبانش بخت از شنوی عارف روی مستور است من بزم به به چیم از رخ چون زبانی شوی و هرگز بخت فریاد خجسته ز غم نبوده دندانها نیست غم ز غم نیست گفت هرگز این فردا اندر رنگش بداند اول اندر برش گفت ز این ایام باشد غم</p>	<p>اندان یک حجره از سواست هم معهود شد که از زبان مرد داند ساخت در دایره از غیب گفت صوفی چپستان مرد را انما اذبال است گفت صوفی چپستان هر چند نیک و خاویشتن خود اند که کند یک پیر دارد که اندر شهر نیست قوم خاویشتن را دارد محشم گفت که من من چپستان در دوا در دوا عالم خود بداند باشد گفت صوفی خود چهار زوال که در اینها از غم اند سوزنی بزمه سیدان و اسرار سر و صلاح و سر و خود عالم حکایت از شیخ الفیاض در مجلد رابع بزدند در پیش شوی کوی خود چون بر آمد بدو ز غم ز غم کشت این لوحی که بر تو میفتد گفت شوهری سر کوی نکشت کشت برینش فرخنده چون فرود آمد بر آمد شوهر کسی از او آمد چه کنی</p>	<p>با حرف خوشی زن هر دو در میان خالین چادر خود را بر افکند سخت پیدا خوشی زن را گفت خاویشتن را چنان در نباید رفت دانه گفت سبب خوشی و بویست انفا را در اندر یک است گفت صوفی که غم و دوا بلکه انجور در دوا وضا است سر کوی پاک از شما مضمون صد و هشتاد خاموشی مقام یک نفر او را بداند داند در تضاح ظاهر او چنان در دوا چون بیاید چهره و دلش ان زنی و سواست با او خود پیر شوهر گفت زن نکین گفت شوهر را کوی بون ای بقیه شوهر گفت بوده زن مگر در کوی باطله که سر کشت و خور کشتی گفت شوهر کشت این</p>
--	--	---

حکایت از شیخ الفیاض

در حکایات عجایب و شگفتیها

شده ام و نمیکند که لحظه سر خود را بخوابم و فکر کنم چنانم میزند که با برقی بر و طلافش بدو تا
 اسوده شوی بزبان صفتها گفت کوفت کوفت بیچاره نیست مگر آنکه خدا مرا مرگ دهد تا از
 دست این بیچاره اسوده شوم **حکایت ششم** جوانی در این ولایت یعنی کاشان بود که
 بسیار شرپرو و بیچاره و بیچاره اهل محله از دست وی بیکت آمدند بزرگد خدا می بخشد
 رفتند و شکایت کردند و بزرگواران رسیدند که او را از این بیچاره بکشند و دست او را بر این
 زن را برای او بکشند و چند روزی بگذشت بسیار از او آمدند و وی از آنان گرفت و بیکت
 راست گرفته و ندری ماست گرفته در کاسه کرده بود و بدست چپ گرفته میباید
 که سکی بروی حمله کرده هر چه خواست و در این حرکت نتوانست پیر گفت ای سیک دست از
 شربت بردار و الا بکشد خدا می خدایم گفت که بفرما هم نزنید همدانامانند من شوی پرسید
 چون اسم زنت پند فرار کرد **حکایت هفتم** مردی نقل کرد که من زنی داشتم بکوفتی و باها
 لحظ بخانه امدم و چون چیزی بناورده بودم از زنی خود را بمرز زدم و زنی ای سیک
 آمد هر چه مرا جدا از جواب ندادم و دستهای مرا از زنی بر داشت و بدو حرکت نمیکند تا
 آنکه بهین کردم که من مرده ام بیرون دست خود را بلند کرد و بر برف من میزد و میگرد
 و میگفت که مرده ای حالا من از کجا بیارم من بدم که اگر مرده ام از غریب دست و هم
 مرده زنده شدم و از خانه فرار کردم **حکایت هشتم** در بغداد خامران کنایه شوی است که

بود زاهد را ز شکر غیور	هم بدو و با یک کنیز ایچ جور	از زعفران پاس شوهری آید
با کبوتر بخلوش نگذاشتی	مدد شد زن مرا فیه و را	اگر شان فرستند و در خلا
بود در حمام از زنا گمان	بارش آمد طشت و خانه ندان	با کبوتر گفت و همین مرغ
طشت و چیز را خانه میباید	از کبوتر زنده شد چون از شپه	که خواجها زن مان خواهد رسید
گشت پیروز جان بخانه شرافت	خواجها را در خانه خاوت بیافت	هر دو عاشق و راج از شهر و روت
کامیاب و بار در دست بزوغ	هر دو با هم در خریدند از نشاط	جای بجان پیوستند و زلف خلا
باد آمد و در میان تراکم	چون نه نامم و را سوی وطن	پند در انش نهادم من بخوش
اندر افاندم چرخ ز راه پیش	کل و ششسان سر و بیجان زید	در پاد رفت و بیچاره بیکش

در حکایات منجیه

چون سپیدان ز خانه در کشتا	بانک در کوثر اشیا ز در نهاد	انکه ز جسد شفته رسا
مرح بر جسد دوا مدد در نداشتا	ز کنیز دوا پر و اسیده بدید	در هم و شفته و ذلت و پرد
شوی خود را دید فایم در نما	در کجا افتاد ز زنان اهلا	شوی را برداشت از منجی
دند الوه می خسته ز کمر	از کمر بافی نطفه می کسید	بان و زانو کشته الوه پلید
بر سر شتر سبیل و کفش بپوشید	خسته مرده نمانی باشد این	لا یونکر و نما فاسد بر کمر
و بر چنین دار و زهار پند	فعل و کرده دروغ افروغ	ناشد و لا یون عذاب هول
روز محشر زهار رسد اشو	هم ز خود هر چه می رسد	دست کوید مرخص ز دنیا
لبیکو بدین خیر نوب تمام	پای کوید ز شد شتم نامی	فرج کوید بر کمر و شتر نا
انچه آنکه در نماز با فروغ	از گواهی خسته شد زنی	حکایت اول در مجلد
شتم از مشوی است که	ان یکی می شد بره سوی دکان	پیش و را بسته و بداد زنان
پای و سوسخت ز بخیل راه	بسته از جوی زنا می پناه	رو بکر ز کرد و گفت امین
هر چه بپایا بدین چکان	دوید و کرد و گفت ای امین	هیچ بسیار می منکر می بین
بیز که بر بسیاری ماری سطا	شک بسیار شمارا انبساط	در لوطه به فیدان خط زن
فاعل و معول رسوای من	نوبین از و افتاد روزگار	کفرانک می کرد و اینجا نا کوارد
بیز که با این خلیه لکنها می	مرده او بند و ناپروای و	حکایت دوم در مجلد

گرفتنی هر چه محاسبی در اصفهان فکوحی و می کرد ز نایب دزد و طرف کوچه را بنهاد
بودند از محرم فرمود که یک طرف با بنید که از میان زن گذشتن می کرد و هست و گفت که
ای فایر شما مکر از میان زن بیرون نیامد بد فرمود که اینجا بایز و سببی نبود که بسیار
شما ها است **حکایت** و فقی زنی بشوهر خود گفت که منم بخدا که ماهرب و انگشت
شوهر گفت از بخیر از کجا می کوئی ز گفت شوهر در عالم از نو زشتی و بد خویشی من
بر صاف تو صبر کرده ام و صابران اهل بهشتند و فقی در عالم از خوشگل و بهتر بهشتی
را بنفیس شکر کنده و شاگردان پراهل بهشتند **حکایت** در مجلد سوم و عالم ایجاد
حضرت امام جعفر صادق روایت شده که فرمود در دنیا اسرا بیل مردی بود صالح که در عبادت

و حکایت از این که

۲۵

رفته آنها فریاد داشت و زن داشت که از همه زنهای زمان جیبش و سگ و بوی و آن مرد
 عابد از بسیاری غریب که بر آن زن داشت پور و خانه بیرون میشد و در بار روی و نقل میکرد
 پس و زنی نظر از آن بجوان فساد و بر او عاشق میشد و بجوان نیز بوی عاشق میشد پس یکبار
 در سبک کرد چون شوهر از آن بیرون میرفت آن جوان دید و میگوید و نیز از آن میامد و با او
 بخور میکرد تا آنکه زمان طویلی با او فطیلت گذاشت پس و زنی شوهر گفت این دل من از
 تو چو کبوتر شده است و بیشتر از آنکه میخواهم که تو هم بخوری که نشناخته مردی را
 غیر از من و بود از برای بنامه سرش که گوئی کرد و رفت از چشم بخور و ندان که بر و نشهر بود و در
 نزد آن نهی و بجاری احدی را بخاتم دروغ نمیگوید مگر آنکه هلاک میشد زنت
 گفت که هر قسم بخورم تو از حق خواهر هیچ خواهی شد گفت ای کفایت هر وقت میخواهی مرا فتنه
 بده پس چون عابد بیرون رفت و جوان داخل خانه شد و زنی فتنه را نقل کرد و گفت ای حال چنانچه
 میرسد در تمام خوردن من جوان سهو و متوجه میشد و گفت چه خواهی کرد زنی گفت فردا صبح
 لباس مکار و بان سپیدی و خمر برافهم و بپوشم و در روز و ده من بشنوی پس چون عزت او
 میبایم خمر و اگر چه خواهم کرد پس بپوشم و مکتبی و ملا برسد ای و بالایی چهار خود میباش
 پس چون خمر شد عابد گفت این بر خمر تا برویم باز بگو و فتنه بخور گفت پیاده من و نام بسیار
 گفت بیانا در روز و شاید انجامی پیدا شود پس از آن برخاسته و جامه پوشید که
 در میان سارا و باشد پس چون بدر روز و رسیدند آن جوان با خمر خود حاضر بود و فریاد
 آورد که آن جوان چهار خود را بکار میبرد و نصف در هم گفت ای پس جوان پیش آمد و
 از آن در چهار نشاند تا بزرگوار رسیدند پس جوان پیش آمد تا او را پیاده کند و زنی
 از چهار بزرگوار انداخت بطریق عورتش میگوید شد و از روی مکر چند بخش با آن جوان داد
 جوان گفت که گناه من چیست پس از آن دست و از کرد و گوهر گرفت و فتنه خود که احدی
 را سر نکرده است و احدی نظر بسوی من نکرده است خمر شوهرم و خمر این مرد مکار و سی
 گوهر از آن بهیله بخور در دین و از جای خود سر کنده شد چنانکه خدا میفرماید که و آن مکر
 از آن مثل بحال و در کنار جوهه آن جوان تر این حکایت نقل شده است **حکایت از این**

حکایت از این
 که

گفتند

در حکایات منوچهر شاه

گفته اند که در شب قدری عابدی در خواب دید که شده های نوحیحاب است چو زنی
 شد بان خود مشورت کرد که چه دعائی کرد بکنم گفت دعا کن که انت و جوتب نو بزرگ شود ان
 عابد ساره لوح دعا کرد چنان بزرگ شد که مانند درختی زن بر سپید گفت که من دیگر در
 خانه نمانم مگر اینکه دعا کنی که کوچک شود زیرا که مرا طافانین بار نیست عابد دعا کرد
 باله نیست شد زن نظر کرد دید که عابد هیچ ندارد چار و سبک کرد که از خانه بیرون رود عابد
 سبب پرسید زن گفت که من دیگر بچهارمست در این خانه مگر آنکه دعا کنی که بصورت
 شود پس دعا کرد و چنان شد که سابق بود عابد گفت ای زن لعنت خدا بر تو باد که مرا سه دعای
 مستجاب دادند که بانهامینوا انتم تمام هر مانت دنیا و آخرت را انجام بدهم و تمام اند عابد را
 نو کردم و مخزن تو را شنیدم **حکایت** شخصی حکایت کرد که در سفری شیعیان پیر زنی
 فرود آمد امراش کلی بخت بود خودم و ختم و چون هوا بسیار سرد بود محاف ابر سر کشیدم
 از شب گذشت بیدار شدم دیدم که از اثر شوکم محاف را متعفن کرده ام سر از محاف برداشتم
 کردم تا قوی بکنم دیدم که آن پیر زن همه او را طاهر اغض کرده دوباره سر بر محاف کردم و گفتم
 که باز از خود مان **حکایت** در عهد حضرت عیسی شخص مادی داشت که
 سصد سال از عمرش گذشته بود هر وقت بخواست و یا بجائی رود و یا در دنیا بماند
 روز عیسی را و عیور کرد و فرمود که اگر کسی گفت ما در من است فرمود و او را شوهر داد
 پیران پیر زن دست از دنیا برد و فرمود که هر که از من بپرسد تو نکند بپرسد
 پیر خدا را تو به من میدانی یا نه **حکایت** زنی از اعراب بنیامین جماعت حاضر
 شد شنید که امام در فرات و میخیزد فالتکوا ما طاب لکم من النساء و ابناء را مکرر زن
 دست از نماز برداشت و میدید بطرفی فرات را بنزد خواهر خود آمد و گفت ای خواهر ایا
 پیوسته است بکرم مردم را که ما را نکاح کنند نا انکه من ترسیدم که همه مردم **حکایت**
 پیر زنی شود خود که ایا حیا نمیکونی که زنا میکنی و حال آنکه نزد تو زن حلال پاک است شوم
 گفت ما حلال پیرانست میکنی و اما پاکیزه نیست **حکایت** ابر جوی در بالای
 منبر عظمه میکرد مردی درخواست و گفت که چه میکنی در حق زنی که مبتلا بنا خوشی

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت‌های غریبه

اینه است این جور از این شهر خواند بقول لیلی بالمرانی مریضه فی البنتی کنت طبیا
 مداوبا یعنی میگویند که لیلی در عارف و ناخوش است کاشکی که مریضه و میبویم **حکایت**
 ۱۴۷ مریخی یکی از قضاها گفت که مریخی است هر وقت باز خود نزد یکی میبکند از قضا میگوید
 که مرا کشتی انقبضه گفت که افشاها و به ها علو عنو یعنی از یکس و خوش در کردن مریا باشد
حکایت ۱۴۸ ناخوری بود که دوزخ داشت یکی پی و دیگری جوان هر وقت از سفر و پنا
 از پی پیش میاید و او را باو طای خود میرود و ناخوری از این معنی بسیار لکیر بود و غایب و مقلد
 و چون داخل خانه شد با شمشیر کشیده داخل شد زن پی عادت سابق پیش میاید رسید
 که چو الله شکر کشیده گفت من در دوزخ بودم که فر فر شوم نذر کردم که اگر نجات یابم هر
 کدام از آنها میفرستد و او را فریاد میگوید که حال یابد و او را فریاد میگوید که من زنی قدیم و نا
 از زنی را فریاد میگوید که کو سفند پی فریاد میگوید که پس از زن را طلبید و دست و پای او را بزن
 پی گفت که من بنوازم بدینم او را در پیش چشم من فریاد میگوید که ناخوری نیست شمر من زن جوان را
 با طاق خلوت بود زن پی بد که طول کشید و جری از آنها نشد از عقبه را مسدودید ناخوری ان
 زن نزد یکی میبکند در دشت کشت فراوان که کما فی صافی اگر این فریاد را نذر کرده بودی چرا اول
 من نکستی ناخوری از سر عمارت عظمی موم ماند **حکایت** ۱۴۹ مریخی صا دق بود دوزن
 داشت یکی مریخی و دیگری که پی یعنی یکی جوان و دیگری پی را و گفتند که تو را این شد پس
 شنیده ام که اصل و مریخی میبکند و کاه کاهی نیز میبکند که پی مریخی ان مریخی خود
 که من هرگز از سر عمارت مریخی نگریه ام و رنگ کبره نشده ام **حکایت** ۱۵۰
 گفته اند که مریخی زنی دست زنی که بخت ناکوه ناف رسیده ابلیس مریخی ظاهر شد و زنی
 رسید که در اینجا چه میبکند گفت زنی فرار کرده ام گفت هنوز اینجا میاید زنی با
حکایت ۱۵۱ گفته اند که سبزواری و شیرازی و قزوینی حج رفتند و از اینها سبک نافع
 شدند سبزواری گفت که من شکرانه این عمل مبارک و از آن کردم شکر و از آنکه من سعاد را
 از آن کردم قزوینی گفت که من نه مبارک دارم و نه سعاد من مریخیها را طلاق دارم و
 از آن خودم **حکایت** ۱۵۲ نذر ادبم که باشوهرش تراجم میکرد و میگفت که هر شب نان

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایتان مشهوره

و ماست میگری این خوراک آدم نجیب نیست آدم نجیب که ماست نمیخورد گفت که پس از چه
 چه میخورد گفت که گوشت و پلو **حکایت ۳۵** مردی طفلش در بغلش بود از وی پرسید
 که این پسر است یا دختر گفت پسر است گفت خوب است که زن تو پسر زایشده است گفت
 معلوم است دم بچیان زایش یا پسر یا پسر یا دختر گفت مگر آدم غیر بچیان زایش چه میزاید گفت با
 حرامزاده با طوله سنگ **حکایت ۳۶** مردی زایش جل داشت شبی چراغی روشن کرده
 نشسته بود ندکه زن را در دزدان گرفت و بکفلی زایش و خطه نکند زایش طفل را بگریز
 خطه نکند زایش که طفل بتم فرو دآمد مرد رسید خود را چراغ را خاموش کرد و گفت که ناز
 می بیند پسر دزدی فرود و بیرون می آید خواهد آمد **حکایت ۳۷** از مردی پرسیدند
 که با مسلمانان که زن تو چه خواهد زایش گفت پسر گفت از آنجا میگوئی گفت من خود پسر کا شلم
 اگر خری باشد کسر دیگر گاشته خواهد بود من رجوعی ندارم **حکایت ۳۸** شخصی در مجلسی
 تفریق میکرد از دزدان داری که چه خوب است که شخص دزدان داشته باشد مردی حاضر بود
 و هوس کرد با آنکه بکزن داشت زنی دیگر گرفت چون شب شد بد را و طوافی و سر نانه آمد
 دید در را بسته است هر چه الناس کرد و پیش زن نهاد بیست ناچار بد را و طافی زن گفت که
 ان نیز فکر کرده جوایش را نداده و بسیار سرخ بود ناچار بیست که زن بک خانه او بود آمد و
 زب بود پالی خوابید صدای سرخه شنید گفت کسی گفت فلان شخص معلوم شد که این ها شخص
 است که تفریق دزدان داری میگرد گفت ای مرد تو چرا میسجد آمده گفت برای آنکه هیچکدام
 زنها هم سر راه نمیدهند گفت این چرا تفریق میکردی گفت برای آنکه در مسجد شب نشینا
 بودم و بغض میخواستم **حکایت ۳۹** مردی نیز تفریق دزدان را کرد شخصی بهو سرافرازه
 زنی دیگر خواست دید که بسیار بد میگردد و همیشه دعوا و نزاع است نزد او آمد گفت که
 سخن تو زن دیگر که فهم و کار من پریشان شده است گفت خدا پدرت را بپارزد منکده و وز زانی
 یکی از افراد را صفتها را شد دیگر یکی در شمار است و من خود را حال در طهر لازم لهذا بر من خوش
 میکند و تو میخواهی که در کولا بخت دزدان داشته باشی و خود هم را بخواهی باشی حال است
حکایت ۴۰ زنی پسر خردی داشت پسر دزدان را و دختر را شوهر فنی بالا میام

حکایت ۳۵

حکایت ۳۶

حکایت ۳۷

حکایت ۳۸

حکایت ۳۹

حکایت ۴۰

در حکایات مختلفه

آمد بسیر و خضواب بسیر و عروس آمد و بدیدیم چسبیده اند گفت هوای یابن کرمایی هلاکت
 میشود از این ملک بگریزد اگر دانا اینجا گذشت بسیر و خضواب و دختر و اما داد آمد و بدید که از
 هم جدا خواسته اند گفت اخراج این طرفی که خوانیده اند خواهند چایید پس ندیدیم چسبانید
 شخصی ملاحظه این مطلب کرد گفت که فریاد بشنوم خدا را بکدام روده و او را چگونه است که هوا را
 در کتاب بخارا از او **حکایت**
 و جمله دیگر از کتب علمای برادر و است شده که در عهد خلافت عمر جوان خوش رویی از اهلیت
 الشیخ رسید بنده آمد و در مسجد مدینه پیوسته مشغول عبادت شد همه روز و روزه و تمام
 شب نماز میکرد تا آنکه عابدین همه مردم شد و مردم از وی میکردند که مانند او باشند و مکرر
 عمر بنی بر او میامد و میگفت که هر حاجتی از وی زمین بخواند تا روا سازم این جوان میگفت که من بخدا
 حاجت دارم بپوشاک جامه رسید این جوان نیز در عمر رسید و گفت که غریب دارم که هیچ دوم و مرا آتش
 است که میخواهم نزد نویسنده باشد تا بگردم عمر بنی بول کرد پس این جوان حقه از عایع آورد که
 فضل بران زده شده بود و بخاتم آن جوان زهر سر شده بود و از او سست عمر سپرد و همراه فافله پرت
 شد و عمر بنی با او پیرون آمد و سفارش او را باهل فافله نمود پس این جوان از او دایع کرد و برگشت و بود
 در میان فافله نشانی از انصار که چون نظرش بر این جوان افتاد عا شوا شد و پیوسته نظر را داشت
 و هرگاه که این جوان منزل میکرد این زن نیز منزل میکرد پس در یکی از منازل آن زن زنده بماند
 آمد گفت ای جوان مرا رحم میاید که این بدن را نشو و نما بپوشم بپوشد جوان گفت که این بدن را
 که میخواهد خورد و در خال و قندل خواهد کرد ز گفت که مرا عجز نیست میاید که افتاب بکرم بر شد
 این صورت مانند افتاب و بنا بد و صورت را اسپاه کند جوان گفت این زن از خدا بپرس و در بکر این
 نوع سخنان را مگو که بمن بومرا از عبادت خدا باز داشت ز گفت که ای جوان مرا با تو حاجتی است
 که اگر بپای و دی بختی نیست و الا از تو دست بخواهم داشت تا حاجت مرا روا کنی گفت حاجت تو
 چیست گفت حاجتم آنست که تا ما من در مسیری از وصال خودت کام من و می خواهم گفت که این بر من
 از خدا و شریع کرد و عو غظه و سبب کین و لکن بپای نیست از ز گفت که ای جوان منم عبد
 که اگر حاجت مرا برپا دوی خواهم انداخت ثواب در یکی از مپاهای زنا و آن که راه بخت نداشته با

حکایت

وَحَكِيمًا مُنْعِمًا

ان جوان از غشای بان نکرده و الغائی بخشش نمود پس یکی از شبها که آن جوان بیدار و بسیار بیدار
بود در آن شب خواب را و غالب شدن زن آمد و خود چهره بان جوان را از زیر سرش کشید و
خود را که پانصد و نه بار و دهان بود در آن خواب چهره گشایش و دوباره از او زیر سرش گشایش
پس چون فافله خواستند باز گفتن زن ملعونه از خواب خود بخواست و فریاد کرد که ای
اهل فافله من زنی هستم مسکین و غریبی مرا درنده است پس بفریاد فافله مردی را فرمود که همه
تفحص نمایند پس همه را تفحص کردند مگر آن جوان را و چیزی نیافتند زن گفت که چرا این جوان را
تفحص نمیکنید و این مردی که شما این ظاهر را میبایست و باطنش هیچ گفتند که اینگونه نمائید
از شد این عابدی بحال است آن زواج کرد که نا آنکه جماعتی بجا میبایست آن جوان آمدند و حال آنکه
مسکین و جوانی نماز قانع شد پرسید که حاجت شما چیست گفتند که زن را که در یاد
ما تفحص نمائید و او خود خواطر هم بود پس چون خواب چهره او را گفتند که زن را در یاد
بافتند پس زن ملعونه فریاد کرد که این کینه مرا است و شما نه ای و داد او گفت که در
میان این کینه عقد لوثیست بنظر آن زن پس چون فافله تمام علائقها را مطابق یافتند
زبان بخش و دشنام کشیدند و بسیار او را زدند پس آن را بنیچر بستند تا او را بکشدند زن گفت
که ای فافله شما را بخدا قسم میدهم که مرا بکشتن ایند تا مناسک خود را جابجا کنم و بعد از آن بنیچر
نمیباشد پس او را کشودند و چون فریاد را بجا آوردند نیز او را امدا و گفت الحال بنیچر میباید
با من بکشد پس او را بنیچر پیوسته و پیوسته میباید و در دشتای او که کس پول از زن کم شد و
فریاد مامند و در پی او افتاد و از او چیزی نخواست گفت که اگر نمیکش مرا بکشد پس بنیچر
میدهم پس چوپان بان زن زد یکی کرد و چیزی از نوشت راه با و داد پس سلطان نیز از زن
امدا و گفت که تو حمل پیدا کردی گفت آن که گفت آن چوپان گفت و افضحیاه چگونگی و سوا
شدم سلطان گفت که من بر دم بگو که من خواب بوده ام و این جوان من است پس بان زن یکی کرد
چون بیدار شدم چاره نداستم و الحال را و حمل دادم پس از آن بنیچر سلطان از کشته بود میر کشت
انها بغیر کردند بجهت آنکه کشته و زنی را فافله میدند پس آن جوان را داد و آن بسیار زدند
گفتند با و زنی خورا که این نکرده که زنا هم کردی پس او را و بنیچر کردند و چون

در حکایات مختلفه بنیادین

۵۱

زود بک مدینه رسیدند و عمر را بجای خود با سفیال پیوستند و اول سؤالی که کرد از آن
 جوان بود گفتند چه غافل ساخته بودی از این جوان دزدی کرد و زنا کرد و فحشه و بارش
 او نقل کردند و او حاضر ساخت و گفت رای بر تو ظاهر میگردد ای پسر واکه باطن تو بخلاف
 آن بود تا آنکه خدا ترا سزاوارد بخدا قسم که تو را عفوین خواهم کرد بختی بین عفوین و عتاب
 و آن جوان هیچ نکشت پس و راه سجده آوردند و همه خلایق جمع شدند و منتظر بودند که اباهم
 با این جوان چه خواهد کرد که ناگاه نوری ساطع و شفا عینی لامع شد بک نظر کردند و دیدند
 که علی ابن ابیطالب داخل مسجد شد فرمود که این عفوینا واضطراب در سجد چوینت کشند
 که آن جوان زاهد مقلد دزدی کرده و زنا کرده عوام فرمود که شمشیر بخیزد و دزدی کرده
 نه زنا کرده است و هیچ احدی جز او قبول نشده است چون عمر ابن خطاب پیش پیدانجا و خواست
 و علی را در جای خود نشاند و جوان را همدردی پیش روی و سر خود را بر روی زمین و است و آن
 زن نیز نشسته بود حضرت رو باز کرد و گفت حکایت خود را نقل کن گفت که این جوان
 مال مراد زنده و مردم دیدند و شب نیز مراد خواب دید و با من درامضه حضرت فرمود
 که نیت با ملامت نهما اذعین علیه بنوع روغ گفتی ای پسر و گفتی پس روی بگردید و گفت
 با اباحض این جوان محبی است یعنی ایت و بخت با او بریده شده است و آن را در حقیقت
 عاج گذاشته است پس آن جوان پرسید که آن خسته کجا است سر بلند کرد و گفت آنکس که خسته
 مطلب را میداند میداند که خسته کجا است پس علی را رو بگردید و فرمود که آن خسته را حاضر
 پس خسته را حاضر کردند و کشیدند پاره از خمر چندان بود و در میان آن اهل بیت آن جوان بوی
 لباس او را بکشیدند و همه مردم دیدند که او اهل بیت را و پیش همه مردم صدای شکستیدند
 کردند حضرت فرمود که ساکت باشید و بشنویید از من چه گویند و اگر رسو بخدا هم ملخص داده است
 پس میان زن کرد و تمام قصه او را که کرده بود و حکایت بجا آورد و از آن اهل بیت را و فرمود
 پس از آن همه را افراد کرد پس در فرستادن فرمود که اگر دلی کندند و او را تا نصفه را در فرزند پس
 او را سزا کرد پس عمر بن خطاب است و گفت اولی اهل بیت عمر و همه مردم عقوبت کردند تا از این
 حکایت و کتاب خواهد شد و ان شاء الله عز و جل و این است که در عهد خلافت عمر

عمر بن خطاب

در حکایات مختلفه

ابر الخطا به شیخ عیسی و در آمد در هر دو صبح شد و در هر دو صبح و در هر دو صبح و در هر دو صبح
 مرده را پیدا کردند و آنرا از کند چون این را بجا بستند و هر کس که در آنجا بود و آنرا پیدا کردند
 پس زنی را نصار پیش آمد نظر کرد و بدید مرد است و بگوید زنی در سینهها خنجر است و زانها
 پوشیده و دیشتر زانها شده و سر بریده و عمر کم است که او را یکی شه بریدنا از زمان فارغ شویم چون
 از نماز فارغ علی ^{شدند} را خواست و از وی پرسید که چه بدستی در این مطلب که رسول خدا صلی الله علیه و آله
 تو امر فرموده است حضرت فرمود که او را بفرستایید زود باشد که خبر او معلوم شود و ثانی ماه
 دیگر طفل را در محراب بجا بیاورند که پیغمبر صلی الله علیه و آله را خبر داده است پس چون نرسید ماه عمر صریحی بجا آوردند
 او را طفل کشیدند گفت صدق رسول الله چون از نماز فارغ شد علی ^{شد} پیام داد از طفل را پیش آوردند
 علی ^{شد} فرمود که برای این طفل را بطلب کنند پس زنی از انصار را که طفلش مرده بود حاضر کردند
 و طفل را بوی سپردند و روزی و بعد هم از پیشانی او دادند و او را در این طفل بود و چون شب
 بعد نظر شد از زانها ماه تمام و سپید پس در آن شب ابر را بجا آوردند و فرمود که با داد این عیسی را
 باین طفل بپوشان و او را بر دوش گیر و بمصلی برو و هر که صرختی که او را از پیشانی و بپوشان
 تا گوید اخطاوم پس زانها مظلومه فرزند مرد نظام ان را از یکسر بترید و بپوشان و بپوشان
 زن بفرموده علی ^{شد} عمل کرد و طفل را بدوش گرفت و میگردد که ناکاه زنی در میان زنان او از
 داد کردی ابر ^{شد} بخود که شرف خاوند و خوف خود ان زن اصد و نقاب و رضویت بچند زن
 بود بجا است صاحب جمال کودک را گرفت و گفت آنچه را که علی ^{شد} خبر داده بود پس طفل را بپای داد و چون
 برود در بر چادر و اگر رفت گفت چه کار بمن را می گفت علی ^{شد} تو را بپوشان و زانها بپوشان
 و گفت دست زنی را و او را بپوشان و هر سوار و سوار و چون مران زنی بپوشان و بپوشان
 داد الحال با مرسیا تا او را دست جامه عرازی و برده بانی و در حلقه اصفهانی و سبید
 هجری بد هم چون نزد علی ^{شد} رفتی نکار کنی که من چنین زنی را ندیدم و چون عیسی را بپوشان و بپوشان
 من نشان دهنده و مثل این بودیم هم از زانها شد و هر سوار او رفت و آنچه گفت بود با داد پس چون
 مردم از مصلی بگشتند علی ^{شد} از زانها طلبید و با فرمود که چه کردی گفت که من چنین زنی را ندیدم
 حضرت خشمناک بروی نظر کرد و فرمود که بپوشان صاحب این خبر که زنی پیشتر از او را بپوشان و بپوشان

گفت

در حکایات غریبه

گفت و چنین و چنان بود و عده کرد و در شوق رفتی و او را رها کردی و آیه گفت که علی راست میگوید
ولکن اگر بگویم که او را اینم و او را رها کنم مرا هلاک نما و اگر بگویم بانی الحال بخاندان زن روم و او را
بیاورم فهو دکه از زن در همان ساعت بنزد یک کوچ کرد و بویای طفلان آنکه مادران عید داشتند
او را دیدی بنزد منشان پس چون عید داشتی شد و آن زن طفل را عیدگاه بریان زن بوی و سپید و
گفت بیای خانه زن آنچه بود عده کرده ام دهم و آیه گفت مرا حلقی بدهد آیه نوشت و مکن نسبت که
دست زن بدادم ما آنکه توانی بر علی برم پس مخم چادران زن را بگرفت و بکشید چون زن از بد بگذاشت
دیو و اسیران کرد و گفت باغیان را مستغنی و با جادو و السیخیر پس او را عید و او را علی و فرمود که
ای زن ایا توفیق کویک را سبک کنی یا من بگویم عرض کرد که اگر من احوال کویک را بگویم مرا اسان
میدهی و فرمود چنان کنم که رضای خدا باشد زن عرض کرد که من دختر را از اضرار و
بدنم عامر از سید کفر سب و در یکی از غزوات خدمت رسول الله شهادت شد و مادر و دم
عهد ابوبکر وفات کرد من نه ایام اندم و هیچ عجز نداشتم که پیش من اند مرا فغان زنان همسایه
بودند که با ایشان نشستم و با ایشان از ریشمی و زنی برد و عجز خود داشتند بودیم و عجز
از زنانها جبر و آنها که از اضرار بودند با من بودند و زیاده بسیار پس و شهادت و سب
گرفته و نکبه بر عصاره بر ما سلام کرد جواب سلام را هم اسم هر یک را پرسید پس زن یاد
مزاید و گفت ای دختر چه نام داری گفتم حبیبله و دختر نام گفت پدر و مادر و شوهر را می
گفتم نه گفت پس نهی چگونه میباشی پس با من میسریانی بسیار کرد و گفت که آباء و اجداد را یاد
نمی دانی پس تو که نام ناباب و هم صحبت باشد گفتم چنین زن غی و کجا است گفت من بویای
مادر و مهر را هم گفتم که اگر شما بیایید بسیار است پس با من و عجز و آمد و برخاست و
وضو ساخت و مشغول نماز شد و من طعامی ساختم و چون از نماز فارغ شد طعام نزدش
آوردم و آن نان بود و خمری گفت بد خمر این طعام من نیست گفتم تو را چه میل است گفت نان
نمک پس برایش نهی اگر دم گفت که من دوده ام باشد نام من از شام بجا آوردم و دوده بکشانم پس
چون از نماز فارغ شد گفت پاره خاکستر بزم از دیر نمک را با خاکستر مخلوط کرد و سه لاله
از آن جو و نمک خود را بر مشغول نمایان شد و ناخوشم نماز میکرد که من و عجز و چنین زن

در حکایت امام حسن عسکری

زنده بودم پادشاه بودم و کفتم چه خوب است که همیشه نزد من باشی گفت که من باید زنده
 باشم و چون روزم و با تو باید کسی باشد که همیشه با تو باشد و لکن مرا در خدمت که همیشه مشغول
 میادند است و با هیچکس از من نمیگوید و اگر منزل تو باشد عیب نیست داشت و با برادر میاید
 کفتم چه عیب دارد گفت زنان من ساه میسند و بعضی من همیشه نهانی عادت کرده است کفتم من
 که چیزی را نباید دیگر کسی را بمنزل خود داده اند هم پیران پیوسته نال میروند و بعد از ساعتی آمد
 آمد با شصتی میسند بالا میچاد بد رسد داشت و چیزی شهم با پیش سپاس بود پس از داخل حجره نمود
 و خود در پیش رفت و گفت که در را ببند تا کسی نیاید پس من را بست و با او مراجع میکردم و او چنان
 بر من داشت تا آنکه چادران سرش کشیدم دیدم که من دست و پایش را میبست و اندک شده و از
 سرش کرده و سینه پادشاه بر صورت مالیده و دست و پا حنا کشیده و شمشیر زنان من دست
 از او برداشتم او میگوید شدیم که کفتم که چه ترا بر این داشت که خودت و مرا رسوا کردی اگر چه
 نور نکال عظیم نماد بالمال بر من پویشده بر وزن پس من را زینت می ری و خواستم در آن وقت و
 سیدم که اگر فریاد کنم رسوا شوم پس دست در گردن من کردم و مرا بدینداخت و با من مشا ریت
 کرد و پیرانه نزد من بدیخواست بیرون شود از غلبه منشی بیفتاد و هیچ حرکت نکرد کارش
 در گذشت است کشیدم و سر او را بریدم و چون شمشیر را بد و بر این پیش کشید او دم و فریاد
 انداختم و خود بر کردیدم پس او می حامله شد و حمل خود را پنهان میسند استم تا آنکه از طفل
 از من متولد شد پس او را در حجره پیچید گذاشتم و قصه من اینست هر عرض کرد با علی در و
 خدا شنیدم که فرمود و اما صد شبه العلم و علی ما بها انکور چه حکم منبر میانی علی فرمود و پیران
 گشته بر کسی نیست و پیر که میچام افلام نمود و بر این زن هیچ حد لازم نیست زیرا که با کراه بود
 است پس فرمود که از من بروان پیر نال ای پادشاه عرض کرد من روزی مرا هلاک ده پس من
 امدا و فضا ان پیر نال ادید که با پیش گرفت هر چند نصیح کرد نشود بغدادت حضرت در
 مسجد حاضر شد حضرت با و فرمود و بد شد خدا راست بگوید را حال این زن با ان در که
 من این زن را نمیشناسم فرمود که من میخوری گفت ای فرمود دست بر فرمود سو خدا نوری که
 من این را از این حکایت ندادم ان پیر نال هم خود فرمود و نور را صورتش سپاه شد حضرت فرمود که

و کجایان است که بخت می‌آورد

حکایت

حکایت

حکایت

او را به جلا بردند و دستکشادش نمودند صد کرب فکند میان کاه و بستر که عجز در محله
 پیر زن و کور و پخته فرستادند و آن کور و در جنگ صغیر و در خند میان او و منبر و
 شهر شد **حکایت** زنی از مرد سبایی پرسید که در سباحت و کشتن در و جوتا
 چه چیز است که عود می‌کشد بنفد و در سباده ام که نان نده ام و نخواستهم گرفت گفت چنان
 رفتی و شتر را در دامدم بکار و خانه نقاشان رفتم سه صورت بدیم یکی صورت مرد و یکی
 که بیکدست بش خود را می‌کشد و بالا بفرقی شده بود که این مرد نیست که نکر شده است پنهان
 است دوم مردی بود که سر و پیشانی او خسته بود چنان و سر که چنان بود بالا و نکر شده که این
 مرد نیست که بنویسد زن بیکدست صورت مرد بود با نشاط و طرب و بالا بفرقی شده بود
 که این مرد نیست که زن خود را طلاق داده است و از دست زن نجات یافته است پیر را نسیم
 که زن که فتنه ساز هم و عصبه است **حکایت** روایت شده است که وقتی بود
 حضرت عیسی علیه السلام از افرا دیو مردی را دید بر بالا بفرقی معنی گفت شده سبب پرسید
 کرد که من با زن خود عهد کرده ام که هر کدام زود در مردیم دیگری بالا بفرقی و معنی گفت باشد
 تا بپریم و حال زن مرده است و من نزد پدرش و معنی گفتم فرمود بخوابی تا او را بپوشانند و منام
 گفت که مال احسان باشد پیر بدی جای حضرت زن زن زنده شد پیر زن را بر داشت و بپوشان
 رسید و زن پیر مردی زنده شد و پیر را نویسن که گذاشته بخوابد از فضا ملک داده را به بود با فضل
 افتاد زن پیر را زن بدی که سر پیر را بدی که گفته گفت تو با این جن جناب با این پیر و چنان
 زن گفت که این پیر مرد مرده زنده است گفت هر مرد مرده زن پیر را گذاشت و هر مرد
 ملک داده او را زن پیر را زنده و از عصبه آنها می‌آمد و آنها سر پیر و بخش بجای زن پیر زنده با
 د شاه رفت و عصبه و انشا که پیر را شاه گفت که اگر عیسی بنده یی تو کرد قبول تمام از عصبه
 بخانه پیر شاه حاضر شد و عصبه پیر زن را بفرقی کرد قبول نمود فرمود هر دو در محله و سبب
 بنام پیر پیر مردی داشت و معنی کرد که خدا با حق را از این پیر یکی از این زن پیر
حکایت عیسی که اندک سا طریق پادشاهی بود با شوکت و نقاشان پیر و الا کلاف با
 سبب عظیم بجای پیر را و اسد و مسجید با او جنگ کرد و نقاشان قلعه او را بیکدست از نقاشان

کتاب الفیاض فی الحکایه

شاهپور بگوشه آمد و ندید هیچ از قلعه می نمود و نظر ساطون را و دیالای قلعه نظر شاهپور
 افتاد و عاشق او شد که اعدای بومی نوشت که اگر مرا نکاح خود را و دی را از این قلعه را
 بشویم با هم شاهپور قبول نمود و چون شب رسید دختر راه قلعه را نشان داده بیک کعبه بطلعه می رساند
 و ساطون را بریدند و چون بلب گریه می نمود و دختر را می بیند و می آید و می آید و می آید و می آید
 ناشی شاهپور از زخمت خواب او می آید و پشیمان و پشیمان و پشیمان و پشیمان و پشیمان و پشیمان
 در پیش روی او و بدو زخمت را می بیند و پشیمان و پشیمان و پشیمان و پشیمان و پشیمان و پشیمان
 غذا نمی خورد و گفت همیشه بغیر می آید و آنکه بپوشد و ساطون شاهپور را می بیند و پشیمان و پشیمان
 پدرش بود و این را می بیند و فکر می کرد و گفت که تو با چنین پدری و فانی کردی و این صحنه خواهی کرد پس مرا
 کرد تا مرا از این شایسته و دل را بدم که اسیر بپوشد و در میان خاندان و در این دنیا ناهلار شد
حکایتی در کتاب زین العابدین مسطور است که ناخری و رعبداد زنی صاحب مال ثروتمند
 انداخته از ناخری بصره رفت و در آنجا بزرگ گرفت و هر بار که بصره می رفت چهار ماه در آنجا توقف میکرد
 و زین العابدی دانست که شوهرش در بصره زنی گرفته است صبر کرد تا سوداگران بصره ببیند
 آمدند و از زنی بان یکی از ایشان بان شوهرش نامه بشوهرش نوشت باز مضنون که زوجه است در
 بصره مرده است اموال بسیار گذاشته الحال زن را با پنجایا بیایان نامه و بشخصی داد تا
 بشوهرش دادند چون شوهر او بفرستاد نامه مطلع شد عازم بصره شد و زین العابدی گفت
 که آنم از آن است که در بصره زنی را دیدی و این همه اصرار در رفتن میکنی شوهر در پیش او گفت که هرگز
 که من دایم بفرستاد مطلع است از زن گفت که طلا و دادی گفت اری که بشوهرش که زنش فرستاد
 است مرا این حبله کردم **حکایتی** نیز در کتاب مسطور است که مریدی خردی
 بسیار نکاح او و در محافل و سعی می نمود و محظنه از وی غافل نبود و این دختر معشوق
 داشت که غایبانه با هم می نشست و بدیدند پس در خنجر پیر زالی را دید و نیز می معشوق و خود فرستاد
 که فرستاد از آنکه در خانه نبود و بدید و فرستاد را اب بسیار برید و خود در آنجا باشد که می بخانه شو
 خواهم آمد و بجهت مالان معشوق و خواهم رسید پیر زالی پیغام رسانید و سرکار می بخانه پیر
 زالی را می رسید پس دختر شوهر گفت که از زود آمدن با تو بخام روم شوهر قبول نمود و زنی را می باشد

حکایتی

حکایتی

و حکایت ابی سید

جوان شوهر خواهر من است هر چه با او میگویم که در شب زوجه خود را بپایا بوده است و صبح که
 است با او نمیکند و میگوید که در جای دیگر بوده است مرد گفت که این جوان با این شران که اینها
 بود چرا گفت که حاجت منم نیست یعنی شما را با او کردم پس این جوان را نشاند و اخلاص
 بسیار کرد و پیران خانه بر او ز **حکایت ۹** زن دینور هر چه گفت که با من چه کنم
 تو از من راضی شوی گفتی نه من از تو راضی شوم **حکایت ۱۰** در روضه کافی آن حکایت
 مسلم روایت شده که گفت و فوفی بخند من حضرت صادق علیه السلام را و ابو جعفر نیز و در آن حضرت
 نشسته بود عرض کردم فدایت شوم خواب عجیبی دیده ام فرمود که خواب را نقل کن که دانای عالم
 تعبیر حاضر است و اشاره با ابو جعفر کرد گفت که خواب دیدم که در اخلاص خانه خود شدم زوجه من
 نزد من آمد و چند کرد و در اشکست و بر من بخت ابو جعفر گفت که در این زودی زن تو به پیوست
 و بعد از شب بسیار مال بسیار را از دست او میبرد حضرت فرمود که اینست که با ما اینست پس
 ابو جعفر بیرون رفت عرض کردم فدایت شوم مرا از تعبیر کن که در این خوابی خوش نباشد فرمود که برای تو
 ضرری ندارد زیرا که تعبیر آنها با تعبیر ما موافق نیست و نیست تعبیر آنچه را که او گفت عرض کردم که
 شما فرمودید اصدب و الله فرمود مرا هم آن بود که خطا رسیده عرض کردم که پس تعبیر خواب من
 چیست فرمود و در این زودی زن را منزه خواهی کرد و زن خجسته را مطلع خواهد شد پس از آن
 تو با او خواهی کرد و بعد از آن بسیار میگوید چند روزی نگذشت که صبح حجت بود بر خانه
 خود نشسته بودم که زن به نزد من آمد و سر او را منهدم کردم پس زوجه من مطلع شد
 و با طاق میآمد از آن فرزند که زوجه من را بر آنها گرفت و لباسهای تازه مرا کرد و بعد ها پیوست
 شب بیدار کرد **حکایت ۱۱** فضا دی زن خون میگرفت و ادنا خوشی خود را نشان
 میکرد گفت ای اسناد سرحد دو میکنند اسناد گفت که از بسیار دی خون است و چون گفت چشمم
 بسیار میبندد گفت پنهانی از بسیار دی خون است گفت ثلث چشمم میبندد گفت از بسیار دی خون
 است و چون نشسته فرمود که زن خطا بردار و گفت ای اسناد اینهم از بسیار دی خون است گفت
 این از فرخی گوشت **حکایت ۱۲** شخصی زنی را با علف از بکار نکشید در حال شرف
 دید که بکارت ندارد سر بیرون رفت و ساعی بعد آمد دید که از آن گوش خود را سوزانده است

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایت افسانه‌های ایران

۵۹

گفتن بخاتم انجیر را باید در خانه پدر سوختن کنی در اینجا سوختن سبکی و آنچه را که باید در
خانه من سوختن کنی در خانه پدر سوختن کنی **حکایت ۱۵** مردی از شهر
پیری داشت خواست که دیگر زنی بگیرد زن مطلع شد گفت اگر چرا از امیر المومنین بادی
گیری که تا فاطمه را داشت دیگر زنی نگیرد از من هم از او که فاطمه را گفت بخاتم حضرت
فاطمه نه ساله بنیامین علی آمد و هجده ساله وفات کرد و شما چهل ساله بنیامین آمده و حال
نزد ساله شده و هنوز عمره نامن فارغیستم **حکایت ۱۶** زن فاخته ز نامیاد و
انجیر از این راه پیدا میکرد در راه خدا صدق میبود باو گفتند که زنی را قصد فرمایید
نه زن آن و نه قصد و نه راه و امیر المومنین میگوید پیغامی که که شنیده ام از مال سلمانان
مسجد و مساجد می مثل او مثل آن که ز نامیاد و قصد فرمایید و اشعار و حید را بر مصحف و
نزد و ببار حضرت است و در دیوار مسطور است **حکایت ۱۷** مردی عیال بار شد
و فکر نمیشد که وادی باز و جاش خاوت کند از زن خیمه خواست که زن مشب و دردی بخورد
چی بگیرد و با او شب ببرد آمد و بخورد و در زن را با او گفت که بر بچه ها و گفت من را بخا
کنید و بکند از بکند بخورد که اگر زن را بخافد بیرون کشید با او دانه بخورد و بپزد و بپزد
خواهند که پس از نیم قدری بخورد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
بزرگ بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
پاهای مادر را در دهنش بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
مخلط مادر را در دهنش بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
برای و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
ضراوت را بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
با او بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
هستم حضرت فرمود که چون این را بشنیدم و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
آهسته که در دهنش بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد

حکایت ۱۵
حکایت ۱۶
حکایت ۱۷
حکایت ۱۸

در حکایات مشرق

این برادر هفتاد و نه ساله آن یک پسر را زود بود و این زهره مال و در حبس بود
حکایت ۱ در کستان سعد بنس که یکبار از ضاحک بمرد ماد و زن که بسیار پیر بود
 بعلت مهر و خرم و خانه شوهر باندان مرد از مجاورت او بجان مهر بخدی و از مجاورت او
 چاره ندیدی که روی اشنا بان پرسید تا نشان میدند یکی گفت چگونه در مقام و زن آن پادشاه
 گفت ماد بدن زن بخان بنزد شوهر بنس که دیدن ماد رفتن کل با راج رفت و خان باند
 کج بوداشند و مادر باند **حکایت ۲** و فخری بنزد فاضل آمد و گفت که اینها گفتا
 مرا از شوهرم طلاق بگیر و آن مالک میفرم و بخوشت نفر کمر درن میبشود فاضل گفت آن
 هشت نفر کیستند گفت یکی خرم و هفت دیگر اطفالی هستند که الحاح امر اینها را بستم
 گفت از کجا دانستی که هفت بچه ایستی گفت برای آنکه هفت نفر پلوی من خوابیده اند
 و از هر کدام طفلی ایستاده ام فاضل گفت که چرا میخواهی آن شوهرم طلاق بگیری گفت
 بچهنه آنکه من شوهر میخواهم که هر وقت بخانه آمد دید که چند کفش مردانه بدو و در آن
 من است داخل و طاق نشود و بعد هم از من پرسد که اینها که بودند و من شوهر میخواهم
 که خود صبح از خانه بیرونم و داخل کرده باشم از من پرسد که اینجا رفتی بودی و چه میکردی
 و این بچه را از کجا آورده دیگر من میخواهم مگر همین و این شوهرم چنین بانیست
حکایت ۳ در قضاوتی که بگوهر است که جو بکشتی نشیند و چون پاره راه
 رفتند کشتی ایشان شکست نزدیک خبری که در آن غولان بسیار بود یکی از ایشان بخان یافت
 و داخل خبر شد پس غول ماده بنزد آن مرد آمد و او را دید برو عا شو شد و ناصبح با او
 صحبت داشت و چون صبح شد آن مرد را کشت و در میان غولان نشست که بعد از آن
 مثل این واقعه رو داد شخص خبری افراد بدیداد شاه غولان برو عا شو شد و او را با
 و ناصبح هر چه او را تکلیف میباشند نمودن و از آن مرد سابق خبر داشت و فکر کرد و نا
 صبح از ترس خواش نبرد و چون صبح شد و غول مهیای کشتن او شد آن مرد فرار کرد و
 خود را با ساحل رسانید اتفاقا کشتی در آن خبرم حاضر بود خبر داد که اهل کشتی با او هم کرد
 او را بکشتی خوان نمودند و او را با هاشن رسانیدند چون صبح شد غولان بنزد آن غول ماده

حکایت ۱

حکایت ۲

حکایت ۳

در حکایت شاه شاهی

آمدند و گفتند که چه شد آن مرد که دیشب پیش خود گفت ضراب کردی غول را بکشد و
 نمودند و گفتند که توانها او را خورده و صحنه بمانداده و مادر و عوض تو را بخوریم غول را
 گفت من الان او را حاضر میکنم پس بر وی ایستاد و گفت که نا بماند آن مرد آمد و بنزد او رفتند
 و گفت که این سفر بخوبی گذشت گفت که در این سفر بالایی عظمی بر من روی داد و چندان
 از من رفع کرد پس قصه غول را ذکر نمود و غول گفت که اگر فخر خاطر جمع اندست و خال را
 شده گفت بل گفت که من همان غولم که شب نزد تو بودم و آمده ام که تو را ببرم این و سر
 که بضرع و استغاثه و گفت که توان من بکند نام من در عوض تو را و لالت تمام بکشد که از
 من بهتر باشد و غول را التماس را و داد و گفت که بر ما یکدیگر بخانه پادشاه آمدند و غول را
 زن با جمال شده بود گفت ای پادشاه مباد من و این مرد حکم کن پادشاه چون نظرش را و
 افتاد شهنشاه او شد غول گفت که من زن اینم و او زن من که اهل دارد پادشاه مرد را بخاک
 طلبید و گفت که اگر این زن را میخواهی بن و آلت را که مرا خاشا و شفته او هم گفت که پادشاه
 با و میل باشد من از تو گذشتم و ایستادم چنین زن را پادشاه داد و با مثال از رفتن
 مناسبی ندارد پس پادشاه او را بخانه برد و ناصح با او عشرت کرد چون صبح شد پادشاه
 بخواب رفت غول را پاره پاره کرد و گوشت او را بپخت و پخته را خورد و گفت خود را
 شخصی چهار دست و پا داشت و فخر بسیار شد خواستند او را از بالای بام زدن و دزدان
 او را دست او را و دزدان کرد و پای او را اگر فخر از آن پاهای بام میاوردند و آن مرد
 خود را حرکت میداد و زدن را بخیزد و میگفت پرسیدند که چرا سر خود را حرکت میدادی چه
 میکردی گفت فکر میکردم که اگر خوب شوم ان شاء الله بک دزدان بگریزم و او هم هر وقت ناخوش
 شوم سر را بگردانم که زدن نخورد پس چون زنهای این چنین داشتند و به تعبیر شدند بیکبار
 هم دست از روی برداشتند و از خیال از پاهای بام افتاد و سرهای او در هم شکست
 و فانی نمودند زنهای گفتند که چه شد که مردی را دزدان زنی **شاه شاهی** از کتاف
 ابلا و اخبار را ان شاء الله نقل شده که وقتی اسب بسیار را که مثل آن دیده نشد
 بود بنزد ای صاحب از اسانی که امیر خراسان بود حاضر کردند و بیکدیگر گفتند که این

حکایت شاه شاهی

حکایت شاه شاهی

و حکایت از مغالفتن پادشاه

اسب برای چه کار خوبست گفتند که برای چهار در راه خدا گفت نه گفتند برای کوفتن شتر
گفت نه گفتند پس برای چه خوبست گفت برای نکه بر او سوار شوی و از زن بد و حساب بد
فرار کنی **حکایت** آن کتاب منافقانه را خواند و نقل شده که وقتی پادشاه که همان
صید بیرون شد و از لشکر و مدافعان و در صحرائی بیاب و کبابی آنها بماند تا که جوانها
و بد که بر شیری سوار و با طرف او درندگان بسیار بودند خواستند که پادشاه را راه
کشد از جوان منع نمود پس را بخال پیره زالی سپید شد و بدست او جام ای بود بدستان
جوان داد و از او بپرسید پس بدست پادشاه داد و بپرسید که هرگز ای باین لذت نوشیدی
نمودم پس از پیره زال غایب شد جوان گفت که این پیره زال دنیا است که خدا او را برای خدمت
من برگزیده است بهیچ چیز محتاج نمیشوم مگر آنکه برای من حاضر بکند که بدام جلودر من بماند
پادشاه تعجب کرد و چرا گفت ای پادشاه است که خداوند چون دنیا را خلق کرد با و فرمود که
ای دنیا هر کس مرا خدمت میکند ثواب را خادم باش و هر کس بخواهد من را بخدمت کند ثواب
خادم خود قرار بده **حکایت** آورده اند که خضر ملک بسیار ماهی و دست
میداشت روزی با زن خود و شترانش سه بود که صیادی ماهی بزرگ بهیچ پیر او و خضر
چهار هزار درهم با و داد شتر گفت که بدکاری کردی اگر تو پیرا را این بپسند و مال بپسند
از ختم خود دهی چتر خواهد شتر و خواهد گفت که بخرند از آن مال داد که صیادی ماهی بپسند
خضر گفت راست گفتی و لکن پنج است که از وی باز گیرم شتر بپسند من ندیده میگیرم
و از وی میگیرم بفرمانا او را حاضرها زند با و بگو که این ماهی تراست یا ماده اگر گفت تراست
بگو من ماده میخواهم و آن گفت ماده است بگو من میخواهم صیاد را حاضر کردند از وی پیر
که این ماهی تراست یا ماده گفت نه تراست و نه ماده بلکه خشتی است خضر را خوش
آمد و امر کرد که چهار هزار و دهم دیگر بپسند و اند صیاد در هر چهار را در نیانی گذاشت و بد
گرفت و خواست که بیرون رود بگو که دهم بر زمین افتاد صیاد خشم شد و آن را برداشت شتر
گفت که خشت این مرد را مشاهده نما که از بگو که دهم نگذاشت خضر از او طلبید و گفت که
برای بگو که دهم ختم شدی گفت بپشیمان **حکایت** از اسم پادشاه بران نشین بود و بسیار

حکایت

حکایت

در حکایات مختلفه از شاهنشاهی

کسی نداند و پاران بگذارد بر داشتند من از برای خلام بودند از روی خشت و شامت مگر
خوش آمد و امر نمود که چهار هزار درهم دیگر بآوردادند پیرمندی را امر نمود که در مکه
بماند و بگوید که هیچکس بخیزد نان را نشود که هرگز ایشان را پیروی کند بیکر هم و
در روز هفتم ضرر کند **حکایت ۹۰** و فقی ناجر و خوش سیما پالت جامه که طعنا
و شراب لذت بخورد و بهر می سفر کرد و با نادانان شهر بکشت پیروزان را دید که در وفجران
در دست دارد و میفرود شد آنها را بقیه می دان خرید و بفروشد او را بخورد و روز دیگر
مکانی همان پیرمندی را دید که در وفجران دارد از روی بخورد و با بیست استخوان
همان را بود پس این پیرمندی را ندید هر چه کشت و با پستان کرد تا روزی و داد و گوشت را
کرد و از سبب پیش از وفجران پیرمندی را از کفتر سبب مضایقه کرد و او را تمام
گفت اکنون که منم میدهمی بدانکه من خدایت کسوی دیگر که در اینست و ناخوشی آید بود
طبیعتی را با دو فن جنبه میگردد و زخم او میگذاشت و چون صبح میشد از جنبه بر میداد
میانداختند من از جنبه را گرفت و در فخر نان میختم و میفرستم چند روز است که آن
پیارمندی را در وفجران از من بریده شد تا چون این سخن شنید دلش هم برآمد
پی رسیدی میگوید نا آنکه بیمار شد **حکایت ۹۱** مردی از خاصان پادشاه با زنی
رفیق بود غلام خود را بترسان زن فرستاد تا او را از آمدن امر بخانه او خبر کند غلام چون
زن را دید با او از ملاصبت کرد و با وی میباشید و غلام که در الحال نمره سپید زن غلام
در صند و زنهای را که خواجه غلام آمد و چون از کار او پرداخت صدای پای شوهر میشد
خواجه گفت که نیست گفت شوهر من است گفت الحال چیکم گفت شمشیر خود را برهنه کن و بیا
با بیست و مراد ششام بده چون چنین کرد شوهر سپید امر از خانه بیرون رفت شوهر سپید
رسید گفت الحال پسری که زبان بخانه آمد و از ظالم از دنبال او با شمشیر برهنه رسیدن
برای ضایع خدا او را در صند و زنهای را که دیدم ناگاه آن مرد بیا آمد و سرایع پیرا از من کرد
من انکار کردم او مراد ششام داد الحمد لله خدا خود را سبب شوهر گفت که چه خوب کاری
کردی پیرمندی و فراتر شود و غلام را بیرون آورد و گفت اسوده باش که خدا از انجان داد

حکایت ۹۰

روز

حکایت ۹۱

در حکایات ائمه علیهم السلام

حکایت ۹۲

شبی زنی طفلی زایشید و طفله نکذشت که طفلی دیگر زایشید شوهرش چراغ را خاموش کرد بسبب برسدند گفت نادر و شنائی پیدا است از این سو و از آن جا و این

حکایت ۹۳

مردی زن او دختر داشت چو آمد متغیر شد با او

گفتند که مقصود خودت شده است اگر زود را مده بودی پس بر می آمد ۹۴

نزدیک می گفت شوهر خود که ناک می باشد خواهی نشنید من میخواهم خودمانی شوم شوهر

ابو فطیبه را بر فتنی خرد گفت رفتی گفت شاید زن نور فتنه اشند باشد چند روزی بجا

حق می شود و بگو که بسفر می روم شوهر چنان کرد و بد کرد زن دیگر بجای او با و طاقی نزد و رفت

خواب خود را انداخت و خوابید هر کدام از بچه ها می گفت که ما را بول و قابط گرفته است

می گفت بچیزند و بالایی سر خود را و طاقی بنشیند خوب شد پدر و شما رفت و ما فتنه

حکایت ۹۵

و هب بنی شب و رایت کرده که در دهان عیسوی مردی بود که

او را بشویند می آمدند و از فرای روم بود و کان مده داده الله لم یهد و صادر من البحر

و تین و مرد صالح عابدی بود و اهل شهر او بیست بودند و او آنها با آن هر چهاراد کرد

و می کشت و اسیر میکرد و مال او را می گرفت چو نشسته میشد سنگ برای او شکافته شد

و آب بنویشت و هیچ اهلی را و اثر نمیکرد و هیچ کس را توانایی گرفتن او نبود پس در امر

او مشورت کردند تا آنکه بعضی از ایشان گفت که باید حمله او را از فوج او بر رسید و چیزی

با و داد تا او را قتل نماید پس رفوخته مشغول بنول کرد و چون بخوابید او را قتل نمود و در سنگها

او را بگردنش بست مشغول چو رسید از شد دستهای خود را حرکت داد از پاهای آنها کینفر

گفت چو چنین کرد می گفت میخواستم فوت تو را بیاورم ما را چه شلالت فقط پس بسوی کفاد

فرستاد که من در میان نسیم با و و مژه نکرد غلجامعه از آهن را می او آوردند چو بنحیفه در

کمر ن او کرد پس چون مشغول شد او شد آن را کشید و پاره کرد و گفت چو چنین کرد می گفت

فوت تو را بیاورم ما را چه شلالت فی الدنیا با مشغول نماید و زمین چیزی هست که بر تو غالب

شود گفت خداوند من بر من غالب میشود و بعد از آن بک چیز دیگر است گفت چه بخت گفت

من هر که را بخواهم بکنم از آن پس از آن اسباب مکر و چهار راهها کرد و پیوسته او را فرستاد

حکایت ۹۲
حکایت ۹۳
حکایت ۹۴
حکایت ۹۵

در حکایات منیعالقین

تا آنکه باو گفت که هیچ چیز مرا نمی شنید و مگوی من پس چون نجف زن برخاست و رفت
 او را بموی و دست و همراه دشمنان فرستاد تا او را بکشند و بپای او را قطع نمودند
 گوشه های و در بیدند و چشمهای و را کور کردند و او را بر او انداختند پس را بحال خدا را
 خواند تا او را برایشان تسلط کند خدا چشم او را باور داد و وحید او را صبح نمود پس رفت
 عمودی از نمودهای شهر را و حرکت داد پس همه اهل آن شهر هلاک شد و فرستاد خدا
 صلوات را پس سوزانید از زن را و نجف داد ستون و الله هم بخاتم شر النساء و که این
حکایه ۹ محسبی از آن بود مکه و رفتی از زن بشوهر گفت که تو هر شب رو با
 زاده ها میکردی پس من کی عیبت خواهم کرد و روز بامروز کن که ناست در خانه با
 و یا هم صحبت بدارم بشوهر گفت که من هم مثل آن هست در هر خیمه ام اگر خدا بخواند
 بخانه میام و با تو عیبت میکنم چون فردا شد محسبی بخانه آمد و چو زخیمه بود برای بیدار
 شب با زن خود گفت که تو طعامی در سبک کن و من فردا میخوام و چو طعام در سبک شد
 مرا بیدار کن پس محسب بخوابید و زن فردا را چو او بخت و دادی بهوشی و دان بخت
 پس بیدار شد محسب آمد و او را از خواب بیدار کرد محسب خواب آورده فردا را از خواب بیدار
 و بهوش شد فی الحال ز لباسهای و را کند و لباسهای فلند ری از جبه و خرقه و او
 پوشانید و بوز بریش او کشید نام و بر او بخت و غلام خود را امر کرد که این مرد را بیدار کن
 در خانه که فلند دان منزل دارند و نزد فلند مال است بیدار تو بجه باش که چون بهوش
 بخانه نیاید غلام بگفته زن عمل نمود و چو صبح روز یک شد محسب بهوش آمد و لشکی بروی
 زوجه خود را که نام زکری بود صدا کرد و جواب نشنید مگر فریاد کرد جواب نشنید دوسریار
 این صدا بلند نمود چو فلند دان افتاد همه گفتند میسرند سبک با که با ما از سر خیمه
 زکری اینجا میسرند زکری باشد اینجا مکار است زیرا چشم بیکانه باغ و بنا است نیک و جای
 در دست داشت محسب بچاه چو چشم کشود خود را در خواب فلند دان بد نظر بلباس خود
 کرد و لباس فلند ری پوشیده دست بصورت خود مالید و ریشی ندید بخت بیدار و خدا خانه کرد
 در خانه آمد و مضطر دست بگذاشت چو بخت بد و گفت سبیل باو که گفته و بیک مکر

در حکایات منیعالقین

در حکایات مختلفه

امشب زیاده خوردی نیک شمع دارد در این مکان ما و اینست باغ فلند از اینجا
 محاسب گفت که من صاحب خانم کهنه از غلامان او و مردم اجتماع نمودند دادگرنه
 کاین فلند و یکسب طرفه الدنل و ملحد و یکسب او را بسیار زدند پس از چاره بسوی
 ده فرار کرد و پنج ماه در اینجا ماند تا درش دروید و صد خانه کرد آمد تا بهمان خرابه را
 زدن مطلع گردید زن نبالای غرقه حالش بد اندک محنت و لالش بد و حشر آمد
 بحال نسکین گفت اکنون برب است ای مسکین پس جلوانی غش و در وی بهوشی در وی
 و غلام خود داد و گفت که این جلوانی غرقه و بالای محاسب بکند از آن بخورد و چون غرقه
 و بهوش شد او را برد و درش گرفته بخانه او غلام چنان کرد پس راههای و در بر و در و این
 خود در آبا و پو شاست و چون بهوش آمد خود را در دیار خود و خانه خود دید دست بصورت
 کشید و درش را بر جادید و کز راصد اگر جواب داد و بخیر ماند و کس آمد و گفت این ناچند خواهی
 خوابید بعد از مدتی مرد زخم همه در بخوابی پس از چاه عشره شد محاسب بخیر و بهوش بود
 گفت چرا جرئت داری که خواب درشانی دیده گفت بل نفسی از آن اول تا آخر نقل کرد و ز گفت
 این جمله از کثرت سودا است **حکایت ۹۷** در ده سال هیچ است که مردی الت و الت
 او بسیار بزرگ بود و زوجه خود گفت که چون است که نه هنگام جماع که به منگی گفت که مراد
 تنها به مرد گفت راست میگوئی این از وسعت مکان خواست و گفت نه چنین است بلکه
 ذکر تو مانند حسنوی خرم است مرد فریاد کرد که ای مردم این کار را بخار و دهی قبول کنند آتش
 ذکر می دادم مانند ذکر هار و آتش نیست بگوید که مانند حسنوی خرم است **حکایت ۹۸** نزد
 هار کتاب مسطور است که مردی عجیب و اعظمی آمد از وی شنید که میگوید هر کس با زن خود
 جماعت کند هرگز به ثواب کشتن نرسد کافر و اعدای خود را و پس چو زنی شد
 با وی جماعت کرد و خواب رفت زن او را بیدار کرد و گفت نبشین و کافری را بکش و بخور
 جماع کرد و هر لحظه که خواب میرفت و بیدار میگرد تا آنکه مرد عاجز شد و بر پشت افتاد و
 حرکت نداشت زن اصرار کرد که بخیز و کافری کیش مرد گفت که این زن از خدا بترس و شمشیر الهی را
 شست و آلتی داشت که هر کس را بکشد و قتلش دهد و قتلش دهد و کافران را بکشد

حکایت ۹۷

Stone of
Greece

حکایت ۹۸

حکایت ۹

نرسید بخواب و حکایت کرده که مردی از اهل شوش رفتی بشیران آمد
و در خانه رفتی خود نازل شد پس رفتی ز خانه بیرون آمد زنی را بد که چیزی در بغل دارد پس
گفت که ای مرد مرا بخواهی است که ثواب بسیار دارد پس چند درهم باو داد و گفت که شوهر من
در فلان شهر است طلاقنامه مرا فرستاده است و الحال بطلاق نامم شده است و من میخواهم
شوهر کنم و علم آنجو را بر فطرت اینکند مگر بطلاق نامه پس برای خدا همراه من بیا نزد
عالی و بگو که من شوهری ندارم و فحشتم و میخواهم او را طلاق میدهم پس را نزد عالی برد و با هم
منازعه کردند هر چند خواست اصلاح کند شوهر بخشید پس عالم صفت طلاق بخواند و طلاق
نوشت و چون امر خواست بر دامن کرپار او گرفت و گفت ای عالم ایستد مرا طلاق داد و اینک
طفلی است بشیران و بیاید من با او و حکیم عالم گفت که طفل خود را بیکر یا چار از طفل گرفت
و بخانه رفتی خود آمد و میخندد حکایت آنفل کرد که من میخواهم بکوت من بگو این طفل را بردار و ببر
در مسجد جامع بگذار چون میخواست از طفل را میسجد او و صدای طفل بلند شد خادم مسجد
چاروب میگردید پس آمد و چند چاروب بان مرد زد و گفت مسجد را ساخت اند که هر شبحی از
را در اینجا بگذارد بدیش طفل را آورده و امشب بکر یا بر هر مرد و طفل را در بغل آن مرد گذاشت
انها را بمنزل او برد و گفت بک طفل بدم و الحال و طفل او دم حکایت آنفل کرد پس رفتی
گفت که چاره این کار بدست من است بیک مرد و طفل را و بغل تمام برو و بقادر مقام راضی
و بگو که ایند و طفل را بیکر که از فلان زنست اجماع بیاید پس اند و طفل بگردن خادمه بماند هر چند
منتظر شد زنی تمام نیامد **حکایت ۱۰** جوان لوی هیکلی دختر را بجهالت نکاح در
او و جوان خواست با او زفاف کند بسیار خرم و فرح گرد و جوان گفت حال که چنین میکنی زن
میخورد و خور گفت که این مطلب را این را میفهمم و نیز اگر خوشم میاید که گفت پس چرا کم گفت همین
طو و در اینجا با شما درم بیاید **حکایت ۱۱** شخصی و زن داشت یکی در این طرف رود
از آن مشورتی خواست و یکی در آن طرف امشب رفتی رفتی در دهستان از خواهری خواست بفری
چون بیاید در رود افتاد و غوطه بخورد چون سر برین میاید و میگفت اینچنینی کان خواهد
کرد که در خانه چینی هستم و چینی چنان پیدا کرد که در خانه چینی حالاکه نه چینی نه چینی چینی چینی

حکایت ۱۲

حکایت ۱۳

در حکایات مختلفه بدو انکس

حکایات

سردی بود که بسیار باو بد میگذاشت و فتنی زن خود گفت که صبر طبعاً
 لذت بدی آدم زن گفت لباس سفیدی بپوش و در ظاهر بگو چنانچه هم نشینم و سر چنان کرد
 زن و صفتها خضاب کرد و سر بچشم کشید و لباسهای فاضل خود را پوشید و بیک خانه آمد
 باو رفت مکتب گفت شوهر من صد بنفشه بفرست و بنخواهم کام کاغذی بیا و بنوشم و در این اثنا
 و چشمها و لباسهای خود را با خود برد و در آنجا رسید بسیار با او شد چنانکه شاعر میگوید که
 و ما غریبه الا خضاب بچشمها و کحل بچشمها و اشرافها بالضمیر چون زن داشت که او را فرستاده
 گفت که چون مطلب بسیار دارم و این اطفال مکتب خواندند و بیا بیا میخوانند و خوبست که آمدن
 بمنزل من بیا بید و اینجا کاغذ بنویسید که نامیده شد و نام من را بنویسید و من را
 بر دین خود میبخش و در حق و گوشت و صلیبی هم از فتنه و طبعی او و بخانه زن زن زد و طبعی
 طبع کرد چون شب افتاد آمد و هنوز در دست داشت سینه که بکف خود و زن زد و آمدند و
 شوهر زن زن گفت ای او را چه شد که طالعی که چندان است شوهرم رفته و الحال اسد گفت حکیم
 گفت داخل این جوال شویم و جوال را در وضعه چون شوهر نشستند فتنه او را و او را غصه خورد
 پرسید که در این جوال چیست گفت خاک و گرد است که بسیار است که در و بر و خانه پر از
 آن جوال را بد و شر گرفته بیا آمد و گفت کسی نباشد در کوچه پس و جوال
 کشود و او را از آن بام در کوچه انداخت که صدای او
 بلند شد که ای میر زن مرا کشتی گفت
 مگر که گفت کسی نباشد

حکایات باب سی و پنجم در بیان حکایات

در جمله از حکایات مختلفه بدو انکان و در این باب بیست و دو حکایت است
 شیخ عطاء در منطق الطیر میفرماید که بود آن دیوانه دلخواسته برهنه میرفت غافل از
 گفت باز بچیده محکم همی خلفان در کوچه خرم هافق از داد و گفت هبن
 افتاب که مدام در آشتین گفت باد بیا کهم داری غلاب جبهه نبود در آفتاب
 گفت روبرو روزه بگر صبر کن تا تو را یک جبهه بچشمی سخن پس شد روزه بگر صبر کن

در حکایات غریبه و نادر

حکایت اول

حکایت دوم

حکایت سوم

حکایت چهارم

حکایت پنجم

<p>و آنکه از غریبه شده در روزی در خزینه جامه های او پیش این شخصین در روزی که او پیش پیش او شد عاقلی فرزانه گفت چه عجب بام زکس چون شب نایم از لباسها من می کشم و دلم ای چوب بنده شب بوائش و شکر منهم از چوب خود سواد و آنکه او بی پروم در صدد غفلت دارد بخیر جان اما حکایت ششم بود در میان و بارانی شکر خافید امیر غنای ناد و نادر سرکشش خور و زان فین کوی خوشه و خواران و آنکه سنان انداخته کورگان شد از از وزن نکران کرد بهوده زبان خود دراز نبرد بد از خانه ادا و کران دو شکر و خانه کشته قناد گفت بار بهر بدار یکم بود بخوبی و بجهت رکو هدا</p>	<p>مد هزاران پاره در وی پیش بود زنده برهم دو غنی از وی باز صد هزاران پاره برهم دو غنی بود در کف یک دیوانه است در اهلیات جفتی بله روزم مکران و عذاب منه از سر کشنده دل پرور شد حکایت هفتم حفته سربزه داده ماد را و هر که برادر پرور ما از منج و کزن و دل و بال و پر در میان راه پیش کرم سینه نزد غنای و خوش فرخانه بر سر آمد و می خشتی ز بام گفت ناک کور سلاطین دن بود اند برادران و لاجچکان بود اند ریخ کلین و وفین چون سنان از سنان و ناک از باز کر چه اندان بر سر سنان و خشت ناک از بجای در می بکشد ماد دل شد و از دزدان و ناک حکایت هشتم نزد داری کتاب</p>	<p>حکایت نهم گفت محسنم خوار اهلیات چون غلامم بنده انکه کور بم پیشم و سر سرور شد پیش و یک مکران و دم نصیب گفت این عالم کجاست چون سربزه و کرم اجل در میان خفته ماند سبلا پیش از این کور و ناک گفتان دیوانه و پرور شد ز شدان سرکش و ناک پوزنی از داه و دغیرا مرح و مول و سنان بر کرم و ناک حکایت دهم رفت ناخن کج کلین بر سر و ناک و ناک داد و ناک و ناک کاین مکران کور و ناک باز داشت از ناک و ناک سور کرم ای که ناک</p>
--	---	---

در بیان احوال و عیال و دین و دنیا

<p>که شدی و خود کسی کاغذ شد بیت روز از سجده ناز و نشام از همه شادیم و هیچ اندوه نیست ۱۷۸ نذر در این کتاب است</p> <p>گفت ای معجون چه میجوین چنین کی بود در خاک شاعر خوراک ۱۷۹ نذر در این کتاب است</p> <p>سرفراز برده باند و هسکه داش نوزده شاه نرگزار وین هستی یکسوی بامن بگرد و دیگر کوی بیت از خاک کس و خاک تمام گفت اند بواند راسد عز و همچو نخلی بسنه از صد کوزه چون هم موم است چو ریختن نفسی بر خیزد اینجا هم نری در پیله ره ندادندی همی سرخون شد پرستند کار در میان کس سفند نام گدا ناریمان از دوست پرچون در رسته پنهان بسوی و نشد چون در آمد عشق و این کار نادمی نشسته انش و آب بکدن از فریضه معجون گفت باز</p>	<p>گاه گاه مشحالی بپداش روی حالت او حال دیگر داشی سره نهانیم هیچ انبوه نیست دل بدوده دوست او دوست کا و میان و هکدن و بیست خاک گفت ایلی را کجا بانی خالت بو که جانی او شش بکیم بدست بود اینجا بدلی د پو انه وزیر جانش نیم صد زود باش گفت محمودش مرا کافر کوی کر که دور افتاده ز پر و زب ۱۷۹ نذر در این کتاب است</p> <p>گفت هست این عالم بر نام و نند از همه پاک هم باشد پیشک چون یکی باشد نهم دو بی اهل ایلی بر معجون دمی پوست و پندار و معجون نیست از شبان را گفت بهر که کار نایام بوی ایلی بکرمسان عاقبت معجون خیر اندر پوست شد پس با جگر کش زانله و شاناو اب در روی روضت خراب کرد با فرمی معجون بر نشست</p>	<p>۱۷۸ بالینکان کرد روز و شب فرار بیت و زار خالتش بر داشی دفعه میکردی و میگفتی ملایم کعبه هر که را با او است دل و بد معجون از غریبی و در ناک گفت ایلی را چه میگوین چنین گفت من معجونش مرا کاه هست شد مکر محمود در دارا نه شاه هر چه بد گفت او را باش دو ندای خوش کافر معجون گفت اگر سیدانی ایلی میجوین جمله زبانی و سیدام چیت عالم شرح ده ایلی این کرده است بنظر اماند کسی در که چندان نیک بر این چیت ۱۷۹ نذر در این کتاب است</p> <p>داشت چو بانی در آن معجون خوشتر را که میجوین میفند سوی ایلی باز و سوز و غما بهر که مساعی از دوست خوش خوشی بر خواست و خوش یک کفش از شبان برده شد بعد از آن روز که معجون نیست</p>
---	--	---

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

در حکایات فیض الدین گیلانی

۲۳

کبر و همت مانده ای سرفراز جامه کار و دستار دار و بر کمر بکشی میزدیم این سخن گفت هر چه سرای و سینه است هیچ جامه به نهم ز پیر و پست است بپوشی و او هم از آن نام خشم بد را نپوشیدم سینه اطلال را کسین بخور و پست است بپوشی و او هم از آن نام خشم بد را نپوشیدم سینه کسین جامه خن بپوشد است **حکایت ۱۲** انصاف و ابرار کردان بازار را شفته دکان از سرخسوی سرای زرد دکان خافیه پوشید سرگشته دعاوی آغاز کردیم از بهر عام خواند خافیه با صد ناز و طرب ناسرا و او پیش پای عیب روز دعوت مرد بخود سپرد و از فضا و پناه او را بدید گفت خوام این زبانم بیا بر سرای خودم ای خام و رشت لبک مشغولم سر آمد و در بار این یک کفایت خدای داد **حکایت ۱۳** دیوانه سر بهشت از جای میگذشت عمره کرد الهام باب کلاه و سر زلفان از فضا کنا سوز عقیقه بود در میان خجاست بی کلاه که نه مندر و سوز بد با سر بل خود باین طرف دیوار انداخت کلاه آمد و بر سر او نه طرا و گرفت از سر خود بر داشت و نمائش ازان کرد گفت خدا باد که کلاه می پندار این نداشتی این کلاه را بر سر می گذاشتی بگذارد کلاه منقبضه الله منقبضه دیوانه دست در انداخته خود میگرد و پلنگ خود را منقبضه گفتن چو پایت نه کنی گفت از خودم را منقبضه مردم دانستم **حکایت ۱۴** از دوزخ و قهری در آید شده که گفت در هنگام سباحت بشهر می رسیدم در حال آن که در کوفتکی تالار آمد از سینه و در دوزخ قهری جاری بر لبان نه نشستم و روضه بگویم نظم عجمال حبیب افتاد که بیا ام لو شاک بی چون مراد بد گفت که چون تو را از دوزخ دیدم پنداشتم دوزخ چون دوزخی را دیدم کان کردم که دوزخ عالی باشد چون پیش روی گفتیم مگر عارفی عالم در راه عالم پیش روی که دیوانه و زنده عالم و قهر عارف به کس جوان بودی و من میگویم که عالم بودی بپایان تا از راه عالم بودی و اگر عارف بودی بغیر از خدا نظر نکردی **حکایت ۱۵** در کتاب حدیث العارفین که این قوافل است و سیاه الله بخوان و مست و ماوراست که بر باد انداخته کل معون زنده بخور و با از بارش نام حسین بر کمر آید و از اعضا و عروق با و گفت که برخایف سلام کن گفت اسلام طلب است با من رفتی و با الهی بارک و بقدر صبر بودی و الفرائض

حکایت ۱۶

حکایت ۱۷

حکایت ۱۸

حکایت ۱۹

در حکایات مختلفه بیولنگارین

و عصبیت عالم الشریع لعلانیه فیا لله علیک کف بکون حالک اذا عرف الموت جنتک و
 و نتائج الموت انبتک و سکت حرکاتک و نقلت من سرک هذا الی سر الیکام یعنی سلام
 بر نواهی کسی که ردای ستمکاران را پوشیده و پیراهن متکبران را در بر کرده و حاضرانی
 کردی خداوند را که دانی بهمان و اشکار است تو را بخدا چگونه خواهد بود حال تو اونی که
 مرگ تو را در باید و از این تخت بجا زده در در پیش من کل کریمت و گفت که لغد و غلطت فاحشست
 و غلبت بالحق فایلیت یعنی خوب پندی مرادادی و بخون سخن گفتی و لکن چنان گفتی که السلام
 علیک یا امیر المؤمنین چرا مرا میخواندی گفت که سالک باش ای غافل نادان که این
 مؤمنان جز علی از این عالم کسی نیست پس نصیحت بطول کشید تا وقتی که زید پیر و زاهد را بر شمع
 بگفت کم ذالام و کم اضم و کم اهدد بالسیاب کم کم اعل و کم اذل و کم اعنف بالصواب
 الا لا یس اثنی اهل النبوه و الکتاب با و لا دال ان اهدا هو العیب العیاب ما ذاک الا انی ابدل
 اصبا با از اب پس چون منوکل این شمع را بشنید گفت او را بر کرد اینست که قسم بخدا او را بشنید
 گفتند او را مسکینم پس چو از او در برابر منوکل نگاه داشتند گفت ای مجنون کبشت با از اب
 گفت که من خود فضل شرف و حسب نسب و زاهدانی قسم بخدا که انکار نمیکند فضل او را مگر
 کافری دشمن پیدا و او را مکر منافق کذاب پس کلامی طویل در مدایح و فضایل آنحضرت بیان
 نمود پس منوکل غضبناک شد و امر کرد که او را حبس کردند و چون شب شد هافق منوکل را با و زداد
 و با او زد که تم و اخرج زید من الحبس بر خیز و زند را از حبس بیرون آر و لا خدا تو را فی الحال
 هلاک میکند پس خود برخواست و زند را از حبس بیرون کرد و او را خلعت یا قمیض داد و گفت
 میخواهی از من بخواه گفت طلب من ساختن شمع و حبس است و اینکه دیگر کسی را از پیشانی باز نش
 منع نکنی منوکل قبول کرد **حکایت** نبرد را بر کتاب دستور است که شخصی را بر او بد
 در غل و زنجیر که نظر بسوی آسمان میکرد و فکر میکرد و هر چند میگفت که از اینجمله این مرد
 که از آن نده که عمره ها حصد میرد اه از زندگی که از مردن بدتر است پس ای زمین پس
 ای زمین و خوشایان برادران من که هنوز خلق نشده اند و خوشایان زویشان من که
 هنوز بوجود نیامده اند و در دشت بیخنی با سر احضر خوابیده اند و از رخت زدن کاف

حکایت

در حکایات مختلفه بدوینکاشن

کریان بردار که منم محبوبه تو بخور گفت البک عتیق رحمتک شعلتی عاتک بعونی در شان من که
عشوقی مرا از تو شغول کرده است از شد که بدیدار تو بی بروم شاد عشق تو بر دای تو ام نیست
کنون **حکایت ۳۰** در جامع النمل است که روزی عبدالله مبارک بدیدن بهاول عجرا
آمد او را سرور پاره الله کوپان در پیش رویت و سلام کرد و گفت که اسند عباد ام که مرا پیدی
دهی که در دنیا چیزی باید زبست کرد که از معصیت و با شتم بهاول گفت که از من و تو چه نیفع دارد
اگر به عقل بودی مردم مراد تو آنکه کنی عبدالله گفت که در توان بکار خود و هوشت راست سخن را
از توان باید شنید بهاول خاموش شد عبدالله گفت که چرا خاموش شدی و چرا مرا میزدی
بهاول گفت اگر با من چیزی در شرط کنی من تو را پند دهم گفت پس چهار شرط کدام است گفت اول آنکه
چون گناه کنی دیگر روزی خدا بخوری گفت پس زنی که را بخورم گفت پس حکم کن و زنی خدا خوری و نا
فرمانی و کنی دوم آنکه چون معصیت کنی از ملاک و پیروان تو کنی که همه جامالت خدا است که پس
بجای آدم گفت از من هیچ باشد که رذن او خوری و در ملاک و باشی و نافرمانی او کنی سیم آنکه چون
چون خواهی معصیت کنی بجای پنهان شو که تو را نبیند پس هر چه خواهی بکن عبدالله گفت که خدا
هم به چیزها و پنهانها و افعل است بهاول گفت که از من هیچ باشد که روزی او خوری و در ملاک
او باشی و در حضور او نافرمانی نمایی چهارم آنکه چون ملاک الموت بدی که در قبر و مع تو نماید اند
ساعتی چند مهلت طلبی تا او را اخراج بر داری گفت که او هر که مهلت نهد هد گفت که پس ما پیوستی
در عین معصیت کردن او را در قبر و مع نماید پس چگونه معصیت میکنی ای عبدالله سخن راست از

دو انبث و ان خواب غفلت پیدا شو **۳۱** و فقهی توان بجای ان بر حکم الملک
در دوشی که او خود را بدوستان خود و بدو گفت که ایا انار و بوانکی در
من میبیند گفتند نه از چه راه گفتی گفت برای آنکه
تا حقیقت نباشد هیچکس را دیگری
دوستی نکند
چند سال فانی
کاشان متغی از دوش
شده بود روزی عیال
روزی که در دوش
پس از آنکه در دوش
پس از آنکه در دوش
پس از آنکه در دوش

حکایت ۳۰

حکایت ۳۱

حکایت

در حکایات از منقذات

حکایات باب چهارم

در جمله از حکایات منقذات بهمانسان ایمان و در این باب ده حکایت است حکایت اول
در کتاب زین العابدین علیه السلام منقذ است که در بغداد مردی بود عالم و فاضل و زاهد و
ذلك صاحب مال و دولت بسیار بود و مردم با او معتمد بودند و اگر کسی ساقط داشت بسیار
میسود که با او عداوت داشت و نیز فضل و حسن میبرد و پیوسته در کار و خرابی میکرد و در
آنجا و ندیم و سپهبد و لکن شریع مشرب نمیشد و محسود بود و مؤمنانی میکرد و پس میبود
غلامی خرد که هنوز عجب بلوغ نرسیده بود و با او ملاطفت نمیشد تا آنکه عجب بلوغ رسید
و صاحب قوه شد شوی از غلام گفت که متاعها است که در پرورش من تمام و هیچ نقصی
در حق تو نکرده ام و این همه برای یک طلب است و این است که میخواهم سر بر آید خانه هسابه
یکشوی را مردم او را به قصاص میبردند و مال او در معرض تلف شود و بروی او بریزند و دیگر
مردم با او عداوت نگیند و از درجه اعتبار بیفتد غلام گفت ایخوا چه این نزدیر خطا است چون
من نور اکشم دیگر ذلیل شد و هسابه برای توجیهش دارد هر چند غلام او را نصیحت میکرد
شروع نمیشد پس صد تومان غلام داد و او را اندام و دین با غلام بخانه هسابه آمد غلام سر او
بریده و کشته او را در آنجا گذاشته خود با صفتها که بخت و چون روز شد جسد خود را بر
آب انعام آن مرد صالح دیدند و اگر گفته حساب کردند و خواستند او را بکشند چون تائب نبود علمای
ندادند تا آنکه جمعی معارف بغداد با صفتها آمدند و صورت حال او را از غلام تحقیق کردند پس
بغداد آمدند و خلیفه را خبر دادند آن مرد صالح از هسابه بخانه آمدند و عهده مردم در آن
او زیاد فرمود تا آنکه هزاران اندرون کسی محسود را بکشم که خوشتر و در هیچ است
حکایت دوم در کتاب منقذ است که در بغداد مردی بود و در فقر و مطرود داخل شد پس رسید که فرزند ابلیس
که اگر خدا میبود میباید انست که من کفتم من شیطانی با هم نشینند مکالم
نمودند پس فرعون پرسید که با کسی داده که از من و از تو خبشتر باشد شیطانی گفت بل وجود
از من و تو خبشتر است زیرا که تو مراد و منی بود که بهر چای که او را میخواهم مرا اجابت کرد
و تو باو گفتی که چون با من در سخن از من حاجتی بخواه تا اجابت کنم گفت که مرا هسابه است

حکایت

حکایت

و حکایت از صفات پادشاهان

۷۹

خود را در آن کار و امیران که مرا حسد میباید و نمیتوانم ببینم که میبایستند کار و کارش
 اگر خواهی چند کار و بویض آن کار و بود هم گفتند که هر چه بدی از خوشی میشود مگر آنکه
 کار و امیران و چون من بخوانم در دهم وفات با او را موقوف کردیم **حکایت** مرد بود که
 نزد پادشاهی مشرب و هر روز با او میگفت که با من که کاران میکنی که این ایشان را و کار خود
 بدی ما این ایشان میشود شخصی بر این مرد حسد برد و در خلوت نزد پادشاه آمد و گفت که پادشاه
 همه احسان که با این مرد میکنی در مجلسها مذمت نمیکند و میگویند که پادشاه کند و دهان
 پادشاه گفت از کجا با او کنم گفت او را نزد خود بخوان اگر بدی که دست برد هان خود میکند
 که نشود کند و دهان سلطان را بداند که این راست میگویی پس آن مرد را بخواند خود طلبید
 و با او بیرون آمد و حاضر کرد پس چون از خوردن فارغ شد سلطان او را حاضر ساخت
 و چون او را نزد ملک خود نشاند و دست برد هان خود گذاشت که میباید سلطان بوی سپارد
 او نشنود پادشاه با خود گفت که این مرد راست میگفت پس او را خلعت عظیم داد و نوشید با و
 که سبکی از غلامان بدید چون بیرون آمد حسودین سپید که سلطان با او چه کرد گفت خاتم را
 و اینک نوشیده شاهست گفت نوشیده را برنجش با و داد و او را نزد غلام آورد غلام گفت نوشیده
 که فردا بیکم و پوینت سرک اینکم و پادشاه که حسود گفت و الله این نوشیده را برای من نوشیده است
 برای بگری نوشیده است بر و از پادشاه عفو کرد که در روزهای پادشاه مغرور و نیش پادشاه
 گشت چون روز دیگر آن مرد بپای پادشاه آمد پادشاه عفو طلب کرد و این که انشور
 بر آن مرد حسد برده بود **حکایت** رفتی فقهی زن پادشاهی و سپید پادشاه را و غلام
 را ندید و خوش آمد او را قابل و ذات دید روزی که حسود او را مدام داشت و در کینه بود و حسد
 و از ضایعات و نیز پادشاه شکایت کرد پادشاه خواست و راست با شتاب عزم کرد که این
 سخنان را عفو کند تا عفو کرده است فرمود که وزیر گفته بر او در سر مرد پادشاهان چنان
 گفت که حسد کاروان مرا چون بود دامن از جرم پاک ندانم زخمت بدانند پاک بخاطر دهم
 هر که این سخن رفت ندانم که گفت اینچه برز رفت شهشاه گفت اینچه گفت برت بگو چنان
 روی اندر رفت چنین گفت با من وزیر گفتن نشنیده ای و بگویند بخندند که

حکایت

حکایت

در حکایات معارف بدیوان کائنات

بر لب گرفت کرا و هر چه کوبی نباشد شکست حدودی که بیند بجای خودم کجا بر باز او بد
 جز بدیم من انعامت نکاشتم دهنش که خسرو فرخ را نشاندا و منش چه سلطان فضیلت
 نه بدیم نداد که دشمن بود در بیم مرا تا فایده نکند بدو چه بیند که در عزم فرخ او است
حکایت در دنیا از اسکنان جانوری پیدا شد که چشم او بر هر کس افتاد و فواید مبرر حکما
 جمع نموده چاره نشد حکمی گفت که اینها بسازند مفید بیکدیگر می تواند در عفتش بهیاشنود
 پیرامینه وادی و عفتش بهیاشنود چو آنجا نور بریزد از ابد اینها را بدید در برابر و نکاشند
 چشمش بر مثال خود افتاد و الفور مبرر او حکم سبب رسیدند گفت که این جانور چشمش و هر
 است هر کس را بدید او را شکست الحاکم نظرش بر خود افتاد و انچه حسد کرد و چشمش را نشد بخود
 او راجع شد چنانکه حدود هر چه کند بخود او راجع شود **حکایت** نضار بر جانش نهی
 بعد از واقعه غدیر خم محمد مت رسول الله رسید عرض کرد که من نیوانم علی را بیستم و کوش فرمود
 فضا بل علی را نشود اذن بفرمایند که من از من به بیرون روم تا علی را نه بیستم و فضیلتش را نشود
 هر چند رسول الله او را نصیحت کرد مفید نیفتاد عاقبت الامر بر شورش جور نشست و از من به بیستم
 آمد و میگفت اللهم انک ان هذا هو الحق من عندک فامطع علی خیاره من السواء او عذابا لیم یس
 مرغی در بالای سر او آمد که در چنگال او سگی بود او سگ را و ها که در سر او خورد از در او بیرون
 آمد بر پشت شتر فرو رفت و از شکم او بیرون آمد و هر دو افتادند بر سر منافقان بر سر او حاکم
 شد ند و کر بیند و گفتند که هر کس اظهار عداوت علی میکند علی او را میکشد و هر کس که عین او
 علی را بیند و از شهر بیرون میاید خدا او را میکشد اخر میباید چه کنیم **حکایت** و فنی
 که علی می در در کوم انکسر بسایل او را اثر نازل شد عمر جمعی از انکسرها را از روی حسد با علی نا ایه
 نازل شود هیچ اثر نازل نشد **حکایت** چو خدا آدم را خلق کرد ابلیس را امر بجد کرد
 بروی حدیث نا انکه دانست که غالب منفعتها از خاک است کل و لا له از خاک بهر بد عاقل
 از خاک ساخته میشود ندای ناخبر کرد که من بهر که از انکسرها را از روی حسد با علی نا ایه
 عمر و وزن داشت یکی از آن دو بر دیگری حدیث به سفیده تخم مرغ در جامه او ریخت بشوید
 گفت که من می بینم که میباید با این زن هم نشوید پس سفیده را نشان از او را بر قطعه عمر رسید

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایت ابی اسحاق

خواست امداد برسد غلامی آمد و اب کریم بران موضع دینت از شهر آمد بهیم بست و فرمود که
 در غایت منم مرغ است پس او را بخت داد و حکایت کرد که در بعضی از کتب اهل سنت است که
 در غایت ادم و غایت بلطن و اب کریم و بلطن و غایت بلطن با غایت بلطن اده بود اقلها نام داشت و غایت
 با حسن و جمال و آنکه باها بلطن اده بود و آنکه نام داشت حسین بن ابی اسحاق ادم و غایت بلطن اده
 اقلها را به ابلطن از مرید کرد و ابلطن گفت خواهر من و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن
 خدا است و ابلطن گفت پس باها بلطن ابی اسحاق از مرید و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن
 غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم
 سنگ بر سرش زد تا کشته شد و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم

حکایت ابی اسحاق

ابی اسحاق

حکایت ابی اسحاق

حکایت ابی اسحاق

معروف است به این
 و ابی اسحاق

حکایت

در حلیه از آنکه با ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم
 در کتاب نه نه الهی اسطر راست که سر و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم
 مرید بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم
 شرط احسان از مرید که کوی در دین است که غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم
 او را به غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم
 که کرد و کوفه طغرل ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم
 و بان در پیرایشان میگوید و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم
 میگوید که در این زمانه بوی طعام میباشم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم
 در غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم
 من بعد از آنکه غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم
 بهر که غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم
 بالبد و بخورد و با این تمام نشود و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم
 بود اهل امان خود را با غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم و غایت بلطن ادم

و حکایتا فی غایت

چشم آمد و چند سبلی را بفازد و گفت که شما ها غمناک و اندک که بگذرید و نه آن خود را
 که باید بفعل با لید **حکایت** نیز در این کتاب مستطوری است که رفتی شخصی از اهل
 کوفه با همسایه خود نزاع میکرد سبب پرسیدند گفت که همان بخانه من آمد و من برای او کلاه
 کوفه سفید خریدم و چون بیرون رفتم برای کوفی چشم دشمنان آن کلاه را بدو خانه خود گذاشتم تا من
 بدانند که من سر زنگنه خود را ام الحال نیز همسایه بدان از اسلحان را برداشته بدو خانه خود گذاشته
 است تا من بدانم این کار را در حقان برد من حرج کیم و او نام نیک بیرون کند **حکایت**
 در این کتاب و در کتاب جمیع الامثال که مادی و بدالی و راه همگی و مردی بد از طایفه نجوا
 مرا بر صفت و در بخیل مشهور بود حتی آنکه بخیل او مثل شده بود که میگفتند بخیل من مادی و بخیل
 شازان خود را بر کنار حوضی و در و چون او از بی شیدند و در بخیل با او ماند و رسید که مادی
 دیگری بیاید و از آن شمع شود خال و خاشاک و نجاسات در آن بخت و رفت **حکایت**
 نیز در این کتاب مستطوری است که در کوفه مردی بود بخیل و بخیل مشهور شنید که در عصر نیز
 بخیل که بخیل مانند حام در وجود معروف است مکتوب کرد بکاسه درون نامیده
 شگفتید و در نایب دی است بخیل و اما کاش که بر بند دست نایاکش نیست بکاش که بکاش
 خون ابد از دست من جانش بیرون بخیل کوفی با دزدی بخیل بصیرت بصیرت آمد بصیرت
 کوفی را شناخت که هم چنین است او را بخانه برد و خود برای طعامی بیرون آمد تا برای همگان
 حاضر سازد و در دکان خیابانی رسید گفت ناز داری گفت نانی دارم که روغن کاوانا روی
 چکه بخیل گفت بیرون روغن کاوانا بخر بخیل آمد و گفت روغن کاوانا داری گفت نانی
 که مانند اب زلال است بخیل گفت که بیرون اب زلال از روغن بخر است چرا اسم خود را تلف کنم
 اب زلال در خانه ما هست پس بخانه آمد در حالی که همان منتظر نشسته است بفضیل را برای
 همان نقل کرد و اب نیز را حاضر کرد بخیل کوفی گفت که الحق خود را بزیاب بر همه بخیلان و بخیلان
 بیرون داری پس با سنادی و افتاد کرد و بکوفه مراجعت نمود **حکایت** مردی بود و
 داشت هنگام وفات یکی از آنها گفت که مال مرا چگونه خواهم نمود گفت بنان و پیر
 خواهم نمود و در وی از وی کرد و بکوفه رفت و بکوفه رفت و بکوفه رفت و بکوفه رفت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات فیض القدریه

خواهم کرد گفت تا از امپالم بپیر بخت و بیکه بوی پیر بر دارد گفت تو پیر من بنشین پس
 بجانب پیر هم کرد و گفت ای پیر من تو چگونه مال مرا صرف میکنی گفت من خیال پیر خواهم کرد
 و نان خود را بخوبی پیر خواهم خورد گفت حقا که طوبی فرزند حلال اوده من اختیار مال من بشی
 بواسطه پیر او را و حق کرد و بدو مال واصل شد و این حکایت چه مناسبی تا اجران ابر بجهت کردان
 برای و صاحب خود که پیران فرزندان خود را اختیار میکنند که مانند خود ایشان بخوبی باشد و چنان
 فقیر اندهد خلاصه آنکه بعد از آنکه پیر تمام مال او را مصرف شد و او را کتبی بود پیر
 او را در خانه نگذاشت و پدری مال الفخاره برداشت و سفری رفت اتفاقا که پیر و فرزند بالاحی با هم
 اصد به حیوانی عاشق شدند و او را بخانه او برد و با هم قرار دادند که تمام مایملک اقا را بر داشته
 قرار کنند شب جمیع رفیقها را برین آورده رفتند چون تا جواز ده مرا حجت کرد این رفیق و بعد از
 الاخطه خود را از این عقیقه بیان شده پیر و پیر کوادش ملو شدند **حکایت** در مجمع
 ایشان است که چون مجلسی شاعران احیل فرار شد بد اهل و عشیر نشین و او را جمع شدند و
 گفتند ای مطبوعه و صبیحی کن گفت اینک مال من بهر فرزند من است گفتند مال
 تو را چگونه خرج کنیم و از آن فقیر چه بد هم گفت وای بر شعر جو زاری و این باشد و بنوا
 در دست و بنوا اند کنند این شعر بچه کار بد و صبیحی که گفت خبر دهد صافی این جارش را که
 او خوب شعر بگوید است چه او گفته لعل جید بد لذه غبار بق و جید جید بد الوی شعر
 لذت اند از برای هر تازه لذتی است مگر آنکه من تازگی مرکز لذت بد نیافتم گفتند ای خطیبه
 و صبیحی کن گفت مال من بهر پسر و فرزند از این پسران من خیر و بد هم بد گفتند
 خدا عذر از این حکم فرموده است گفت من خیر و حکم میکنم گفتند این خیر و نصیحت از است که بگو
 دوست و صبیحی نما گفت که بال شام بگویند که برادر ایشان از همه بهتر شعر بگوید است
 گفتند این سخن از انصاف کار تو نکند و صبیحی که کرد که بکار بود گفت خبر دهد و بدیله کزده ما
 که اسم الفیض اشعرب بوده است گفتند این بگوید که پیر و الکا و و صبیحی نما گفت خبر
 دهد پیر و الکا که شام خوب مدح کرده گفتند این سخن از انصاف و صبیحی که کرد که بکار خیر
 اند گفت و صبیحی که شام پیر و الکا که الشفیع و طویل است گفتند این بگوید و صبیحی

در مجمع
 ایشان است
 که چون
 مجلسی
 شاعران
 احیل
 فرار
 شد
 بد
 اهل
 و
 عشیر
 نشین
 و
 او
 را
 جمع
 شدند
 و
 گفتند
 ای
 مطبوعه
 و
 صبیحی
 کن
 گفت
 اینک
 مال
 من
 بهر
 فرزند
 من
 است
 گفتند
 مال
 تو
 را
 چگونه
 خرج
 کنیم
 و
 از
 آن
 فقیر
 چه
 بد
 هم
 گفت
 وای
 بر
 شعر
 جو
 زاری
 و
 این
 باشد
 و
 بنوا
 در
 دست
 و
 بنوا
 اند
 کنند
 این
 شعر
 بچه
 کار
 بد
 و
 صبیحی
 که
 گفت
 خبر
 دهد
 صافی
 این
 جارش
 را
 که
 او
 خوب
 شعر
 بگوید
 است
 چه
 او
 گفته
 لعل
 جید
 بد
 لذه
 غبار
 بق
 و
 جید
 جید
 بد
 الوی
 شعر
 لذت
 اند
 از
 برای
 هر
 تازه
 لذتی
 است
 مگر
 آنکه
 من
 تازگی
 مرکز
 لذت
 بد
 نیافتم
 گفتند
 ای
 خطیبه
 و
 صبیحی
 کن
 گفت
 مال
 من
 بهر
 پسر
 و
 فرزند
 از
 این
 پسران
 من
 خیر
 و
 بد
 هم
 بد
 گفتند
 خدا
 عذر
 از
 این
 حکم
 فرموده
 است
 گفت
 من
 خیر
 و
 حکم
 میکنم
 گفتند
 این
 خیر
 و
 نصیحت
 از
 است
 که
 بگو
 دوست
 و
 صبیحی
 نما
 گفت
 که
 بال
 شام
 بگویند
 که
 برادر
 ایشان
 از
 همه
 بهتر
 شعر
 بگوید
 است
 گفتند
 این
 سخن
 از
 انصاف
 کار
 تو
 نکند
 و
 صبیحی
 که
 کرد
 که
 بکار
 بود
 گفت
 خبر
 دهد
 و
 بدیله
 کزده
 ما
 که
 اسم
 الفیض
 اشعرب
 بوده
 است
 گفتند
 این
 بگوید
 که
 پیر
 و
 الکا
 و
 و
 صبیحی
 نما
 گفت
 خبر
 دهد
 پیر
 و
 الکا
 که
 شام
 خوب
 مدح
 کرده
 گفتند
 این
 سخن
 از
 انصاف
 و
 صبیحی
 که
 کرد
 که
 بکار
 خیر
 اند
 گفت
 و
 صبیحی
 که
 شام
 پیر
 و
 الکا
 که
 الشفیع
 و
 طویل
 است
 گفتند
 این
 بگوید
 و
 صبیحی

در حکایات مختلفه

گفت و صبحی کن گفت حیف از آن شهر مرد جبکه در خواب کشته شود که شاه بنده باشد و بپوشد
 و در گفتن این سخنان پیوده و آلود و و صبحی کن شروع کرد بگفتن گفتند برای چه که
 گفت از بهر شهرنیکو که خواننده او در دست نخواهد گفتند از بهر فقر او ساکنین و صبحی کن
 از مال تو چیزی بانهاد هم گفت و صبحی کنم فقیر از آنکه دست و طلب کدایی بر ندارد و دست
 میبکرم مردی که چیزی بانهاد دهند و حبه از مال خود بانهاد صرف نمایند گفتند غلام خود را
 که سی سال است بخود منت میکنند در راه خدا اگر کن گفت ما ما میبکرم فقیر از آنکه نفعی از ندهد
 و در هر جای زمین که باشند غلام من شده او باشد و خدمت و نماید پس گفت مرا بر پشت بگذار
 سوار کنند و بر گرد او نعل بگردانند تا منم زیرا که شخص کرم با سخاوت و بر پشت خود میبرد و بار را
 که بر پشت خواست مرگش او را اودانک نمائید لایحرم تواند بود که خداوند بر من رحم نماید پس اول
 بر پشت خری حمل نموده بان نعل طواف دادند و یا و گفتند ای خطیئه شاه عزیز بر هر یک کبشت گفت
 که اگر امید خیر باشد انتم این نیکبخت و جان بداد و عمر شصت و بیست سال بود هفتاد سال در
 جاهلیت و بیچاره سال در اسلام بر بیست **حکایت** در کلسان فصیح الدینش برانی مسطور
 است که توانگر بخیرد ایبری و بخود بود بیک خواهانش گفتند که ختم قران کن باندل و فرمان ما
 خدا بعلی ایبری بفرستاده شد بخنی باندیشه فرو رفت و گفت قرانی ختم میکنم برای شفاعتی خرم
 قران بخوانم زیرا که در باندل مال کله پیدا میشود صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلت را اختیار
 آمد که قران بر سر زبان است و زرد و مبارک **حکایت** شخص را که از بخیرد از خود را
 برای آنکه نصف نانی بفقر داده بود طلا و نانی از زنش و هر یک بگرد و غنی با او غذا میخورد که
 ساقی بدو خانه او آمد باذن شوهرانی برای او آورد و بد که همان شوهرانی است و بواسطه
 بخل همه مال او تمام شده پس شوهر دوم گفت که من همان ساقی هستم که بدو خانه شماها آمدم و
 خداوند مرا بسبب طبع سخنی غنی کرد این **حکایت** و غنی و فقر میفرستند یکی از آن روزها
 خبر از جوانی بسیار با سخاوت بود و غنوت و دیگری نامش شری و مردی بود بسیار لبیم و بخل
 هر آنچه داشت بمیان سپارده و با هم میخوردند و شری از خود را نگاه میداشت تا بپایانی رسید
 که آن را در آنجا بود و از خبر تمام شده بود اما شری خود را پنهان کرده بود و نشانی از خبر نداشت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایت ابی اسحاق

۱۵

هشتم و طلب اب از شرک اب بوی نادانا انکه نزد یک بهلاک رسیده و پارچه کوهر پند
 زن وی گذاشت و گفت این دو کوهر از آن تو که جوهر ای بن دهمی شرکت چون بایا دانی رسیده
 این جوهر از من بستانی کوهری بمن که دیگر توانی بگیری گفت از چه کوهر است گفت آن دو کوهر
 هر چه است من چشمهای خود را کوهر کرده نداری اب بنویسد هم چشم گفت این چه خواهشی است که از
 من بکنی ندانم بچشم چه حاصل داد پس ساقی گذاشت خبر از لشکر پناهت شده و راضی شد
 که چشمهای خود را بدهد و اب پوشید پس شربت چای نوشید بدست گرفت و چشمهای او را بچای
 کوهر کرد و از بچای در میان خون خود میخاطید چون شراب بدید بهیچ اسبابهای او را بان دو کوهر
 برداشته و فرار کرد و اب هم باز بچای نه داد از فضا کرد بر که کله بسیاری داشت و با یکت بود
 کنارش بان صحرای افرا و او را دختری بود با جمال و طلب ب شد ای پیدا کرده و بخیر میامد
 ناکاه ناله شنید پیش آمد جوانی ادید که در خاک و خور میخاطید رسید کبشی که با او چنان
 فضا خود بیان کن خبر گفت و فرشته فلکی که ملکراده و کرمالکی کار و نظره بازی دارد
 فضا من و از آن داد اب اگر نیست بروم و در یکی فطره است جان بوم از دختر که ابر
 داده بوی بیاشامید و قدری پیچید در چشمهای او و خورشید و در سنانش اگر نشد بهیچ بود او را
 بمنزل خود رسانید پس کرد رسیده و گفت این جوهر کتب فضا او را نقل کرد گفت در فلا فضا
 در خفا است که اگر بک آن را بکنند و اب بن را بچشم نابینا کنند و بنیاشود و بنی برای صرع معشا
 است پس رفت و چند بر که از آن دختر دارد و بر که از آن را کوید بهیچ شرکی و چند تو که داشت
 که چشم او مانند اول شد پس در خد مات ایشان میگویند نا انکه کرد دختر خود را با و در همه
 اموالش خنای و در پس از امکان بولا بنی آمدند که دختر را بد شاه اولایه مصرع و در پناه شده و با
 از معالجهاش عاجز شده بودند و پادشاه شرط کرده بود که هر کس دختر او را معالجه کند آن دختر را
 بوی دهد و هر کس بیاید و معالجه نکند سر او را جدا کند سر بریده شده و فرار طلب چندی
 چهره مان غریب خبر گفت من معالجه میکنم او را بنی در شاه بردند از وی نام پرسید گفت خبر را
 بنام خرد و ثنالی زد و او را تو دختر بدند پس از آن بر که که همراه داشت معالجه دختر خود بوی
 دختر را بد شاه رسانید وی در او دیده و پادشاه او را خلع پوشانید و بعد از چند روز خبر

و حکایت از آنکه...

دختر وزیر مصری کشته او را بهر معا جگر کرده و هم او را در بیج مغرور القافا پادشاه وزیر وفات
 کرد و تمام مکشاشان بخیر رسید و نصیب پادشاهان شست و با آن رخسارین عیش و بکر از فضا
 ریزی بیایع مبروت از بنو خود شراب دید و شناخت گفتا و حاضر کردند از او پرسیدند ^{بخت}
 گفت که پیشتر سفری غیر گفت راست بگو و الا مرا صدمه گفت نام همی است که گفتیم ^{چون}
 هر کفای یلید بد کوهر لغبت شوم و نام نوشد شر ^{بوندانی} که با هزار عذاب ^{بخت}
 چشم از نشسته کنیدی زلیلا ^{کوهر} شیم و کوهر کیش ^{هر} و بریدی و سوختن جگرش ^{بخت}
 من از نشتر کهر برده ^{بخت} زنده بخت بومر ^{بخت} نور اکشتی و خدای کشت ^{بخت}
 هفتان کنده ای اندیش ^{دولم} و خدای پناه داد ^{انک} باج و بخت شاه داد ^{بخت}
 وای بر جان تو که بد کهری ^{جان} بریدی و لبیک جانگیر ^{شر} که در دشت پدید ^{بخت}
 خویش را از دیر زین انداخت ^{گفت} زینهارا که چه بد کردم ^{دیده} من پس که بد کردم ^{بخت}
 آن بکر کا سمار خایک سپر ^{نام} من زینهارا و قام تو خیر ^{کو} مرا و با تو کرده ^{بخت}
 کالبد از نام چون منی بدست ^{با} من کن که در چنین خطره ^{کالبد} از نام چون تو ^{بخت}
 چرخ کز نیک رفت بر او ^{کو} حالی کنش از او ^{شهر} از بیج بافت زانو ^{بخت}
 میشد و میر با ن شادی ^{کو} و تو توارده رفت از او ^{بخت} زو بر قمار پند ^{بخت}

حکایت

حکایت شخصی بنزد پادشاه رفت و در شوی که هوا بسیار سرد بود او را در طاف
 دست و منزل دادند هر چه منتظر نشست که طعمای بیاد و زندگس برای او طعمای بیاد و زندگس
 زد که بفلا چون ما طعام بخوریم کجا خواهیم خوابید گفت ما که خورده ایم بود و هر کجا میخواهی
 از شخص چون از خوردن طعام ما بوس شد خوابید اما آن سر ما فکر سنگی خوشی و شیرین ^{بخت}
 بخدا قسم میدهم که بلای محاف من و همی زو باقی آوردند و بر و پیش گذاشتند چون پاسبان ^{بخت}
 گذاشت گفت که بلای خیر و بکر هم برای من بود بد غریبی با بریدی و گذاشتند ساعی ^{بخت}
 الناس کرد که یک چیز دیگر هم رویم اندازد طعامی بر او ناسیر و پیش کن آوردند سنگ ^{بخت}
 حرکت کرد از اینها و بخت بر و پیش فراد کرد شما را بخدا قسم میدهم که آن روین را بر ^{بخت}
 که عرف کردم اگر امشب جان من در دم شربت که دیگر شما را و خست ^{بخت}

گفت

در حکایتان مختلفه از شیخ

در کتاب جامع التمثیل است که در ماوراء النهر پادشاهی بود بسیار بخیل حکم کرده بود که در
 مملکت او کسی چیزی نکند و چیزی بفراهند و هر کس را بی بد و بدی دهد دست او را
 قطع کند و آن شهر پر و زنجیر شد پس در مملکت او فقر و غریب میزد و او را در بهمانی پادشاهی
 و در کوهها میبازد و آنکه شبی در بدی در کوه با از میگذشت و فریاد میکرد که
 کجا است بنده خدا شکر برای رضای خدا مرا چیزی دهد که طفلان من در روزی چیزی
 نخورده اند و زرد بک سر زنی باشند زنی بود موثقی چون از خدا بپسند و نان برداشت
 و از جوانه پر و زرد بک را بدست راست و در بک را بدست چپ گرفته و بفقر و از چند نفر از
 موکلان پادشاه این چیزی را پادشاه دادند از آن را حاضر کرده با و گفت که از کدام دست ادی
 گفت از هر دو دست هر دو دست او را قطع کردند و طفل او را پیشتر بسینه آن شهر پر و زرد کرد
 از پیاده در صحرای میگذشت نا آنکه به تیرایی رسیدم شد که از پیاده ناکاه طفلش در آب افتاد
 چون دست نداشت مضطر شد سر بسوی آسمان کرد و با خدا ناله کرد که ناکاه و جوان را صاحب
 جمال پیش آمدند و سلام کردند و از وی احوال پرسیدند حال خود را گفت آن جوان طفل او را
 بر وزن او بردند و دستهای او را مانند اقل کرده و از زن برده های ایشان افتاد و کشک
 شما ها آگسید که کنند ما از دیو جوانا و نهیم که در راه خدا دادی پس از نظر غریب شدند
حکایت گفتند که روزی بخیلی از اهل شریک که من امروز میخواهم که چهار
 فلوس بدهم و طعامی بخورم و از آن سر بخورم و من بید بزمی و او را چهار فلوس بفرستم
 شخصی با و گفت برو شکسته کو سفند بخور و آنچه و است بخور و من بعد شکسته او را
 چهار فلوس بفرستم **حکایت** و قتی بخیلی از عسل در پیشتر گذاشته بود و بخور
 که شخصی داخل شد و روزان را بر داشت و در نهی جامه خود پنهان کرد بان شخص گفت میخواهی
 عسل بی نان بخوری گفت بلی و شرع کرد بخورد و چون عسل آنکشت عسل خود بخیل گفت که
 ای برادر دلست مسوز و از خوردن این عسل گفت در دفع میگوئی و لکن دل و بخت **حکایت**
 نوا که بخیلی اعطی و آنکشتی بیکم داد و از وی الهام دعا کرد و اعطی حکام دعا بیا که
 منبر گفت الهی این شخص که من آنکشتی داد نصری بده که برادر او را داشته باشد و نصرت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مشرق

نداشته باشد چون واعظ فرود آمد آن شخص گفت که من فخر را که سرسپاهر نداشته باشم حکیم
 واعظ گفت که هر وقت انکسرتان بگذرد چهار روز و دو نوبت شصت بهم خواهند رسانید
حکایت بخیلی پارسیدند که شجاعترین مردم کیست گفت آنکس که از دهان عجا
 بگوشتن سد که نازان را میخوردند و زهر آید شود **حکایت** مردی بخیلی گفت که
 انکسری خود را بمن بده که هر وقت نظرم باز افتد نور و بخاطر او دم و دها کو باشم گفت هر وقت
 خواهی مرا با دکنی بخاطر سپارد و وقتی انکسرتی را خواستم بمن بده **حکایت** بخیلی
 کوئی با بخیلی بنیادی دفعی بودند و وقتی میخواستند ای بگوشتن فدا بهمان دفعی خود را
 از برای او بیک شمع مرغ آورد و گفت تناول فرما که این ماه وجود مرغ نیست که از او هزار شمع حاصل
 میشود که در دهن هر یک مرغی است پس در حقیقت من هزار همان میبکم به هزار مرغ بنیادی آن
 شمع را بخورد و گفت پیر شود که وقتی بنیادی را نا را خدای تو میبم اتفاقا وقتی کوشتی بگوید
 آمد بخانه رفیق و گفت او هم ذکر کو سفند را بریان کرده نیز به همان آورد کوشتی را و نظر میکرد
 بنیادی گفت میل به ما پیدا کرد این ماه نسل هزار کو سفند است پس در حقیقت را میبم
 میبکم هزار کو سفند کوشتی گفت احسن که زه کو گشته اند که اسر جانی رود که باز این دفعه
 که تو هم بخوشتی از من و هم ما بنیت را بکن را است **حکایت** مردی بسیار مال داشت
 و لکن در بخیلی بکانه دودان بود بخدی که اگر کسی او چیزی طلبید چند روز میبشود و بخدی
 داشت با کمال و جمال به کسر صاحب خود روزی در فخر نان با و میداد روزی از فخر نان
 میخورد که فقیری رسید فخر نان را بفقیر داد و چون فقیر خواست که بیرون رود بخیلی سید
 و نان را از او پسند و لوزان را از او بخانه درآمد بدختر گفت ای کسپو پیده این خبیث کار است
 کرده گفت خود و فخر نان بمن میدادی خود میدادم خوام خود میخورم و خا هم بکسی میدادم
 گفت تو بدختر منی نهی را که از کالین بهره ندادی میخواست بدعت در خانه من بکنی ای اکنون
 را بسیار استی کم که مساهره با این بنکار را دیگر نکنند گفت از کدام دست فقیری دادی گفت از دست
 راست گفت الحال از دست او دلم میبکم و تو بر و اخدا دست بدهد و دست او را قطع کرد
 از خانه بیرون رفت که در آن دختران شهر بیرون آمدند با دست بریده و در کوچه ها با خدا میخواستند

حکایت
 حکایت
 حکایت

حکایت

در حکایات پادشاهان

باو گفت من که چو با تو دادم برای آن بود که در یک در خانه سایر مسلمانان زوی و آنها را از تن
 نمایان بر و داد و در پنج بیست و ناصیغ نگاه داشت میار که از آن سر بگری چیزی بگری و بیاید
 معصوم شد بر بوی که در یک بوی کند بد در خانه و بیاید **حکایت** شخصی با بر الا سود
 مذکور گفت که در هر چه می خواهم و فضل و لکن چیزی را می گفت طرفه که تواند آنچه در او
 نگاه دارد و در او بیست **حکایت** و فوق با الا سود مذکور را جواب میداد
 و صدای بگو شش و سید رسد که از اصل چیست گفتند سب تو است جو بخورد گفتن
 چیزی که مال مرا تلف کند میخواهم پس راست افروخته پولش را من خرید که در آن کند
حکایت فطری بد در خانه بخیل امید گفت من شنیده ام که فوادی از آن
 زن و سخنان کرده و من غایب فطری چیزی من بخیل گفت که من مذکور آن کوران کرده
 فطری گفت منم که در واقع هشتم زیرا که اگر بینا بودم از در خانه خدا و بدو می افتد و بدو خانه
 مثل تو بیایم **حکایت** فطری بد در خانه آمد گفت ای هلیا نه بلطفه نانی مرا کشید
 گفتند آن ندارم گفت لباس من را در سال خودی میزدی هید گفت علی الله گفت شبی از یکی ششم
 ندیدی و در غریب میزدی هید گفت خبر است گفت ندیدی ناخودش من و هید نا اکران بیایم
 ناخودش شام گفتند بیست گفت شب روانان ندارم دستگیری کشید گفتند ندارم هر چه گفت
 جواب گفتند ندارم فریاد کرد که آخر چرا در خانه نشسته ای بدو چیزی نداد با هم کدایی کنیم **حکایت**
 در جامع القیاس است که شخصی از وطن خود بیرون آمد و بر بصری آنها را لغا فایده و فخر بخیل رسد
 هر سه بنا سبب جنبش رفت و شد و طی مسافت سه روز و هر یک پوشه خود بخورد و در راه
 اول گفت شما را چه واقع شد که از وطن بدر شد بدی یکی از آن دو گفت من غنی و اتمم بیستم کیست
 یکس چیزی بدید و احسانی نماید لهذا از آن وطن کردم تا به بیستم دیگری گفت منم هم بیست
 داشتم لهذا از وطن اواره شدم سیم گفت که هر دو با من هید و هید پیر معلوم شد که
 هر سه سبب جنبش بخیل و وفاتشان حکم شد در انشای راه بیست زوی حبسند که
 نشنیدند که قنصت نمایند هیچ یک راضی نمیشد که آن دیگری قنصت بردارند و هر کس
 از آن نشنیدند از آن نکند و نکند و خنک میکرد و جدال در میان داشتند که پادشاه از آنان

حکایت
 حکایت
 حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات متعلقه با احوال ایشان

میورش در عصر ایشان از احوال ایشان جو باشد تفصیل صفت و حال خود را در میان
 نهادند یکی گفت که بخوان حسد من میریزد است که هرگز نخواهم بکسی احسان کنم که با او دلش
 خوش شود دیگری گفت که من خاتم که کمر کس با کسی احسان کنم منم و دینم دینم دینم
 چنانم منم و دینم با خود منم احسان نکنند تا بدیگری بچند رسد پادشاه بخت زیادی نمود و
 که او را سرپای برهنه در محلی ایستاده و در دوقدم را امر کرد درین جای که در دینم
 امر کرد و در سینه از عقیق و مظهرات در روی مالیدند و او را در آب افکندند ۱۸
 لبتی مدتی سپری خیزد شروع بخودن کرد و موشی را و پادشاه آن موش را بدیوان گرفت و شوق
 بخودن کرد و گفتند پیرا میخوری گفت بول داده ام چراغ بخورم زخم **حکایت** مردی
 که حضرت رسول صلی الله علیه و آله مرد را دید که با سنار کعبه چسبیده و عرض میکند که خدا یا یا
 مرد مرا اگر چه بدنام مرا بخوابی مرز بد حضرت فرمود که ای مرد ای چاه کناه کرده که از جهت خدا
 ما بوسی عرض کرد کناهم عظیم است فرمودند با کناه تو عظیم است با کوهها عرض کرد کناه من
 فرمود کناه تو عظیم است با عرض و کرمی و زمین و آسمان عرض کرد کناه من فرمود کناه تو عظیم
 است با خداست عرض کرد خدا فرمودند چیست کناهی عرض کرد من مردی هستم و بخیل چنانم
 که چون نفی روی مرا در چنانست که شعله آتش روی من از ده حضرت فرمودند و در دوش
 از زمین میریزم از آتش و زمین سوخته و منم باز خدا بیکه را بر سالت فرستاده که اگر ما این دگر
 و مقام اینقدر عبادت کنی که اعضای تو بخشد و با این حال بجهت اخلاص منم و شوق
حکایت لبتی چون خجلم میباید اخر همه مردم سر به سر داشتند چنان رسیدند گفت من
 حساب کرده ام سالی یکبار شایسته ای که منم و ان نفع من است **حکایت** سیدی نزد
 ناخوری لبتی آمد مطالبه خمس نمود جواب گفت اگر از اول سال منم که حدیث چنین او را و دین
 و چنین درباره ایشان و صفت نموده من با او قرار بیکدم **باب** ششم
 در جمله اوصاف کائنات متعلقه با احوال و ابلهها از درین باب شعری که در کتاب **الشیع** ۲
 حکیم سنائی میفرماید بود در شهر بلخ بقالی بیکرازی داشت و در کافران هم شکر داشت
 و هم کل خوردن چایان را و سامات کردن مرد بقال و دراز روی خویش ستاده

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات و مناقب ائمه اطهار

<p>کاف کذاشت از کم و بیش مرد ابله ز کل هم خودی مرد بفال نرم بختند بد هر چه کل کم کند صوفی این هر کشتن او بهر بود جفت و با و عارف روی هم این حکایت</p>	<p>کرد از کل فراز و بیش با سنک مروجان را فدای کل کرمی گفت مسکن خیر عیندا رود شکرش کم شود سر و نیکر خوبش را بباد در داده و در شوی خود بنظم آورده</p>	<p>کود کار نکشی از او سنا د نامعلم در فند در اضطراب خبر باشد نیک تو بجای نیست تو بهر دهم بد و کن این چنین از خیالش اندکی افزون شود در پی مام نمایند و چنین منفوکشند در عهد و پیش بر همین بگردد خانه نادگان او را آمد گفت اسناد اسلام تو برو بنشین بگو با و هلا اند را آمد و بگری گفت این چنین ماند اند و حال خود بس در شکست خسته بکن باز که مهر او است و غم دار و دنا شد از تنگ من گفت در خبر است چون زود اند از غم بپاکان کان اندر چنین گفتش را بهر بود صوفی در کجای</p>	<p>ناشک بد همدش مقابل سنک از راز و کلک هم در بد کاف باز است سود پیدا مرد مان جهان هر زانینا ان جهان را با این جهان و عارف روی هم این حکایت</p>
<p>نخ و بدند از ملا و این چنین ان یکی در کزین ندی کرم این اشرا از هوا با از بی چون درانی اندر یکس کو که خیال و باغی مجنون شود ناچه می کورد و لوان بخت که نکر داند سخن را بگری حمله ایشانند بهر و منظر خبر باشد رنگ و رویت نفی کرم اما عباد هم بد اندکی آن و هم فرقی کشت اسناد است از و غم مرد بهر حال پیوسته است آمد و در را بقتل و اکشا که مباد از است بکتابی گفت زانجا چه چنین خوبش را بهر بود صوفی در کجای</p>	<p>نخ و بدند از ملا و این چنین ان یکی در کزین ندی کرم این اشرا از هوا با از بی چون درانی اندر یکس کو که خیال و باغی مجنون شود ناچه می کورد و لوان بخت که نکر داند سخن را بگری حمله ایشانند بهر و منظر خبر باشد رنگ و رویت نفی کرم اما عباد هم بد اندکی آن و هم فرقی کشت اسناد است از و غم مرد بهر حال پیوسته است آمد و در را بقتل و اکشا که مباد از است بکتابی گفت زانجا چه چنین خوبش را بهر بود صوفی در کجای</p>	<p>نخ و بدند از ملا و این چنین ان یکی در کزین ندی کرم این اشرا از هوا با از بی چون درانی اندر یکس کو که خیال و باغی مجنون شود ناچه می کورد و لوان بخت که نکر داند سخن را بگری حمله ایشانند بهر و منظر خبر باشد رنگ و رویت نفی کرم اما عباد هم بد اندکی آن و هم فرقی کشت اسناد است از و غم مرد بهر حال پیوسته است آمد و در را بقتل و اکشا که مباد از است بکتابی گفت زانجا چه چنین خوبش را بهر بود صوفی در کجای</p>	<p>نخ و بدند از ملا و این چنین ان یکی در کزین ندی کرم این اشرا از هوا با از بی چون درانی اندر یکس کو که خیال و باغی مجنون شود ناچه می کورد و لوان بخت که نکر داند سخن را بگری حمله ایشانند بهر و منظر خبر باشد رنگ و رویت نفی کرم اما عباد هم بد اندکی آن و هم فرقی کشت اسناد است از و غم مرد بهر حال پیوسته است آمد و در را بقتل و اکشا که مباد از است بکتابی گفت زانجا چه چنین خوبش را بهر بود صوفی در کجای</p>

حکایت

در حکایات منتهی الخصال

۹۲

گفت بخواجه بیاور این	مادامی بخیم و بداند کم	گفت و کرد و کشید و مارا چهر
تا باد در فقری کتی و عشت	گفت بدنه و دهنه را بشت	تا بدانی که ندانم من کند
زین توقف کرد و سرش با تان	تا بخیم که سرش شد کران	حاجه خواب سر را در کشتان
اه اه و ناله از وی پیاد	حاجه خواب نمکد و اشک از تان	که بد و فودن ترا این میسر
کاین همه کردیم مانده ایم	درین میخوانند تا با صد انگار	کو در کار انجاش نشسته ایمان
دور خوانند و گشتند با بد	گفت از بیک که این قوم پسند	بدانی بود و ما با بدانیم
گفت اسناد است بگو بد	بانک ما اسناد را ارد زبان	چون همی خوانند گفت بگو بد
همی سرغان در هوای نهان	پس بر نهانند سوخی خاها	درد سرافزون شدیم بیرون
و من تحصیل است کو تان	روز کتاب شما بالا و جفت	مادرانشان خشک کرد گشت
این کتاب از ما و این نفیست	عذر دادند که مادر با اینست	میگزید از کتاب و اسناد
بامداد از آمدند نمادند	گشت زنجور و سبیم و سبلا	از فضا و اسما از اسناد ما
سوی سبیم رو کشید در نهان	هم غریب کرده ز بسیار محاف	خفته اسنا همی پیازان
خبر باشد او سنا این روز	جلکات گشتند هم لاجول کو	اه اهی می کشند هشته او
اکرم مادر غزان کردند	گفت من هم ز جبر بودم از این	جای تو ما را بنویس از این جبر
و من نیز در مجلدیم	بود در باطن سر را برنجی شکیل	من بدم غافل بشغل فال و قبل
شیر کوپ خون او میخوای	عصبی میم بگو همی بگریم	از مشغول و سفرها بد که
باشتاب و اینچنان میشت	دو پیکر منسب چکر بر میخوای	از یکی از پی و بد و گفت خبر
پس بخت بد عصبی را بخواند	بکد و میدان از پی عصبی را اند	که نه تاب و جواب و نکفت
از کد این و میگزید ای نیا	که مرا اندر گزیند مشکلی است	که بچه مهنات خون کجاست
مهره ام خوش را بکشد	گفت از حق که با نام بر	زین شرف و خوف و خشم میم
گفت ای گفتا نشستی	که شو و کور و کرازن و سوس	گفت از حق میخانه تو
به خود چون شو و سال و	چون بخواند ز منون بر مرده	که هنوز عصبی است و بس
گفت ای گفتا بیرون	و کل سرغان کوفای خود و	گفت از حق من گفتا که تو

در حکایات منتهی الخصال

در حکایات مختلفه کتب معتبره

هر چه خواهر میگی از کلبه است	با چنین برهانی باشد درجهها	که نباشد مرغان بگردان
گفت عیسی که ندانم پادشاه	میدم از خاله جان در سبوق	حقیقت آنکه صفات پادشاه
که بود گردون که بیار خاله جان	کار فزون وایم اعظم واکرم	برگرد بر گرد خوانم شد حسن
برگرد سنگین بخوانم شکاف	خوف را بدید بدید خود ناسف	برین مرده بخوانم کشش
بر سر لاشی بخوانم کشش	خوانم آن را بدید لاشی بود	صد هزاران بار در میان
گفت که چو بپایانم	سود کرد اینجا بود او را سبوق	اینجا در بیخ است و بنیخ
اول شد این را و نرا شد دوا	گفت بیخ اهو فخر خدا است	بیخ کور می بیند هزاران
ایستاد بخوانم سنگان دم آورد	اهو و فخر است کور زخم آورد	زاهدان بگرد بخوانم
صاحب اهو بیخ خوانم که خود	دو حوال زفتا و دانه پری	اونشسته بر سر مرد و حوال
باشه ای باد کرده اش	از وطن پرست او دوش بگفت	واندوان پریش بیخ و دوش
باز گفت انداز کرد او را سوال	چو بست کند به کو صفت و حال	گفت اندر یک کجوا کم است
بعد از آن گفت که این مرد و حوال	گفت فزون باد کرده ای و حال	گفت نانهها و نانهها و حال
دو دو یکی یکی فزون مردم است	در گردن بر زنی فزونک را	ناسب که در حوال هم شد
گفت نیم کدم از شک و	این چنین فکر فزون رای خوب	فون چنین چنان پاد دوش
گفت شایان ای حکیم اهل حق	کثر ایشتر نشاند نیک مرد	باز گفتش ای حکیم خوش سخن
در حشر آمدی حکیم و غفر کرد	این چنین عقل کما است که ترا	فون و فون باشی بر کوی است
شسته اندمال خود هم شرح کن	بیکران در حال و اندر حال	گفت ایشتر چند از حوال
گفت این مرد و نیم از عالم	گفت دخت چو پندار و دخت	گفت ما را کور کان و کور
گفت این مرد و نیم از عالم	که فون و فون و محبوب پند	که پای حق و عالم با فون است
گفت این مرد و نیم از عالم	گفت والله نه پند و جبهه العرب	در هر ملک که جبهه فون شب
گفت این مرد و نیم از عالم	که کور نانی می داند بخار و م	مردان از حوال و فضل
گفت این مرد و نیم از عالم	پس هر چه گفت که روز و روز	نا نادر شودی فون و م

حکایت

در حکایات منعمه بر اصفهان

۹۵

حکایت

درد را از حکمت شوم من نطق فریاد شوم را اهل زمین
 در درازه پیش من زاپس و هم بگوالم کند و بگریزند
 اصفیام پیر مبارک اصفی که دلم بارک و جام منقش
 چه کن تا از تو حکمت کم شود **حکایت** در مجلد ثانی از این کتاب غیر مستور است
 از دهانی خون ادره بکشد شهر ری فک و فریادش سید خرم هم از آن دهان و
 وان کرم زان مرد مرغانه بدید جز سبک اصحاب کهف از غریبان شد ملازم از دلان بر دیار
 از سلمان سر نهاد از خشکی خرم جادوگر کشید زلبسنگی از یکی بکشد گفتش خال
 ای برادر مرا این خرم کیست فکله آفت و صد پش و دها گفت خرم من و دل باها
 دو شوی ایله یار از دست تو او بهر چه که دانی و ندانی گفت والله از خود که این
 و نه غری میگری این مهرین گفت هر را باها نشو و ده این خرم و گران مهرین
 هی با من یار این خرم را خرم را خرم را که من هم خرمی گفت و دو کار خود که میبود
 گفت کارم این بد و بخت بود برود و ملو قدم زانده بپشه با چنین خرمی و در پیشه
 این همه گفت و بگوشتش رفت بدکان مرد راست بخت گفت چون از بعد و بنده و
 درد دل و پیش من اید خیال پس ده پند و نصیحت بپند شد اسرار غم بپوشید
 شغف خفت و خرم پند مکن و سبب آمد مکن زان با این چند بار شد اندازد و
 انکس و باز میامد و دوا خشم بکشد با مکر خرم و رفت رگ زان که سنگی میخفت
 سنگش و دو مکر را و دیار از رنج خفته گرفته جایها از رگ زان که سنگی میخفت
 بر مکر تا ان مکر و پس خرم سنگ روی خفته را شفا کرد این مثل بهر چه عالم نام کرد
 بهر چه خرم را می پند کین او بهر است و مهر او است کین که خود سو کند هم با و کین
 بشکند سو کند مرد کوشتن **حکایت** در صاخر کتابی عجله تا مثل زانی و دهم تو
 بود که شبی فقهی از فقهها در کتابی دید که در پیش پند و مکر چاک دل را چاک است این بر و شب
 و خوب را میامد که در دیا که پیش طویل و سرش کو چاک است گفت که چون فرم این مطلب را
 از این کتاب در من بگویم خود مفضل خواهم شد چون بهر از بود و نبود فضا از این شرم را

حکایت

حکایات متعالمه الجمل

۹

بدست گرفت و زبانه را زده بک چرخ آورد تا بسوزد پس دیشش را کش گرفت و دست و تمام را
 بسوزخت و هر صورت و سن او نیز سوخته شد پس بکر از خانه بیرون آمد و در حاشیه هرات
 کتاب نوشت که این مطلب عجیب است **حکایت ۸** در کتاب زینبیه الهالیه که راست
 که روزی مامون در نظر نشسته بود و نظرش بر اربع عام میگرد و جمعی از زده ماء پیش او حاضر بودند
 که دروازه را نشان مامون گذاشت که صاحب دیش در راه میباشند و زده ماء را از دست میماند
 که ما بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیار دیش در مردم هستند که صاحب دیش را از عالم دور
 میباشند مامون گفت که مگر نسبت دیش در عالمی از نهایت باشد که این شاه قتل مامون
 و مردمی دیش را از افشا ذکر براسنی سوار بود او را حاضر کردند از وی پرسید که نام تو چیست
 گفتا بوجد و بهر گفت که کنیت تو چیست گفت مسیره مامون گفت معلوم شد که نام را از کنیت
 نمیدانند پس پرسید که تو چکاره گفت من مردمی فقیر میباشم و در علوم نقل و حرکت بسیار کشته
 امپران من فستکه میسند تا معلوم شود مامون گفت که اگر مردمی کو سفندی بگویم و سبکی بگویم و شود
 مشرقی کو سفندی را تصرف کند اما هفت شتر این باغ را نداده ناکاه آن کو سفندی پیشگی بیندازد
 و از تخم مردمی خود و او را کو نماید آباد بشیر باغ است با ششیم آن شخص میدانی نگر و گفت که
 دیش باغ است گفت چرا گفت چیه نه که باید ششیم ۱۱ اعلام کند که در وصف این کو سفندی **حکایت ۹**
 گذاشته است که سنگ میبازد از دانه شتری در دست او احاطت نماید پس حاضران بخندیدند
 مامون گفت و بدید که صد و نه سال از زمان معلوم شد **حکایت ۱۰** نیز در این کتاب سلطان است که
 که عبداللک و او دیری بود تا مشهور بود روزی عبداللک از ندما پرسید که چند روز دیگر
 مسلمانان است عهد و گفت که من حساب او اندم ده هزار حساب نفوس گفت چه پیش گفت در عهد ما اقبال
 است که صرف دیش میبینم با خلاص میروشد میدانم که بهار آمده است و زستان رفته است هر
 رفت میبینم که گداز میروشد میدانم و زستان آمده است و چند روز دیگر دیدم که گداز میروشد
 معلوم شد که زستان آمده است عبداللک بخندان شد و گفت که خوب حساب را برستی است از
حکایت ۱۱ مخصوص بکا گفت که خدا با کمال قدرت چگونه عالم را تا شش سال از دست
 که مگو تا شش سال بگو تا شش روز گفت که من تا شش سال بگویم و نه مردمی که من بگویم که بگویم که بگویم

حکایت ۸

حکایت ۹

حکایت ۱۰

در حکایات مشاهیر و کرامات

حکایت ۱
حکایت ۲
حکایت ۳
حکایت ۴
حکایت ۵
حکایت ۶
حکایت ۷
حکایت ۸
حکایت ۹

اشهر روز که بودی **حکایت ۱** و فخری خطاب بر روی رسید که با سیدانی چرا حق با او
 رسید هم هر روز بودی و در کار من خطاب رسید برای آنکه عاقل باشد که طلب و ذی صیقل
 و در پی نیست **حکایت ۲** مردی بنام خود گفت که چون رسید به مکانی پنبه زده بکار
 که دیگر حاجت بجای نداشتند باشد و ندیدی ششم با او بکار که در کار او **حکایت ۳**
 و فخری از معجزات این مردان فراد کرد فراد کرد که در روزی شهر را ببندید که از شهر بیرون
 نرو **حکایت ۴** مؤذنی از آن میگفت و سر هفت مید و دید از وی سبب رسید
 گفت بخیر احم بدام که صدای من ناخوابه **حکایت ۵** کبری مسلمان شد و ساء
 رمضان بشیر آمد داخل سردابی شد و هشتاد و هشتاد و بیست و یک رسید که در سرداب
 غذا میخورد گفت پدر و بد بخت تو که مان خود را میخورد و از مردم میبرد **حکایت ۶**
 که فخری سوختن و از با بسیار رفت و در آنجا جاری میکرد و در آنجا بود که گفت که
 که این بکار ای چه بجا رسیده اند گفت که رای آنکه و فخری با پند بدام که آنجا را با پند
 سر خود را بخیمباند مانند من و شروع کرد بخیمباندن سر خود را چه خواهم بکار که که در آنجا
 حار غله کفیل الا بر دهنه اغریه ندا الشیخی اگر خوی پیدا شود که غلش مات و غلش **حکایت ۷**
 ندیدی خبر از این خواهم کرد **حکایت ۸** گفتند که در میان مردان همیشه تلاوت میکرد
 در کردن میکرد از وی سبب رسیدند گفت که خود را نشان کرده ام تا که نشویم بشویم غلش
 را در آن غلانه را که شود و بر کرد خود سبب چون بزید بیدان شد و فلان ده را در کردن را در
 دید گفت که اگر فخری بر من گفتم **حکایت ۹** دو مرد از دانی سر بیک بالین گذاشته
 خوابیده بودند یکی از آنها سرش را بر سر دیگری گذاشت شروع کرد بخوابیدن سر بر سر خود و فخری را
 گفت که چرا سر بر این خوابدانی و سر بیکار کردی گفت فخری ای ششم سر خود را با من بکار که در آنجا
 هر چه بخوارم خوشم میاید **حکایت ۱۰** شخصی میزد را را آمد بدو و بیک تخلص کرد و تخلص **حکایت ۱۱**
 کرد و جوانی نشیند منبر را داخل بدین تخلص شد و گفت آخر تو که اینجا بودی زودتر بگو که من اینجا
 نبستم و کسی اینجا نیست نام من غلش **حکایت ۱۲** و فخری خوانده از دانی در کوفت
 پوسیدن خود را برام مد و سر غلش بود غلطید و از دانی ماند شد شخصی رسید از آنجا

در حکایات متخالفه

گفت بنده هم در جوانی بودم **حکایت** و فغانی که یکی شاگرد های خود گفت
 که هر وقت من عطسه کردم شما ها دست زینند و دیگر خبر باشد نگویند از فضا و فنی همین
 اخوند بلب چاه آمد و صورت خود را در چاه دید و بگفت زدی در چاه پنهان شده است
 و به آنی که خود سبب و بدست شاگرد ها داد که در چاه کینند را زدن را بیرون سپارم چون
 اخوند بوی چاه رسید عطسه کرد شاگرد ها دست زد بهمان و داشتند و شروع کردند به
 زدن خود در چاه افتاد و فریاد میکرد و شاگرد ها دست زدن **حکایت** مردی
 بکلب پسر خود آمد و دید که پسرش را اخوند را میمالد گفت اخوند هر چه این کلب حرکت کند کشتن
 طفل است و میباید که یک چیزی را زنی کند اگر چاقو بدستش بدم و دستش را به پیش رو بیاورد
 چیزی را بدستش داده ام که دستش را ببرد و آن مرد چون این عمل را مشاهده نمود و از آن
 و گفت سر جای بک که این پسر را **حکایت** لوطی آمد برای کار کردن به دروازه
 نظرش افتاد بخجری در کرا بود پس بدان امر کرد که این خجری را برای چه میخواهی گفت وای آنکس
 بامن بدی کنی او را با این خجری و روح سازم گفت الحمد لله که من را بخجری نمیکشیم **حکایت**
 در بوشان سعدی است که یک سر شاخ وین سپهر بد **حکایت** از اهل بیست
 بکنا که این مرد بد میکند **حکایت** که با نفس خود میکند **حکایت**
 که نو بزرگتری باراد و گفت که حال من کی حال نا و بزرگترم لکن کمال دیگر سر ضام سازی
 خواهد بود **حکایت** متوفی نقل کرد که یکی از طلاب مازند رانی روزی مجرای خانه
 بر پا کرد و ما خیم مجاری او سبب رسیدیم گفت پدرم وفات کرده است که ششم از کجا دانستیم که
 کسی از مازند ران آمده است گفت خندان مرحوم بمن نوشته است پس کاغذی بر وزن و دو
 و بهم پدرش نوشته است که ای فرزندان جان و یکی که نواز فراف فرستم پس ما بخندیدیم و پرت
 آمدیم **حکایت** یکی از اهل مازند ران بولایتی بگرا آمده بود و دو سال بود که بماند
 نرفته بود از وی پرسیدند که فرزندی داری گفت یک پسر دارم گفت چند سال دارد گفت ایام
 یکساله باشد گفت که نو دو سال است اینجا گفت ای پسر را درم و ما نشناختیم **حکایت**
 گفت اند که در غمره صفین شخصی گفتند که در جهاد کن اگر کشته شوی نو را خود را لعین

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مشیقه القدر

و آن شخص فلان داشت نامش جو بود و فنی دیدند که او فرامیگرد با و گفتند که چرا فلان میانی
 گفت که من در خانه خود دارم الحال برای پخت عین بخوام رفت و گشته شد **حکایت ۱**
 و فنی یکی اهل کلانکه که یکی از خلائق پست مشهد که خارج شهر کاشان است پسرش را خوش
 شد آمد و زیارت کاوی که معروف میراثش است و شوی چندند و کرد و گفت ای مادر اده اگر
 پسر من خوب شود نوزاد دکنکه شهر خواهم داد از انفاق پسرش مرد زیارت میراثش آمد و گفت
 حقیقتا خوب میراثش کری کردی من بخوام نوزاد دکنکه شهر بدهم الحال بخوام گذاشت
 که هیچکس زیارت نویساند **حکایت ۲** مرحوم حاجی سید محمد تقی که از علمای معروف
 ولایت کاشان بوده است الحوق و علم و عمل و ریاضت بیکانه عصر خود بوده اهل کلانکه بستاند
 کامله داشته اند شنیدم که وفات یکی از آنها در کلانگه مناجات میکرد و میگفت ای منم سیدم
 نورانی حاجی سید محمد تقی که امام حسین علیه السلام بیا من **حکایت ۳** ملکراده که بسیار اهل بود
 کلانکه یادید که بر کنکره شهر نشسته و بخورد و طلبید و فرمود که او را بخواه ناز بانه بزنند سبب
 رسیدند گفت که چرا استی خاصه من بر کنکره شهر بود و هیچ نمیدانید بشد که از آنجا میفند و
 و پایش بیکند و پیر خود که سر شاهزاده این مرغی است که او را لک شیشه انداخته شامینیت
حکایت ۴ در شوی کا مرحوم فاضل زانی مسطور است که از لرستان بایران رفت و کلان
 نوی آمد بشهر اهواز آن کسک و شیم و پیش و کا و آورده بود تا کند سوداگری از شهر سود
 برد آنها را بمیدان او فروخت و گرفت و کرد و ده سپان و دوخت دیند همپان بر میان و از آن
 زد که ها بر هم بشمار دندکی چند از کتا و در کمین چون بدید آن لوس بکین
 و جهت همت و عزت ناخند هر یکی با او داری باخندند استلا آمد یکی نازد لاس
 دل نواز کندها از آنجا **حکایت ۵** ننگ بگوشتش را غوش و بکشد بوسه برد و پیش نهاد بکشد
 السلام ای کاهو هم الدین من ای بنی مومنین دین من حال تو چو است کاهی دین
 از فرات چند بنشینم غم من چرا شد و گفتا باو کاهی هم الدین نیم من غم
 نومه نا اشتهای مسکوره کاهی هم الدین سیاه آورده و زد گفت ای حاجی هم الدین
 میکنی بجانم یا شنای خوشی بسیار است از پیش من ای نواز دلم بر پیش من

حکایت ۱
 حکایت ۲
 حکایت ۳
 حکایت ۴
 حکایت ۵

در حکایات مختلفه از اهل بیت

همین بگو چو گشت کار و بار تو	چون بود امسال تو با پار تو	بار تو هر چند می داری من
ای غنی طویل نو کذا در چمن	بار گفت بکلمه بالله العظیم	کاهی همم الدین بنم من السلام
زند بار بود در بار گفت کو	کامدان زند دوم بکشار دو	بک سلاخی سوی و تاب کرد
دسته هادر کرد نشین بک کرد	کاستالم ای کاهی همم الدین کرد	دور پنا ز جان من ارام رد
کاهی همم الدین بن صد مجا	اندین هجران کجا بودی کجا	مرد در جهان و سرگردان شد
سر پیش افکند و صد کجا خواند	گفت بر افسنه چشمان بر زمین	من که همم الدین بنم من السلام
زند گفتش طعنه و نفوذ مزیت	و سبب برانزدن در زمین	نام خود را آنچه ده که می کنی
از چهره و خجسته مردم می گویند	کاهی همم الدین کردی و لر	بودی و هستی خواهی بود
گوشت از دستان دیگر کردند	خانها مان کر بودت دل پسند	با خورشیدها مان من اوار شد
با سر کشت و کذا در بنو	لر همی افسنه گفتی ز لب	من بنور همم الدین بنم من السلام
کامدان زند و بنم و جبر	کرد بر تو لر سکین نظر	پس بگفت ای کاهی همم الدین
نو کجا بودی چه جابو و مقام	مرد لر اسید نغمه خاموش است	خیل و تو بنم لبها کشتا
ابناده لر بردن نشان	کامدان زند چهارم ناکهان	دروغ لر دید با وجد طرب
گفت همی جواب همم الدین	السلام ای کاهی همم الدین	اشنا و همم دین بر نسا
لر بنم کرد بر و بر تخت	پس سلامش را جوابی داد و سست	حال او بر سپید شدن و بنم
او جوابش حمد لله گفت بر	دانش بگفت از نذر بگفت	سوی خانه می کشیدند از
کامدان بگفتند بنم بنم	دو کلاه شادمانی بر زمین	کالبشاره کاهی همم الدین
اندرستان با هزار و بنم	السلام ای همم دین بنم	نو کجا بودی کجا بودی کجا
مرد لر گفت با وجد نام	هر سلام علیکم صد سلام	عفو فرمایند عفو است
شد فراموشم از جاده نام	با فضا و خند ها و پسند	دست لر کرد و زمین لر
کشتی بران حله را از خالشا	هم ز فرزند نام و خالشان	چون چنین دیدند نام
حله سر کردند ناچار نکر	السلام و السلام آغاز شد	هر سلامی را جواب بپاشد
شد لر بنم از طرفان لر	کاهی همم الدین و جواب همم	خوبه منم ز نرها از اسب

در حکایات مشایخ و اولیای این دین

<p>دست لیکنند هر يك يك طرف</p> <p>میکنیم امر و نهواشک روکان</p> <p>خواجه را بر نهند باره و رنجور</p> <p>فرخ و ماهی و مرغ و مرغ و مرغ</p> <p>هیچ جلوی ای بادم و شکر</p> <p>خواجه سهم الدین بود مشکل پسند</p> <p>اسپین بالاد و زندان زندگان</p> <p>بک بیک جمله ز جابر خواستند</p> <p>خواجه را دادند ای باران و مرغ</p> <p>غیر سهم الدین فرستاد و روند</p> <p>زان چو این روی و ای و ای و ای</p> <p>روزی یک شد بنام منیران</p> <p>آمد اسناد و گریه و شک و گریه</p> <p>برده سر را به چندین دکان</p> <p>گفت کای ساجده و یک کای من</p> <p>دعوم کرد نه با حقه و ساجده</p> <p>منیران این کفیه بر فرشت چنان</p> <p>پیر که شون زن که آغاز کرد</p> <p>هر چه گفتیم خواجه سهم الدین</p> <p>نهاده و نهاده و نهاده و نهاده</p> <p>این یک کای که با افشانه و نهاده</p> <p>حکایت است نه در این موقوفی مستطوری است که</p> <p>در باره هر طرف با نهاده چشم او افتاد ناگه ساجده</p>	<p>نالها میگردان و نهاده و نهاده</p> <p>عافیت گفتند و نهاده و نهاده</p> <p>از فضای و نهاده و نهاده و نهاده</p> <p>صفت و نهاده و نهاده و نهاده</p> <p>قلب و نهاده و نهاده و نهاده</p> <p>صحن پاوده و نهاده و نهاده و نهاده</p> <p>نار و نهاده و نهاده و نهاده و نهاده</p> <p>دسته ها شستند و نهاده و نهاده</p> <p>همچو شست و نهاده و نهاده و نهاده</p> <p>اینچنین فرستاد و نهاده و نهاده</p> <p>بجمله زندگان و نهاده و نهاده</p> <p>خواجه سهم الدین فرستاد و نهاده</p> <p>آمد از نهاده و نهاده و نهاده</p> <p>کرده همان چهل زن زندگان</p> <p>دست و نهاده و نهاده و نهاده</p> <p>نهاده و نهاده و نهاده و نهاده</p> <p>زندان کن با نهاده و نهاده و نهاده</p> <p>ان لر بچار و نهاده و نهاده و نهاده</p> <p>زندان از نهاده و نهاده و نهاده</p> <p>باز به یک کای که نهاده و نهاده</p> <p>خواجه سهم الدین فرستاد و نهاده</p> <p>حکایت است نه در این موقوفی مستطوری است که</p> <p>در باره هر طرف با نهاده چشم او افتاد ناگه ساجده</p>
---	---

در حکایات مشایخ و اولیای این دین

در حکایات منتهی القدر کجاست

دندان را در دستهای من میباید	پای را در دستهای من میباید	که نظر کردی بیایا که بر
گاه که خدایا در دست من	پای را در دستهای من میباید	شم ان را در دستهای من میباید
سرچشمی بگردان و اندیشه بر	هم بد را ای فکر غوطه خورد	گفت که با باشد این کبر و زور
انجمن پر باد که در دست چپ	ما ز کشتی در خشت ما نشسته	و بر سپیدها گواه را نیست
با بود چاهی ز نور داشتند	ناخنک در هوا را داشتند	دوست با خود در این نظر
زند که را و فدا اینجا گذر	دوست را اندر اینجا بد باز	گاه بیند در خشت که فرار
با دشت چهران کا در دست را	با خیال خود در خشت درضا	آمد و گفت ای برادر کینه
این چنین چهرانی را در دست	گفت چهره مانده ام ای هوته من	من را این احوال را با لبند
چهره آدم که با چپش این	او را بر چپش و کار کبش این	گفت باشد نزد باز آسمان
سراوده ز عهد تملک	هر دایره بر دایره این	روزی خدایا از این برین
گفت با در غصه خست	کاش بودی نزد بانی هم بد	گفت سان باشد این ای با
نغم از بستان و اندوده بکار	چو نشیند از وسایفی این سخن	چنگ زد در دامن این بکار
کی خوشتر استی را بر باد	دشمنی کن مرا شتم منار	داد او را و وسایفی شد
زند و دشت را بکشد	همین بر دامن نغم فرخنده بکار	نایب را در غور آورده منار
دوست داشت روان را و سنا	اهل و سناش سر سر دشتا	هر صند را اندازد و پا کرد
نغم زد و در را در اینجا کرد	دو دشت را در شبها را در دشت	پاشش را هر چه بد و خناس
سیر کش و بر دامن این	لبیک بارش بر کشتی و دهن	سال رفت و نغم ان دشتا
از غم و دشت و دل و چال و دشتا	بیل زد و دشت و دهن و شکاف	ان گذر و دهن و دهن و دشتا
ان گذر و دشت و دهن و شکاف	دو بکر که هر دو را و دشتا	گفت لبیک از چال و دشتا
این چال از دهن و دشتا	این چال از دهن و دشتا	این چال از دهن و دشتا
لبیک و دهن و دشتا	دو بکر که هر دو را و دشتا	گفت لبیک از چال و دشتا
حاصل از دهن و دشتا	دو بکر که هر دو را و دشتا	گفت لبیک از چال و دشتا
کار و دهن و دشتا	دو بکر که هر دو را و دشتا	گفت لبیک از چال و دشتا

حکایت

در حکایات مختلفه اجتماع

داده بودش کرد کاره بران	چارپو خوش لقای مهربان	هر سه زن ایشان که کوچکتر بودند
کار با بارامه و مصدق بند	ما بچندی مهربان داده بود	در تجارت دستش نشان داده بود
گاه در دم و کی اندر من	گاه در هند و کی اندر خن	ان پدر بنشیند اندر بلان
و از سه فرزندش با طراف جفا	و از یکی فرزند مهتر ماه و سال	پیش پایا بود در نیزال جبال
چونکه بداند و سست ابر معین	پیش هر کس غاصه در پیش بد	پیش او بنشیند و گفت از کرد
از پدر و هفتصد کله اغاز کرد	کهنان را از چه بر من بر کرد	اند در مدت زنی از چادر بد
من کدامین مایه را کردم زبان	کی خرمم کرد بانگ ماکان	کی پدر و انا دهد سر پیرام
متبرکه در سوختن زبانه ام	چون شستند این از موی برقی	راست آمدن از زان زبون
شرح احوال پسر ابا نکشت	باوی از اینکو نه چندین وقت	گفت باوی غریبیم خرد
پردۀ ناموس را از ما سپرد	گفت باوی رضایتی راستین	من غیبیم که باشد اینچنین
پس پسر پیش خواند از اغلبا	تا بدارش از دراهم سی هزار	بند ها او را سی شاهانه کرد
در مضیقه کی شود در اندر کرد	ان پسر هفت روز و نیم کرد	رو بسوی شاه از روزم کرد
و فک رفتن از بفقان وطن	گفت هر یک را پیر میخواهیم من	هر چه هر کس گفتند او را در شوی
کز این من همان خواهم خرید	ان یکی اسناد حمای سپید	خواهم را بوسید و اندر کشید
خواجه گفت او را چه خواهی گفت	کار من بیخوف و بی خطر	گفت جفتی بوی حاتم بیار
گفت چو در فمیش در این دنیا	گفت جفتی ده دم من بخیر	کر پاری ای بچوان بخیر مر
گفت این و بخواهش بد و کرد	رو به باله الع مسعود کرد	راست آمدن تا بد شناسار
بار خود بکشود دران مر و بو	هر طرف می کشد و بدید بکشو	تا ببیند هر چه بخواهش بود
از فضا روزی گذار و افشار	را به ریا گذار و افشار	و بدید بکشو چون تلخ و اراها
و بجنبه بر هم چه کوه بارها	گفت با چو در اینها انعام	گفت باشد بوی کرها بر تمام
چون شستند این را از نم و صد	بادش آمد در سماقی و بوی	آمد و پسر سدا را از اسرار
بوی جفتی بپندای بار خار	گفت هر ده جفت نان را یکد	منه و شم لیک کسر بخیر مر
این سخن را خواجه زاده پند	سرچسب خرف و فکر کشید	گفت ده جفتی بد و هم بخیر مر

در حکایات مشایخ و اولیای سنی

<p>مستقر شمع جفت آن داده درم اشتری صد درهم استیجا کرد کرد او را نین تجارت با خبر هم نوشتش و در بفرستند کامداند رکوش و بانک در د بدترین را شناند رشت کوچه پره های و هوای دار کرد خواجه ما را زود میاید باب فی غذای عشا اندر سب کس فرستاد و طلب کرد از این پای من از دست او در بین در همه عالم بفرستند فی بفلا فادند با کور و وف ای را در هشت بابا را اسان بوف تمام است اندر دینا</p>	<p>این بی برصد بود پنج از این بوف تمام اشتران را بار کرد هم برایش کرد در هم صد فلان نافر هم بوف صد بار دیگر خواجه آمدن سر بر و چید بد کوچه و بازار و میدان گشت بر ساربانها در سرفا خواجه کرد دو یکش بهر کرامت با شنات خواجه چنان ماند چون خرد چونکه آمد گفت ای بار شفیق خود نکند تا نکورن مادر فلان کو رسد صرف بود عادت خود این یک گفت بود اشتر هایدشت خود بهشت نقد جان ما اسان</p>	<p>افزونای بخت بر تو افزین نامه نوشتن پس سوی بد کر برای کبریا اشتر کرد خواجه در دلم نشد در سر دنگ از وی سرفا بوف در بوف و نفر اندر خواجه چو بان از هر چه هست به صد ساربان گشته سینه کشید و می بران هیز سار و شد فقر مخبر کس و فراد در دینا جمله بوف از اشتران با خلد در میان از بخت بوف جمله طاعت و ادرا</p>
---	---	--

حکایت ششم سلطان مصری را بیلادی داد تا
او داد و بداند نکشد در اشاعه او از فخر خود را بپایان نداشت و از آنجا فراد که جلاد
چه بالای چاه نشست و خبری نشد سه چاه کرد و گفت که ای سرخو از انصاف تو کما رفت
بک فطره خون منغور را در پیش پای شاه شرمند و میبکونی بیرون ساربان تو را بکشم تا فطره
جان بدهد و همیشه متون تو باشم **حکایت هفتم** در باب حکایت جافنا اهل حمص
آورده اند که ناخوشی اخل شهر حمص شد مؤذون اشپند که داد از خون بگوید اشهد
لا اله الا الله و اهل حمص اشهدون ان محمدا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بیگانگی خدا شد
واهل این شهر شهادت بر سالک بخود میدهند تا آخر اخل مسجد شد تا ساربان طلب
از امام مسجد میرسد و بداند که بر کیا ایستاده نماز میکند و پای بکشت و پای کرده است

حکایت ششم

حکایت هفتم

در حکایات منعمیه و کرامتیه

۱۰۰

و ملوک بنیاد است گفت سبحان الله بوم افغانی این ولایت پرسم پیر فاضل را دید
که هر ام حیا نه مبرود از عفت و شخصی در خانه میگوید که ای مسلمانان من نموده ام چگونگی
سر امینو امید دفر کنید و فاضل میگوید که سخن او را گوش نمکنید و او را دفر نمائید تا جرئت
بروم و از تحت بی لایب بر مطالب سوال کنم چون سماع او را کرد و او را در مسجد جامع نشاند
نزد او آمد و دید که بر در مسجد شرب میفرمود شد و فرات را در دست آورد و فم میخورد که آن
شراب بر داخل نهاد و گفت بوم و از شیخ الاسلام این شهر جو یا شوم چون نازل او آمد
که پیری بروی فاده و با اولو اطره میکنند گفت سبحان الله ان کی سوال کم گفتند که در
شهر فاضل میباشد بسیار متدین و محتاط میباشد و آمد دید که در صدر مجلس نشسته
الحکمی انداخته و جماعتی در اطراف او نشسته اند و در پیش روی آنها نانی بر پشت خوابانده
اند و مردی با او مفارقت میکند و فاضل بدقت تمام بعورت آنها نظر مینماید و میگوید که
خوب نظر کنید و ببینید که آیا با داخل شد یا نه پس بعضی میگویند داخل شد و بعضی میگویند داخل
نشد پس تجزیه جریز باد شد گفت بوم و از دار و غدا این شهر پیشوای کم پس او را دید در مجلس
نشسته و امر کرده است که ذکر مردی را قطع نمایند و او فریاد میکند که کناه من چیست و چرا
ذکر مرا قطع مینمایند و او روضه میگوید ساکت باش که خبر تو را باز است پیر جریز و والی
ولایت آمد تا شکایت نماید و او را دید امر کرده است که مردی را بکشد و او فریاد
میکند که چرا ای پیکار چشم مرا میبندد تا جرئت خدا این شهر را حراب کند و اهل ترا هلاک
نماید و والی سخن ناچرا شنید و گفت که چرا نفرین میکنی تا جرئت کند در این شهر چنین و چنان
دیدم و والی گفت که ای مرد تو با حکام شرعیست جاهلی بشو از من تا سر این مطالب برای تو بیان کنم
اما این مرد که من امر کرده ام که بکشد چشم او را بکشد برای آنست که مرد خیاطی چشم یکی را کور
کرده است و چون خیاط و چشم لازم دارد لهذا بعضی را این مرد را که فعلند است یک
چشم او را کافی است گفتند که بکشد چشم او را بکشد با ظلمی کرده ام با عدل است و اما خاک
داوود که امر کرده بود ذکر مردی را قطع نمایند برای آنست که خانه بود مشرک میباشد و
نزد یکی از آن زنهای سهم خود را مردی فریخته است و آن زن آمده است میگوید که من

در حکایت استغفار و توبه

چگونه با این مرد در بختخانه با ششم پس صالح در آن دیدیم که ذکران مرد را قطع نمایند تا از
خراطیج باشد اباد این حکم طلوع میبینی اما فاضل میگوید بنحو طایفین نامده پیران و که
که شوهر من ناخوشی غمزداید و شوهر من که شد پیران فاضل خواست که بفهمد کدام راست میگوید
اما شیخ الاسلام پیران را پس که بروی افتاده بود پدرش مرده بود و مال بسیاری داشت و
پس شیخ بود و الحال که آمده است که بگوید با تو می رسد اما شیخ خواست تا حال را متلو کند
و اما محاسبان از برای مسجد جامع انکوریستانی وقف است و چون باید و امر وقف ملا
صرف کرد پس چون شرعاً باشد منعش از یاد رفتی لهذا ان انکوره ها را شرعاً کرده است و
برای ملاحظه وقف و اما فاضل قل پیران مردی که در جنازه بود مدتی غایب شد و پیش فاضل
مردن او ثابت شد پس فاضل زن او را شوهر داد و مالش را عینت کرد و الحال ان مرد آمده
و میگوید که من زنده ام اما قول بکنم که خود را نباشد ثابت میشود و اما حکم حاکم بر میگردد و با
کسی که حکم بر مرد را و شدی زن و گفتن باقی میماند و اما امام جعفر پس از خانه بیرون آمد و
مسجد بیاید پای او و بخت شد لهذا پای خود را از نماز بیرون کرده است و بیکایمان از یک کما
و اما مؤذن نیز مؤذن این شهر میبوی شده است مؤذن خوشا و از وی بگوید در میان سادات
لندامر بهوری و ارای بزرگ را جبر کرده ام لهذا میگوید که اهل شهر شهادت محمد برساند
می دهند **حکایت** مطرری شرح مقامات میگوید که وقتی مردی از اهل حص
نظر کرد بنبار مسجد پس بر روی خود که او نیز از اهل حص بود گفت نکسان که این منار را ساخته اند
بسیار بلند بود اند که مناری باین بلندی بنا کرده اند اندکی گفت که ای جاهل ساکن باش
هرگز کسی باین بلندی از منار نمیشود بلکه این منار را بروی زمین ساخته اند و من بعد از این
داشته اند **حکایت** مردی از اهل حص نیز طبیبی آمد و گفت که شکم زن من درد
می کند گفت برو و بولی و دریا و پس رفت و طشتی از بولی و در طبیب گفت که چرا در
نکردی گفت که احلیل و جگر من و سبب از نشسته بود **حکایت** شخصی بود که در وقت
خواهد زینت میگذاشت از وی سبب پرسیدند گفت برای آنکه با صرع منع شده است
و زینت خواست نمیتوانم دید **حکایت** کلاغها را مردی در دای فضله انداخته بود

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

و حکایت از غریبانه ای که در کتب

و فی لی بران دو اول گذشت کان کرد که ماسک است از فضیلت و مجود و میگفت است
 ماسک است لکن با آن بهار بر زبان بد است از اشک است **حکایت** مازندران
 در راه ایستاده چنانچه نظر داند کرد خود را دید کان کرد که دیگری است گفت خواهش شد
 نمیدانستم که این مال شما است سینه را بجای خود گذاشت و رفت **حکایت** آنها
 مازندران بدکان بخاری رفت و گفت برای مروری بسیار گفت برو انداز بهار و آمد بد
 دست خود انداز گرفت و همین طور دست کشوده بجانب دکان بخار و بامد و میگفت کسی
 نخورد که انداز بهار بخورد نا آنکه خری با و خورد و افتاد باز دست خود را فراهم نمیاورد آمد
 او را بخراشد گفت که دلش بر آنکس بد و سر بر خراشد که اگر دست مرا بگرداند بهار بخورد
حکایت شخصی نیز خمره ای را بدو داد و دان دید کان کرد که دزد است طفلان خود
 گفت که من میروم در این خمره و چون دبیرون آمد شهابی با او از بند چون رفت و هر چه
 گشت کسی را نیافت سر بیرون او را طفلان چوبی بسیار با و زدند **حکایت** و در
 از خانه آن کرد که افا بیک اسم داشت بگذاشت و در خانه آمد مردی با او را و بخت چون فاش
 گفت مرا میدانی که من بخرا افا بیک کردم گفت حالا که چنین است احرام نواز است است
 در خمره دیگری با او زد یکی کرد چون نبرد بد را مد نقصیل انقل کرد افا بیک و سبی بسیار کشید
 و گفت الحمد لله که فرجی در خانه ام و اسم من در دکان درو خانه کار میکند **حکایت**
 بعضی از کتب مشهور شیخی حاج بدکان مشرف شیخی پس نظر کرد نزد او طعنا و شیخی بد
 که او میگوید که من این شهر را خواهم فروخت بفلان مبلغ و آنان بخارا خواهم کرد پیر
 بسیار خواهد شد پس خمره حاج را بعد خود خواهم و او را و برای من فرندی خواهد شد
 پس روزی داخل خانه خواهم شد با هم تراغ خواهم کرد پس میبای خود را بهین طریق با خوا
 و دلیلی با و باز طعنا و شکست و شورش و بخت پس حجاج پیش آمد و او گفت که اگر این
 با بدختر من زنی که هلاک میشود پس ادا بخار تا فانه بد **حکایت** پیر مردی که شارب
 بود که خباب همان احرام است و غریبام آمد برای غسل بقیع غسل میبرد با و گفتند که چرا
 ننگ غسل خباب نمیکند گفت که من احوال چندا و لا و هم رسانده ام و نوز خسته است **حکایت**

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات عجایب

حکایت شخصی در میان دو نماز خواش بر و برخواست بوی خوشی را خلیق نداشتند با
 گفتند که چرا وضو نمیکنی گفت از بر خلیق که سر زده تا وضو بگیرم کهانشان بود که حدیث همان
 را یاد کردند **حکایت** شخصی در ماه رمضان طبق نذر الوان زده بود و میفریخت که
 باید زدا الو بخورد با و گفتند که مگر روزه نیستی گفت نام کاسب ابرو زده چکار یک کشته است که
 انم کاسب و فلانی که کشته میشود چیزی نخورد و وقتی که نشسته میشود آب بنیاشاند **حکایت**
 شخصی را سبایی منزل کرد و با سبایان گفت که سحر مرا بیدار کن چون خواش بر را سبایان کلاه
 او را برداشت و کلاه خود را بر سر او گذاشت سحر او بیدار کرد چون در می راه آمد و روز روشن
 شد بایستی رسید نظر را بگردید که کلاه سبایان بر سر او است گفت من با و گفتم مرا بیدار کن
 او خود را بیدار کرده است مراجعت کرد و با او خاصه میگرد که چرا مرا بیدار نکردی **حکایت**
 گفته اند که هفتصد از اهل خانه معروف است که سفندان اهل خویش را شبانی میکرد هر کس سفند
 لاهری بود از اهل خانه میباش و کوسفندان نیز را میگرد و عادت میکرد با و گفتند که این چه کار
 میکنی گفت ای خدا ما اهل الله و لا اهل الله یعنی من را که خدا اصلاح کرده است
 منم که من را که خدا ناصد کرده است با اصلاح من با و **حکایت** دقه بنم دال مهمل فح
 غنیمت مجله در علم غنیمت بود و وقتی جامه شد و او را در زادن گرفت پنداشت که بستر من برود و
 پلیدی ببقایا بپوش و رفت و زودی باز آمد و دیگر اثر حلی در روی بخود پرسید که هلا بپوش بپوش
 معنی با خنده دهن باز میکند و دانشمند که را پندیده است گفتند که غم و بد عوا به یعنی با
 دهن باز میکند و بد خود را هم بخواند پس رفت و فرزندش را از میان کتاها بیرون آورد
 و از مولود را بجز نایبند و او بسیار کبر میگرد و وقتی مادرش دهن دست فرارید و سر او را با
 زبانتان کرد که دملی بر او و برای آن که میبکشد کاروی گرفت و غم من فرزند را بیدار کرد
 او برود و دیگر کبر نکرد **حکایت** شخصی در خانه خود چاهی کند معرکه خاکش را داشت از
 د بکری شود که گفت که چاهی بکن و آن خاکها را در آن بریز **حکایت** شخصی تابی
 پشت باجر اندود کرد و آن قلم گرفت تا آخر پشت بام نتوانست بپرا بر پیر روی آورد و نچنان
 مصالحه میداد که در جانی را بالا انداخته و کمر خود بست او را پاپین کشیدند افتاد و میر که بیان مرگ

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

سید الشہداء علیہ السلام

که گفت پدرم غلام سپاهی است و بچه پسر خانی فرزندش و از آنجا که او شده چون پدرم و مانند
کرد هوای سفر کردم و در شهری و سپاهم انعام را دیدم و در حالیکه بر من بود لباسهای پهن
و بلبانی اندوخته هم همراه من بود پس انعام را دیدم و در روی پاهای زانوها و دیدم
من از آنجا که شادمانی بود و بر خیزد پدرم که بپشت ایستاده که ای محمد و من زاده من نزد ران شهر
غربی و مراد ران شهر خانه است چه شود که بکسر من نشیند و در حالیکه من می شنیدم که
که خانه محقر است تا بیک بریده و در شش نشان من این پنهان فریبده شدم و
او دیوانه کشم مرا از شهر بر روی رودخانه بنظر من آمد که در آن خانه پدید آمد و در آن کوچه
مشغول آمد در بان کردن به همراه انعام بخانه وارد شدم پس در آنجا که رسیدند و چون از آنجا
گذشتیم سرچرا بنظر آمد و آمد و بویایی در میان آنجا نشد بودند و چندین بابا بپشت یا حلقه ها
هیچیک با آنجا نشسته و صلاحها در پیش خود نهاده داشتند که احتیاجات در آن و در آنجا
من سپاه یکی از آنها برخواست و بلبانی بپشت بر من زد و گفت که لباسهای خود را بپوش کن
من جابه های خود را بپوش کردم و در رویی که داشتم تسلیم نمودم پس در آنجا از آنها در میان
غلام سپاه دادند تا میان او رفت و طعاعی خنیا و در من چون احتیاجات مشاهده کردم قطع شد
از خیانت خود نمودم که گفت که این جوان مراد شما را از کشتن من چه فایده در میان من بود و
و در غلام کردم و گفت که این پسر را از خانه محقوف پدرم را بکنه و منی ملک و دشمنای عشایر من
نکرد و بانها عشتا گفت که اگر شما این را ندیده بگذارید شما را بولاکت خواهد انداخت و شما
ناش خواهد شد یکی از آنها برخواست و کار روی کشید و در من کرد و در میان جوانی
با کینه شوی انداختم و گفتم که من بویا و او در ام مرا حاکم کن این جوان گفت که اینجا عشتا
تو شخص من بویا و او در ام است پس در شش و کشتن من برداشتن و مشغول خوردن مشا شد
چون صبح نزدیک شد من از آنجا از منزل بیرون آمدم و از آن شهر سفر کردم و در آنجا
نوفت که افش بر ای براهیم از فرزند غلام فرمود و بدید زو بدید زو هر عشای از خانه شدم که
امر شد که او را پیش از خلیل با شش پدیدانند هر چه با منای و ولایت الفاس که در معین نهادند
را شفیق نمود و ثمره بخت شد و چون او را از معین گذارند و با شش سر کون نمودند از آن

و حکایتهاست غافلان

السلام

و همه جا می پرسیده ای اخبار فریاد با الله بر کشید خطاب بپیر پیل رسید که در باب بنده
 ملازم من کرد که الهی خود انانی که او کافر است فرمود ای پیر پیل هر چند کافر است و لکن چون
 مرا بنام خداوندی بخواند از کرم ما عیبش که بفریاد او از ستم **حکایت** مرد فقیری که
 برهنه بود از شهر میل زد غلامان عسید خراسانی را رانده و بد با اسبان ناری و لباس
 سهای غریب سپید که ایشان کدام امیر اند گفتند که اینها امیران نیستند بلکه غلامان عسیدند
 آن فقیر روی خود را با اسبان کرد که امیران غلام پروری را از عسید خراسان یاد کبری
 کاخندان بن خواجسته صاحبین چون بنا موزی بن بنده داشتن بند پروردن با موزی
 زین بزرگوار شهرها **حکایت** عارف مولوی در محله ناکه را میگویند که
 میرشد محتاج که ماهی به بحر
 تا بگریه روم ای ناکه بر
 مسجدی برده بود و بانک صلا
 گفتنای من ای بنده توان
 چون امام و قوم پرور آمدند
 میرهنفران زمانی چشم داشت
 صبر کن ناکه ادم ابروشی
 ناکه عاجز گشت از پناش من
 گفتن آخر مسجد اندر کس نمادند
 می نیکند مرا کام برون
 آنکه نیکند در آن سویای منی
 خاکبان را بجز نیکند و درون
 خواجده را بدهند و بنده
 در دلش شمع هزار فروخته
 چون مرا هوش گشت دخطالبان

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مشعشع غلامان

۳۱۳

کون دریده همه دلی و نوبان آمد از حمام در کمره و منوس پیش او نشست چون مردی
 مادرش ایجا نشسته با سبابت که میاد و کا و کند روز امتحان ساعود روی نظر کرد و غنا
 و آنکه بان با هر روز شنید و بداند گفت خود کسر میاد اتصال با چه و ناخوش مردی غنا
 روز دنیا چون کن پارت نری که زشت شب ببار زکی خن همچنین جلد نغمه این جهان
 سر خوش است از و پیش از آنکه میاید در نظر از و در آب چون روز یک زبانش با برب
 کند پر است و از سر جای او پس خوش و اجلوه دهد چون تو همین مشو مغرب و پس که کشته
 پیش و نیش الوده او افش نایب می چون فرج اندر هیچ صبر کن کالبد و مقام الفرج
حکایت در زمان هارون الرشید وقتی محلی شد بدید امکر در مرد مرا یکم و دعا
 و شکستن آلات و لعل پس غلامی او بدیدند مبرضد و دست منبرند و بخواند او از و دعا
 بدیدند از وی رسید که هر خاق با اضطراب و نود و چنین حالی گفت که افای من با اینا بنا کردیم
 دار و در ص و اطرحیم میباشم پس هارون گفت که این توکل بخاور و محب و شست پس توکل خالو
 اولی است یعنی این غلام سپاه بیک اینا کردیم و کای خود اسوده است چرا مردم بخوار خدا
 اسوده نشند و مضطربند **حکایت** در بوستان شیخ سعدی مسطور است که
 بزیک هنرمند افای بود غلامش تو که هیده اخلاف بود چه شبانش الوده دندان
 کوبیده از دشت و باز شهر مدامش بری و چشم از نبل در بد و بوی پاز از نعل
 که بخار و خرد و رده انداختی که ما کبان در چه انداختی و شبها سر و حشمت خوار آمد
 ز فوی بجاری که باز آمدی کسی گفت از این سبده بدی خصاله چه خواهی هنر ما او بد با کمال
 نرزد و جودی بدین ناخوشی که جودش پسندتی نازش کیش منشی به خود منگو سپر
 بدست اتم نخاس بر شنید این سخن مرد منگو نهاد بخند بدکی با و فتح نهاد
 بدست این پسر خوی طبعش سران و طبعش شود خوی نیک چه ز کرده باشم نخل لبی
 توانم جباردن از هر کسی **حکایت** وقتی بزیک در مجلسی شریف غلام خود
 سبک کرد که هر وقت او را بجائی میفرستیم حساب رفتن و آمدن او را میکنم میفهمم که کی بجای
 میرسد شخص دیگر گفت که منم چنین غلامی دارم میخواهد او را بخیر بنماید پس غلام خود

حکایت

حکایت

حکایت

در بیان حال و سعادتهای غلامان

۱۰۱۴

او از آن که در کمال سعادت بود و غلامان موضع و دود بیا گفت چشتم پس حساب رفتن او را کردند که
الحال غلامان چار رسیده و الحال غلامان با زار است و الحال غلامان محال است و الحال بهمان
موضع که گفته ام در سینه است پس حساب برگشتن او را بهین طوری که گفته که الحال بهمان
است پس بهمان دزد که سعادت غلامان گفت بل چاهم حاضر این محبت کردند گفت با شما که گفتیم رفت
گفت هنوز نرفته ام الحال گشتم و پام بکنم و بهرم پس حاضران بخندیدند **حکایت**
غلامان را بسیار فرستاده که انکور و انار و انجیر و غیره رفت و در برآمد و انکور و انجیرها او را خواجها
نقد و گفت که چون فریادی کاری بفرستم باید چند کار بکنی و زود بیایی من اینک بی چند کاری
در بیایی و یک کار بکنی غلامان گفت چشتم اینقدر بعد از چند انقا فاجو اجمه مرخص شد او را
طبيب فرستاده رفت و زود برگشت و چند نفر فرام او را خواجها گفت بهنچه کسانند گفت
فوا من گفتی که چون بی یک کار بفرستم چند کار بکنی و زود بیایی اکنون این طبیب است و ای **حکایت**
آورده ام و این غلامان است آورده ام که اگر هر چه عیالته شد و این اخوند است برای **حکایت**
و این غلامان خوان است و این غلامان است و این غلامان است و این غلامان است **حکایت**
و حق عبد الله این صغیر غلامان را بهین شلام سپاهی بد کرد و اینها کار میکند پس سر فرستاد
برای او و در یکی از آنها را صبی سگی انداخت چون او را یک فرسخ بگردانداخت و چون از
خورد فرستاد و انداخت و عبد الله نظر میکرد پس گفت این غلام فوت خود و زود چه فرستاد
گفت همین سر فرستاد است گفت که پس چرا این سگ را بر خود فریج دادی گفت که این سگ
پیدا نمیشود و این سگ از راه دور آمده است و خوش تر از شتم که او را در تمام درها بکند و نماند
عبد الله فرمود که پس را هر چه خواهی کرد گفت که امر خود را بکنی صبح بهنام عبد الله گفت که
من را ملاقات کرده بشویم و بخاوریم و این غلامان از من سخی تر است زیرا که حال این غلامان بدل از
پس عبد الله همان غلامان و غلامان را خود و غلامان را از آمدن خود و غلامان را با او بخشید
و **حکایت** در کتاب عیال این صغیر غلامان است که گفت سال سال بهین اسرائیل سلا شد
و موسی با هفتاد نفر بطیب باران پیوستند و خدا با او می کرد که چگونه دهای غلامان
سختی است و حال آنکه باطنهای آنها از معصیت غیبت و نادرک شده است و هر امین

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مختلفه بغدادی

۳۱۵

لیکن بفرمان ایشان را باشند مرا ندیده است نامش بنیخ بنزد او شو تا بر وز این و بر دهای
 او را استنجا خواهد کرد پس موسی از هر کس جوابی حال بنیخ شد کس او را نشناخت تا آنکه
 روزی در راهی میگذشت غلام سپاهی را دید که آثار سجده در پیشانی او بود و با خود
 بنیخ پیچیده بود و بگردن خود بسته بود موسی او را بنیخ شناخت و برای سلام کرد و
 فرمود که ای بنیخ چیست گفت نام بنیخ است فرمود که بیا و برای ما طلب باران بنیخ بصحرا
 بیرون شد و عرض کرد ای الهی بفرست و غلام بکار بنیخ میبازد و آن حلقه را دست ایا بر هافرا
 نوار میزند با بادها سران فرمان نویزون کرده اند با آنکه آنچه در خزانه نبوده است تمام
 شده با آنکه غضب تو بر کاهکاران نشد بد شده است ایا بنیخ میفرماید پشیمان از او بشیر
 خطاکاران بر خود خالق رحمت و امر کننده به برائی و عطف و فی ایا بنیخ کان توان دست نویزون
 میرند که به و سبب ایشان تاب کرده پس هنوز بنیخ از جای خود حرکت نکرد بود که بازان جایی
 شد بطریقیکه همه بنی اسرائیل زل زل و هور و زلزله خف زل زلزله بود که کلاه سبز شد و با
 زانوی مردمان بلند شد پس بنیخ بشیر را حبس کرد موسی با وی سپید عرض کرد که ای موسی
 دیدی که چگونه با خدای خود عبادت و محامه کردم و با من انصاف داد موسی عرض خواست و را اند
 کند از این خطا بیاور سپید که ای موسی بد رسیده بنیخ روزی سه مرتبه باران میبازد
 بنیخ را خبری غلام خود را بنیخ فرستاد تا طلب حوال کند میبکنند ندانیم
 چون خود ندانست باور میکرد و وقتی بنیخ را باور داد و او فرستاد بنیخ را آنها صبار میبکنند ندان
 ایم میبکنند بنیخ را هم ندانید در دفع میگوید **حکایات** بنیخ عرض کرد غلام خود را و او را
 بنیخ را که کتاب سفار او را بگیرد آمد و گفت که افام میگوید افسار مرا بد

گفت که ای بنیخ از این بنیخ را و افسار بگیرم فرخا بیا

بگیرم با بنیخ بنیخ شهره میبشد

بنیخ بنیخ

بنیخ بنیخ

بنیخ بنیخ

در حکایات مختلفه بغدادی در باب چهارم در حکایات مختلفه بغدادی
 شوی میباشند بودند یکی از ایشان بعد از بنیخ نامش گفت ای رفیقان من بنیخ که در دزدان

حکایات بنیخ

حکایات بنیخ

بنیخ بنیخ

حکایات بنیخ

در حکایات مختلفه دین و دنیا

خاتمه آمده است او را بگویم گفتند که قوا از کجاء انسانی و حال آنکه نزد ما نشسته گفتند از آنجا که
 که گفتند اندک در صدک با بداد و در هر چه که شود در ادم صدای نشنیدم دانستم که دند آمده است
 پس حاضران بخندیدند **حکایت** و فوق شخصی هزار تومان همراه او در کسبه بود و در
 کاهی غم حتام کرد و در انشای راه یکی از دوستان خود گذاشت او را تکلیف انجام نمود اند و دست
 به همراه او آمد تا بر سر و راه رسیدند بی آنکه شخصی را خبر کند از وی مفارقت کرد اتفاقاً
 در دوی همراه میامد و در خیال بر دین کسبه و زیور چون بدو حتام رسیدند خواجهر را چنان
 گمان که همان رفیق است کسبه و زیور با او داد و گفت که این امانت نزد تو باشد تا من از حتام
 بیرون آمدم و در کسبه را گرفت و هماغها با بسناد ناخواجهر از حتام بیرون آمد رفیق را ندید گفت
 شاید بمنزل رفته باشد یا مشغول برایش پیدا شده باشد خواست بمنزل بر دکه در دین پیش آمد
 و کسبه بوی داد و گفت تو کسبه گفت من در دوی طرازم لکن بجهت امانت نگاه داشتن امشب
 از مشغول بودن باز ماندم گفت چرا کسبه را بر روی کت بجهت آنکه تو پیش از امانت گذاشتی و
 در امانت خیانت کردی و خلاف عوامه عیاست پس خواجهر ندیدی از آن و زیور داد و
 بمنزل مراجعت کرد قال الله تعالی من انما منه بقسطا و بوده الیک الخ **حکایت**
 و فوق در مجلس عالم صادق حکایت زد را میگویند که چون شوهرگاه میشود از خانه خود بیرون
 پس بخانه مردم بچی کیفیت وارد میشود و چون صبح میشود بخانه خود میاید انعام فرمود که پس در
 نماز شب خود را در کجا بجا میآورد **حکایت** مصلح الدین شهرآزی در کلسان خود
 میگوید که یکی از شعراء نزد امیرمزدان رفت و مضرباً در شنای بر او ریخت و فرمود ناچار از
 بر او گفتند و از ده بدو نمایند مسکین در هوای سرد هیزفت و مسکان طریقه بقفا پشرا داده
 خواست تا سنگی بردارد زمین بچ لبته بود عاخر میماند و گفت این چه جزا مراده مرده مانند که سنگ
 لبته و سنگ را کشاده اند امیرمزدان از غرور بدید و لبشید و بخندید و بر اثر خود طلبید
 و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت همه خود میخواهم اگر انعام کنی و ضیاع من و ایاک
 امیدوار بود ای محسن کسان مرا بخیر بخواهد نیست شهرمیرسان سال از دزدان داران
 رسیده آمد و بجا ما را از دزدان و بوسه های بران افرید و در دوی چند بوی بخشید

حکایت

حکایت

حکایت

کتاب الفبا

الف

ب

پ

عزیزی در افضای بی یزویی	شیرین و شیرین میگویند	که همواره سید و شهبان بود
بهر چرخ و بر طرف باوی فکند	نه چرخ اینی بر باوی خواست	کسان را خبر کرد و آشوب خواست
مبارک خط جای بود زین بد	بهر چرخ اینان کرد و دار آمدش	که نام مردم از آن مردم شنید
کبری بوی خوش خندان آمدش	کدام دزد پیچاده محرم شد	ز جنت دل پادشاهم شد
بنابر یکی از وی فراز آمدش	بهر آنکی خاک پای تو ام	که با نام و کاشنای تو ام
کربت را می باشد عیلم کرم	سر پادشاه و در تخت نشاند	بجای که پادشاه به برم
نه پندارم ای خاندان و نه دخت	کشید سر و سر خاندان	بدلاری و جای پادشاه
جوانم در شب و فراز آمدش	بغافل از درستان و درگاه	بکشم رامد خداوندش
ز بالاد امان و درگاه	کرزان شو و جان به سپرد	بجویند و خواهی نمودن کرد
دل سوده شده در پناه	در جلد ثانی از کتاب مشهور است	که سرکش را برآمد مراد
وار همدانمار کبر از خم	ز باوی از تخت و مشهور	دردن که از او کبری مراد
گفت از جاز و او در پیش	ما که شرف بد چو شتابش	ما که شرف زیند و از زار
شکر حق آکار و امر و شد	کسریام مار و بنام از او	درد و عجز است و جام از او
نزد و جلد ثانی از مشهور است	درد و ثانی از دین و سپید و بد	مورخ باز بنیادش از او
لاد و سه سپید از دین و بد	اندازن جمله که نرنگ آمدش	این بد از نماند که مخصوص زیند
ناید و نماند و بد	که بین و این علامت	نادر افکند از نماند و بد
زود باش باز کرد این کرم	گفت باشد که نطفه و دزدی	دزد و دزدی که سرکش
کن کردم زود این بر زود	لشکر این و زود و دم کی کند	نابینوی حال اینها نادر
این و همان از کرم و نماند	برامید شفقش از نماند	بر من و فرزند و نماند
دزد و دزدی که نماند	این و نماند و نماند	کرم کردم زود و نماند
کند و نماند و نماند	نک نشان از نماند	گفت ای پادشاه و نماند
دین او و دین و نماند		این طرف رفته است و نماند

در حکایات مسکینان

گفتند ای پسر چه میگوئی مرا من گفتم بودم اینک مردی را
 من تو را ادعی می‌کنم اینچه را از اسنان پسر چه میگوئی
 گفت من زخمتان می‌دهم این نشان زخمتان که هم
 بلکه بود زدی زنی حالا که خضم خود را می‌کشیدم کشتان
حکایت ایضا در مجلد ثالث از شوی مفسر ما بد که
 در بزم پورا حشره میرید نیم سیداری که او در بخور بود
 رفت بر بام و فریاد می‌کرد گفت در دو چیه کاری ای پسر
 تو کی گفتی که دهن زن این در چیه کاری گفت می‌گویم دهن
 گفت فریادش این را ناله و احسنا با و بد **حکایت** عارفی که
 که وفوق جمعی از دزدان قافله را با غارت کردند بر نشینند و مشغول طعام خوردن شدند
 از آنها زادیدم که چیزی بخورد با و گفتم که چرا با آنها در غذا خوردن شریک نمی‌شوی گفت
 امری در دوزخ ام گفتم دزدی و دوزخ گرفتن عجیب است گفت ای مرتد این راه صالح است که با خدا
 خود را کذاشته‌ام شاید روزی سبب شود با او آشنا شوم انعام می‌گوید سال دیگر که
 در مسجد الحرام دیدم که طواف می‌کرد و آثار دوزخی مشاهده کردم و همین کرد و گفت
 که آن روز مرا چگونه با خدا آشنا کرد **حکایت** ایضا در مجلد رابع مفسر ما بد که
 یک قضیه شد که هر چه بود در عمارت خوش در پیچیده بود تا شود زنت و مناد با غنم
 چون در پاد سوی محفل و چشم دند ها از جامها پیراسته ظاهر است و از آن پیراسته
 ظاهر است و چون جمله بهشت چون منافع اندرون رسوا شد پاده پاده دلق و پیشه
 در روز انعام بود و من روی و در سه کرده صبح نابدین ناموس و با باغ
 در دو نادر که مردی جامه کن منظر اسناده بود او به فرست در بود او از سرش
 پس در روز شد ناسازدگار با زن پیش بانک و زدگار یسیر باز کن و ستار و آنکه
 باز کن از بدست خود بمال آنکه از خواهی می‌گویم حلال چونکه باز شد که آنکه
 صد هزار شتر نده اند در بهشت و آن عمارت زنت ناسازدگار ماند بد که گفته و آن

حکایت

حکایت

حکایت

قصه کمال ابن منتهی در بیان عجز و نیاز

بر زمین زد کشته دای پیر باد / زین غل الجار و دیو داد
 کوفه کنای می سر برادر و دیو پند / شرح نامد مرزا از نند ها
 گفت بنورم و غل لکن نور / از مضطرب یاب گفت ماجر ا
 عیب خود را بانک زد با جمله / اندرین کون و فساد ای داد
 کوفه بگو بدیام زخمشیم / و از فسادش گفت روزی ششم
 بود در ویشی و دیو کشی / ساخته مردم پشاهی
 جمله را بستاند او را هم نمود / کابن فقیر و خفته را بچشم هم
 کاندین کشی چه ملاک شد / جمله را بچشم و نیانی و ز شد
 ناز و نواغ شود او را هم خانی / گفت با دیو غل لکن لکن شان
 چون بدو آمد دل و دیو پند / سر برین کردند هر دو درین
 در دهان هر یک در شکوف / صد هزار را فساد در دیو پند
 هر یک در خراج ملکی / کز لکن لکن نداشت شرح کشف
 مرهوارا ساختن کشی / خوش مرغی چو شهاب از نیو پند
 گفت روی کشی شما را خور / ناسا باشد با شاد زد و کشید
 و میهارم را بقتاری دهد / بانکه کردند اهل کشی کای ماما
 گفت ز نهان دادن بر فقیر / و زخی از ای بی چیزی فقیر
 که بنورم بر فقیران بدکان / **مکاتیل** در محله خامه پند
 در نیو را بر و جبل او پند / چونکه آه شد و وان شد چپ و
 بر سر چاهی بیدان زدند / در فغان و کرم و واد با پسا
 گفت همیان زخم در فغان / کز وانی در روی بیرون کشی
 هست در همیان من با پند / کز وانی از خنجر لطف کرم
 گفت با و ز کابن بهای پند / کردی به پند شد صد و کشاد
 خامها را کند و اندر چاه / خامها را هم بر داری ز دزد **مکاتیل** در محله جهاد

کمال

کمال

کمال

در حکایات منتهی الیقین

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون درختان بی باغ خود سه مرتبه
 هر یکی شوی بدی لا اوفی / گفت با اینها مرا صد حجت است
 بر نهادم بیکته با سه نفر / پس بر ایشان سخن گفت که
 چونکه نه باشد سبب الشکر / جمله کرد و کرد صوفی را
 گفت صوفی را بر و سوختن / بیک کلمه او را برای این رفائی
 تو بفهمی این شریف نامدار / ما بقولای توانی بخوریم
 وین دگر شهزاده و سلطان / سید و زخاندا رخصتی است
 تا بود با چون شاه شاهلیس / چون بیاید سر و پای نه کنند
 باغ چو باغ من از شما است / ای شما بوده مرا چون چشم راست
 او که با و از غیب یاد شکفت / چون بر آید صوفی و او رفت
 گفت ای صوفی کا و از دست / اندر ای باغ مردم را سبب
 از کلامی شیخ و پیران / کوفت صوفی را چه نه بافتش
 گفت صوفی آن من بیکه / ای فقار با سر خود را بپشت
 وین چنین خردی جزای هر / چون رضوی کشت باغ بستان
 که شریف من بر و سوی تا / که نه بر جای شستن بچم زنائی
 تو بفهمی ظاهر است بر زمین / او شریفی میکند و عوی سکرد
 خوشتر از با اعلی و برین / لبه است اندر زمانه بر عقی
 در پیش رفتن شکار سببه / گفت ای خیر اندر این باغ که خوا
 شهر را بچه همی ماند بد و / تو بدی غیر چه مسمانی بگو
 که کند با آل بر خار جی / ناچه کن دادند دایم به هم
 شد از او ناروغ بیامد گفت / چه فقهی ای فو تنک هر سفر
 کاند این و کوی امره / این چنین رخصت می خواند در سبط
 گفت حجت زن دست / این شریفی که از باران بر بد

حکایت

حکایت‌های مشرق و مغرب

در یک روزی شب بخانه یک بزرگ از ده پنهان درآمد هیچ کس سرش نشنید شبانه آمد
 بر کف آتش ز کاشن زدند میندیش به شرح افروختن نایب را و از رانیدن علان
 در دامن در زمان پیش نشست چون که یوسف سوخته کرد و شریک منبها و انجاسرا کشند
 تا شود اسناره آتش منبها نفهمی کرده او سرانگشتا ز اصبع از اسناده را کرد
 خواجه می پنداشت که خورد میبرد این عینید بد آنکه در دوش میبرد خواجه گفت این سوخته
 میبرد اسناده از زین زور سبکه طلست بود و نا بهی پیش چون بد آتش کشی باز پیش
 در کتاب نقاب الفنون مسطور است که در وی سیاه آمد صاحب زین
 که بود را بخاجه میبکی گفت که چرا برای دن خود لباس بخیری گفت که این جواب میباید
 من دارد گفت مگر نشنیده که الکلام بجز الکلام سخن میگوید و کلام عمیه کلام میباید
 حکایت نزد بار کتاب مسطور است که ولفی انوری شاعر در بازار بلخ شخصی را دید
 که اشعار او را میخواند از وی پرسید که کشتی گفت من انوری شاعر هستم انوری کشتی
 الله من شعر در وی شنیده بودم اما شاعر در وی شنیده بودم حکایت شخصی که
 من عینام که این چه طالع است که من آدم هر چیز هر کجا کم میشود من میگویند نور داشته
 نفس هم میبکند از دیر سر بر من بیرون میباید حکایت در حدیث ششم از شوی
 شب چه شد محبوب بر میبکشت فنم با گروهی قوم دند ابارنج پس بگفتندش کجای ای جوان
 گفت شمع من هم بیکم از شما آفتکی گفت ای گروه که کیش نابگوید هر یک بفرستک خوش
 آن یکی گفت ای گروه فر فرشته هشت خاصیت را اندر دوش که بدنام سبک چه میگویند بیا
 قوم گفتندش ز دینار داند آن یکی گفت ای گروه زور پست حمله خاصیت مرا چشم انداخت
 هر که را بشنیم اند و فروان روز شناسم مرا و اسیر کان گفت بچشم من دیدار داشت
 که ز من میبکند با زور دست گفت بچشم من دیدار داشت که ز من دیدار داشت
 که کلام من خاک همسایه دند با کلام من خاک صغیر و انور پس پرسیدندش که شریک
 مرا خاصیت اند چه بود گفت در دیشم بود خاصیت که در هانم جبرمان را انور
 جبرمان را چون ببالا دان دهند چون بچند را پیش از ایشان اند چون بچند را پیش از ایشان

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مشاهیر و بزرگان

۱۲۲

چو کند از قتل از آن شه و پسر را قوم گفتند که خطیب ما بوی که خلاص روز محنتان شود
 بعد از آن حبله بزم بر روز شدند سوختن قصرانشه میوز شدند پس که با یکی بران سوختن
 گفته میگوید که سلطان باشم آ خاک بگرداند که از روزه گفتن این هفتاد و شان بود
 پس گفتن انداختن نشاد کند تا شوند انشوی پوار باشد جای بک خاک را چون بگرد
 گفتن خاک سخن شاهین رفتن از رفتن رفتن در سخن رفتن هر یکی در سخن اسبابی کشید
 پس روز رفت و کوههای قوم بودند و نهان کردند رفت شده معین بد منتر گفتن
 حبله و نام پناه و راهشان خورشیدان زود را نشان از گفتن روز و در جوان گفتن از گفتن
 پس از آنکه سر هفتگان تا که در دزدان را کردند و بیست چون که اسنادند پیش شمشیر
 بار ششان بود از شاه چو ما انداختن شمشیر را انداختن خوی روز بدی پیشکش رفتن
 شاه را بر پشت بد گفتن بود با ماد و شمشیر کرد و فرین رویش را و در چو شمشیر
 آنکه بود اندر شمشیر را زید گفتن ما کشیم چو جان شمشیر افغان جان زید و بزم بر
 و نشان شمشیر مکتوم بر کریم رشتی جنبانی بخیر هر یکی خاصیت خود را نمود
 از هر ها حبله بد بخیر فرود از هر ها حبله غول راه بود غیر چینی که روزه آگاه بود
 شاه را شرم اندو آمد و رفت که در شب بر توشه بود و نظر در **حکایت** شخصی و
 کرده بود او را و ریچاد سوئی چو بزم بر انداختن ای آمد بگذرد بدامن او چپید او را شمع کرد
 اخوند فرمود که چرا او را چو بزم بر انداختن دزدی کرده است گفتن او را بکشاید و در سندان
 برید و بد بکرا و او چو بزم بر انداختن دزدان از او انداختن برداشت و گفتن او را بخدا قسم بر که بخور
 شفاعت مرا بکن **حکایت** در مجلد ششم از کتاب شعی و سطون پاسبان بود و بد بکرا
 حارس مال و قمار اخیان پاسبان شب بخت و در قاسبا بد و رختها را از هر خاک نشد
 روز شد بد و کشاکش رفتن و بگذشت سیم و اشتران پاسبان در دوهی چو بد
 کم کشید خود هم بد را هنر پس بد و گفتن کای صا دس بکو ناچه شد این رختها را بد
 گفتن دزدان آمدند انداختن رختها را بد و ندانیم شتاب قوم گفتن شکر که ای چو بد
 پس چو بزم بر انداختن قوم فرود گفتن من بکس ندانم ایشان کرده باسلام و با شمشیر با شکر

حکایت

حکایت

در حکایات و مناقب ائمه

۱۲۳

حکایت

گفت کرد و خب که بود نامید نهره بایشی بدن که برجهید گفت اندم کار و بنمودند و بنیغ
 که خشن و نه کشت سید بنخ از زمان از سر فرستیم دهان این زمان فریاد و بهما و نفع
 از زمان سینه دم کردم زخم این زمان چندان که خواهی بگویم **حکایت** شیخ صدوق
 در کتاب علل الشرایع بسند خود از محمد بن سنان روایت کرده که من در خدمت حضرت امام رضا
 در خراسان بودم و آنحضرت را مامور نمودند و نظر فرموده است خود پیشانید و چون برای مرافقه
 مردم میباشند روزی در شب و پیشین پس روزی مردی را نخواست که روزی کرده بود
 بنزد مامون آوردند پس چون نظر بشوی او کرد اثر سجود در پیشانی او پیدا بود مامون گفت که
 سؤقه که نه الا که را بجهید و هذا الفعل البیض این عمل و شیخ نوایا این اثر سجود مناسبی ندارد
 ابانیت اده میشود بدزدی با آنچه می بینیم از اثر صلاح در نوصوفی گفت دزدی هزار بار
 اضطراب بوده است نه اختیار زبر که حق مرا از خسر و غنیمت بمنزله دی من با چار دزدی کردم
 مامون گفت که ترا چه حق است از خسر و غنیمت گفت که خدا من را شش شصت کرده است
 و فرموده است که و اعلموا انما غنمتم من شیئی فان الله خسر و الرسول و الذی القرب و الا
 و المساکین و انزل السبیل الخ و فی زیارت شریفه کرده و فرموده ما افاء الله و رسوله من اهل
 القری فله و الرسول و الذی القرب و النبی و المساکین و انزل السبیل و من این سبیل هشتم
 و مسکین نیز میباشد و هیچ ندارم و او مرا از حق من منع کردی مامون گفت که امر من خداست
 و این بجاری میکنم صوفی گفت که خدا را بر خودت حیا میکنی و خودت را پاک ساز پس غیر
 خود را پاک نما مامون رو به حضرت امام رضا علیه السلام کرد و عرض کرد که این صوفی چه میکند
 مود میکند که نود زدی کرده پس از آن او دزدی کرده است پس مامون عرض کرد که من غضب
 شدیدی و گفت بصوفی منم بخدا که دست مرا خواهم بر بد صوفی گفت ایا نمود دست مرا بر
 و حال نکهت نموده و بعد مامون گفت و ای بر تو از کجا میگوید تو شده ام گفت برای
 آنکه مادر تو خریده شده است زمال مسلمانان پس ابو عبیدی از برای هر کس که در شرف
 و غریب است آنکه ترا آزاد نمایند و من که ترا آزاد نکرده ام و بعد از آن تو خسر گرفته و
 بال رسول نداده و حق من و سایر بنظر او داده از الخبیث لا یطهر خبیثا مثله انما یطهره الله

حکایتان مغالطه‌آمیز

۱۲۴

و من فحبه الحد لا یقیم الحد علی غیره حتی سید و نفسه ناپاک منبوا ند که ناپاک مثل خود را پاک
 و آنکس که حدی را پاک از نیست منبوا ند که یکس و یک حد بن دنا آنکه ابتدا بخود کند با نشیند
 که خدا میفرماید انما من الناس الا بر و تنسوز انفسکم پس ما مون رو بحضرت کرد عرض کرد که چه
 میببینی در این مرد فقیر و موه فل فله الحجة الباقیة حجت را بر تو تمام کرد پس بضوئی را
 ده‌ا کردند و ما سوز بخواب رفت و مشغول با مرگش از حضرت پیش آنحضرت را در هر داد و دعا
 از شجره را کشید که از آن جمله فضل این سهل بود **حکایت ۲۲** در مجلد سیم از مشوئی است که
 بود در ویشی یکساری میفهم خاونا و با بود هم خواب ندیم اندازان که بود اشجار و می‌شاز
 پس مرد کوهی اینجا پیشماد گفت اندر ویشی یا رب بائوز عهد کردم ز تو بچشم دوزخ
 چرا از آن بویه که با داد از دیش من بچشم زاندرخت و منبش مانی بر ند خورد و شرفا
 ناد را مدام سخنان و فصحا **بچه** آید ارام روی ز بخت زاندرخت و عشر صبر و مگر بچند
 بر سر شاخ مردی چندند با نصیری کرد و خود را وا کشند با د آمد شاخ را سر بر کرد
 طبع را بر خود را بچند کرد جوع و ضعف قوت جذب غذا کرد زاهد را زنده را شرفا
 چونکه از ارم و دین موه شکست کشانند زنده و عهد خویش هم در اندام کوشا **حکایت ۲۳**
 چشم او بکشد و کوش او کشید پیش از زدن بدنا بخا و پیش بخش مسکری زنده مسکری **حکایت ۲۴**
 شهنش را نماز که کرده بود مردم شهنه بر افتادند زود هم بدنا بخا پای چپ را بست
 جمله بر پیدند و غوغا می‌خواست دست اهد هم بریده شد غلط پاش را بخواست هم کرد **حکایت ۲۵**
 در دما از آمد سوار روی پس گریز بانگ بر زد بر خوان که سالیین این فلا شمع است ابدال
 دست و زانو را کردی جدا از عولان بدید جامه بر رفت پیش شهنه داد اکا پیش رفت
 شهنه اسد پارهنه عذر خواه که ندانستم خدا بر من کوا ه هین بجل کن مرد را بدنا کش
 ای کرم و سر داهل و پیش گفت می‌دانم سبب بر نشی را می‌شناسم من کلام خویش را
 من شکستم حرم دایمان را د پری سیم بر دنا و شان را فتم من بود این را اگر حرم را
 نو دانستی را نبود و بال چوت بریده شد بر ای کجای دست مرد زاهد او را شکستی
 شجره قطع کش و نه سر شجره کرد معروف شد بر نانات ملای در عرض ابد ای که زار نشا

حکایت

در حکایات غریبه و عجیب

حکایت

کوهر و دست می نیل یافت	بعد از آن فریاد کرد و فریادش	مطلع گشتند برافندش
گفت حکمت را تو دان کرد کار	من که پنهان تو کردی شکا	اصلا ما مشر که بچندی
که در این غم بر تو منکر میشدند	که مگر الویس بود او در طربها	که خدا و سواش کرد اندرین
من نخواهم کان ربه کافر شوند	در ضلالت رکبان بدو نشد	این که مرا نمیدیم اشکار
که در همت سست اند و رفت کار	تا که از خیال کان بد کجاست	این که ندان جناب آسمان
این که مراست بهر ایشان دامت	وین چراغ از بهر آن بهر دامت	حکایت در مجلد
تو نه بشنیدی که آن بر فند لب	عذر خیا طان هندی گفت شب	خاموشی در دوزخ نظامینه
منه و دافسانهای سالنه	فضیله پاره بیابان در برین	می حکایت کرد او آن روز
در سحر میخواند دزدی نامه	کرد او جمع آمده هسکا مئه	چونکه دزد بهای پریشان
که کنندان دزدان اندر نهفتند	اندازان هنگامه ترک آن خطا	سختی به شد ز کشف آن خطا
گفتای مضامین در شهر شما	که است سنا ز درین کرد غما	گفت خیا طانی این را مشر و
اندین چینی دزدی خاکش	گفت بهر ضامن که باشد اضطرار	او بهار و برد پشیم و شسته تا
پرسیدند که از تو چیست	ما را و گشتند در دعوای پیر	کرم ز شد ترک و لب بچکان
که بهار و برد نه که سینه نه نو	مطمعانش کرمش کرد دزد	او که سبک دهان از کشته
ترک را و شب و نیر و از غم خواب	با خیال و دزد می کرد او حشراب	با مداد از اطلالی در دزد
شد بسیار از دزدگان از غل	پرسید مشر که دگر و او سناد	جست نجا لب بر چوبش کشتا
کرم پرسید از حد ترک پیش	تا فکندند در دل او مهر خویش	چون بدید از وی خواهی
پیش افکند اطلال سنبلی	که بر این قبای دزد جنک	زیر دامن واسع و بالایش
گفت صد شد که این و دود	دو فریادش و سب بر دهنها	پیر به پیروید بد از روی
بعد از آن یکبار دلی و رفتاد	از حکایاتهای ایران دگر	و از کرمها و عطایان از
و زنجیران و زنجیرانشان	از برای خنده سواد و نشان	همچو اثر کرد مفرغ و
مبارید و لب پزافسانه فریب	ترک خند بد و گرفت ز داسنان	چشم نکشید به کشته آوانا
پاره دود بد و کردش برین	این سخن از بهر آن بهر دامت	این که ندان جناب آسمان

و حکایت ابی مغاضبه

۱۲۲

دش از دل عوی پشانه اش لایه کردش ترك كنه برخدا لاغ ميگو که مرشد مغشا
 گفت لاغ خنده انگيزاني غا که فناد از فقهه او بر فقا پاره اطلس سبك بر بنفرد
 ترك غافل خوش مضاحكه بنم هم چنين بار سيم ترك خطا گفت لاغی کوی ز بهر خدا
 پس سيم بار از ديد دزد بدشا که فخذش برفت ميدان فراخ چون چهارم باران ترك خطا
 لاغ از ان سناهی کرد افضا دم آمد بروی ز استلانا کرد دويانی فن بیدار را
 بوسه افشان کرد بر اسناد او که بمن بهر خدا افشانه کو گفت ز دای محو او در کلا
 وای به تو که کم لاغی در بکر پس فایب ترك اید باز پس از کند با خویشین خود همکس
 خنده چه زمر کرد السنه او صلیک بر بر دالسنه اطلس عمرت بمفرض شود
 بر دپاره پاره خطا طرورد **حکایت** در کتاب نقاب المنونست که خطا طرورد
 مشهور شد خلیفه فراسنا و دایه بیه نما بد و بعد سپاسش کند جامه او و ند که به و رید
 شهر داز نقش بود شیران داشمرده پانصد شهر بود خطا و احاطه کرد ند و جامه را با و داد
 چون دوخت پناه شهر کم آمده بود خلیفه از وی سؤال کرد و گفت ای امیر من بگر نهان بودم
 و شهر از بسپا و چندا که جمع ميگردد مرا کنده میشدند **حکایت** شهر از وی رسید
 جامع اصفهان با کوه نماز ميگردد زنده می و کین بود که کوه او را بدزد چون انسلام ناغ
 شد دند پیش آمد و با وی مصالحه کرد و گفت ای مرد نماز با کوه دوست نیست عاده کن
 که را نمازی نیست گفت اگر نماز ندا و کوه دارم پس دزد ما بوس شد و رفت **حکایت**
 مردی که رفتی علی از اسطیالبه خواستند اخل مسجد شود مردی فرمود که اسیر مرا نکاهند
 تا برون ایم پس از من تمام اسیر و اگر رفت حضرت داخل مسجد شد پس از من دهنه اسیر و این
 کرد و برده در بازار بد و در هم فروخت پس از حضرت پروان آمد و در دهم مجوز است بان فر
 بدهد بد که دهنه برده است و فروخته است فرمود که بد و سینه که سینه محروم ميگردد خود را
 از دزدی حلال بلای صبر بر آنچه مفتد و شده ز باد نمیشود **حکایت** در دیوستان است
 که گفت و پنداشتم طبعش است که در کلبه امان از غلبه است بد و کلام ای بار شفته
 شکسته آمدن از اسنام بگویش بنا و اسنای از چه بینی رای که بر غلبه مرثیت مینوی

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایات معانی

۱۲۷

حکایت

حکایت

حکایت

بل گفت دندان نهو رنگند بیا دوی مردم شکم پر کنند
 کرد و از لب بگرد و چیزی بخورد **حکایت** شیخ زدی مطب طبیبی را کشود و مطب
 بجان مخرج با فونی بخورد و اسهال بهم رسانند ناخوش شد و بعد از چند روزی چون بهتر شد
 کتان کشان خورد و مطب از طبیب رسانند که باز طبیب را گرفت و گفت که اینقال بد فعال شد و
 خدا نکردی که طبیب را با فونی که طبیب ساختی در حقیقت کردی تا شب نذره داد از ناکاه مطب
 بیا شد و بجای مخرج با فونی بخورد و ناخوش شود پس چند سبلی بر طبیب زد و مبلغی از طبیب گرفت
 و مراجعت نمود **حکایت** در کسان از سعدی است که طایفه دزدان عرب بر سر کوهی منزل
 کرده بودند و راه آمد و شد لمس و دزدان بودند بعد از زحمت بسیار رسید پیری پادشاه فرستاد
 آنها را گرفت و اسیر بنیل آنها نمود و در میان آنها جوانی بود نورسیده و دندانش تازه دمسده و زبر
 او را شفاعت کرد و گفت که این پسر هنوز از باغ زندگان بخورده و اندک بیان جوانی شمع نیافته و بوی
 از پادشاه است که او را بمن بچشد ملک را این سخن خوش نیامد و گفت که انش نشان دن و انش که را
 شن و راضی کشن و بچه کر که نکاهدا شن کار خرد مندا از شیب و زبر گفت که اگر در صحنه نشان
 زبیب با فونی خوی بد و طبیب نشان گرفت اما مرا میباید است که در خدمت صالحان تربیت یابد
 خوی ایشان که که هنوز طفل است و هنوز خوی بچی و عناد و دنیا داری پیدا نشده این بگفت و
 بچی با او بماند پس ملک زهرش زد و گفت و گفت بچشم اگر چه مصلحتی بهم نیست پس از آنها
 او را تربیت دادند و بنا بر نعمت پروریدند و زبر از حسن و شمایا بل و در حضرت ملک شمه بگفت که
 تربیت عاقلان دوی اثر کرد ملک بستم کرد و گفت عاقل که کز آره کر که شود اگر چه با آدمی بزرگ
 شود سالی و برابر بر آمد طایفه از محله او با شرا و پوستاند و عهد مرا رفت بستاند ناچار
 فرستاد و زبر را باد و پسرش بگشت و نعمت میبایست برداشت و عفا نه دزدان بجای نشیند
 خبر ملک دادند دست بچهره بدندان کردند و گفت شمشیر نیک را هنر بدیچر کند کسی ناکس
 تربیت نشود ای حکیم **حکایت** در لطایف است که دزدی با عی رفت که خیال از ناکاه
 صاحب باغ رسید او را گرفت و گفت که چرا باغ مرا میباید ام دزدی که کم کرد
 با دزدی و زدی مرا برداشته باغ انداخت گفت چرا چارچیدی گفت از زبر یاد و زبر بخا

کرم

و حکایتان بسیار از دزدان

گفتم که شد گفت جواب داد من خود دزدی گفتم در این حضور من از هم چنانم که کل بزخا را
 در و امن من کرده **حکایت** دزدی و خری بیایم آمدند و انکو در حضور دند صاحب باغ
 رسید و در دزدان دست بست و چوبه بزم گفت که ای سرچرا منی و کار دی بجز سر برداری
 گفت برای آنکه تو بخوری و میری و او بخورد و میرد و **حکایت** دزدی نزدانی
 داشتند سیاهی هر چند صاحبش رسید گفت اینجا چه میکنی گفت نزدان و صفر ششم گفت کسی
 دبان را هر که بزم باغ فقر و خله است **حکایت** دزدی جبری مذهب بیایم درآمد
 و بیایای درخت رفت و میرد و میرد که صاحب باغ رسید گفت که کشتی و بچه میکنی گفت
 دست خدا و درخت خدا و میرد و خدا دست خدا از درخت خدا میرد و بچه پیدا او را از درخت
 برآورد و میرد و درخت دست و میرد و میرد که صاحب از چرامنی گفت دست خدا و چوب خدا و پاک
 خدا و عارف و دوی از **حکایت** داد و درخت خامس شوی نزد کر که است آنکی بر رفت آلاهی
 میباشند از میرد و از درخت گفت صاحب باغ آمد و گفت پندی از خدا شرمش کوچه بیکه
 گفت از باغ خدا سبزه شد **حکایت** کس خود و سحر ما که خود کس در شغل
 بخل بر خوار شد و **حکایت** ای پیکر یا و از من تا بیکم من جواب و الحسن
 پس پیشتر سخن اندام برید و رفت منزه او بر پشت و سافش **حکایت** گفت از خدا شرمش
 میکنی از بیکه و از از **حکایت** که کس که بخت از بیکه اش منزه بر پشت بیکه و از
 چوب و پشت به او از **حکایت** مرفلا و الله فرمات او گفت و بر کردم از بیکه
 اختیار از خدا را **حکایت** دزدی بیایم رفت صاحب باغ رسید
 الحال دزد بیکاری نشست مانند کسی که قضای حاجت کند صاحب باغ پرسید که در اینجا
 چه میکنی گفت قضای حاجت میکردم پس از او بیکه خواست صاحب باغ فضل سکندر را بیکه
 گفت که این فضل است گفت که نگذاشتی من در دست و بهانه قضای حاجت کنم **حکایت**
 سر دزد بیایم رفت و صاحب باغ رسید و بیکه از آنها بیایم رفت و دزد او رفت و دیکه
 جوی از بیکه و بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه
 چو این گفت من بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه

حکایت
 حکایت
 حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات منعمه بنی

این چه نوع خواندن است گفت بلبل که در دالو میخورد بهیزار این میخواند پس صاحب باغ نیز زد
آمد گفت که تو کبوتری گفت که من ام گفت چرا جاری نمیشی گفت که بیخ لبه ام پیشتر سبزی میداد
پرسید که تو کبوتری گفت که من که خرم گفت این خر که تراست و که خرد و پیشتر خر ماده میباشد
گفت چند وقتی است که بمادرم خشم کرده ام پیش پدرم آمده ام و بر او حق گفت مادرم را گم کرد
ام الحال خدمت پدرم رسیده ام **حکایت** کچل تمام رفت چون بیرون آمد دزد
کلاه او را برده بود از خمای مطالبه کرد و گفت که تو بی کلاه آمده بودی گفت اضاف بدید
که هرگز این کچل بیکلاه میشود **حکایت** در بستان نشسته شنیدم که دزدی را زنده
بدروانه سبستان برگذاشت زغالان کوی چیزی خرید از این چیز بیچاره خری میدید
بدزدید زغالان را نه بداند راوردند و سپه کار بانک خدا بانوش و باشر سوز
که نه میزد سبستان برود شب هشتم از صلا جو و خفاک بر زبان نداشت و کس ندانست
حکایت در کتاب جوده الحیوان است که خطاب دزدی از غنی امیری را همراه برای
جانه خود حاضر ساخت پس شروع کرد در برید ز جامه و میر بسوی او نظر میکرد و او دامنه یافته
که از جامه بدزد که ناگاه خطاب ضربه بداد و میر را خنده گرفت بطریقیکه ریخته را فغان
خطاب آنچه خواست بدزدید و چون امیر را نشنید گفت که ضربه آخری بهی که ضربه دیگر
بد خطاب گفت هرگز هم که فبا ننگ شود **حکایت** و قوی دزدی فراسانی بخاور با دشت
آمد پادشاه را در خواب دید و اسباب مجلات با انواع جواهر مرصع در دساتر پخته دید و
شمع کافوری از چهار طرف دساتر افروخته دید و بوزینه را که در باکشی سمرک باخته
ایستاده از حیث راست نظر میکرد دزد میخیزد که ناگاه دید از بالای سقف چلیپایی
بر سر پادشاه افتاد از صحن چون انحال بدید غضبناک شد و خواست بخجری که در دست
داد بر سینه ملک زند و از چلیپا را بکشد دزد بی اختیار شروع زد و پیش آمد و از خجری
از دست بوزینه بگرفت پادشاه بیدار شد و دزد پیش رفت و طلبه را عرض کرد و گفت که
خدا مرا برای حفظ تو سانبه من دشمن دانی تو ام و این بوزینه و دست نادان من زد
رای جمیع اسباب مردم و لکن اگر خطئه اهل بود بدیدم این دست نادان نام نخت و دست

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مشرقیه

از اصابع میگرد پادشاه چون بر نشیند سجده افتاد پیر گفت که دشمن دانا به از نادانان
 پس اندر در راه مقرب درگاه خود کرد **حکایت** شخصی خر و سوزن دهد و در کسب خود کند
 از خانه بیرون میاید اتفاقاً خادم خر و سوزن سپید بود صاحبش رسید گفت که چه خر و سوزن مراد زنده
 گفت که خر و سوزن می ندیده ام هرگز از من چنین عمل ندیده گفت نه خود داشت میگوئی و آدم
 خر و سوزنی و لکن این دم خر و سوزن را معطل دارد پس خر و سوزن از کسب او بیرون او را
 در کمال لجاجت بعد از آنکه است که خازن شاه هر که بد که در بعضی سفرها در میان فافله آید
 میفرماید که ناکاه این شب بابت لکری پیدا شد و تمام اموال فافله را گرفت من نیز او را مادم اندام
 با تمام فاضل و هنرمند و هادف بلغان و اشعار و معانی و پانزین من را بید بپشه اشعاری
 در مدحش انشا کردم او را خوش آمد گفت از توجیه گرفته اند ایچه از من و در بعضی گرفته بود
 همه را دور کرد پس بکس که هزار درهم داشت از اموال بخا و فافله خود نزد من گذاشت
 از گرفتن از مضایقه کردم سبب رسید غدری و در دم قبول کرد پس مرا در کرد و میباید
 سبب گفت که اگر مرا امانت میدی بگویم مرا امان داد گفتیم که این مال چه بعضی بکشد
 حرام است مزد دار نصرت منم گفت میگوید و فلا زکات بخواند که چو زکات باریا و الی
 زکوة دادن و حقوق فقرا بجا نماند و چند بر سال زکوة بر آنها جمع شود در مال بزرگان
 فخر میاید شود و چون بخا و از روی ملک و غلبه حقوق و فقرا را نداند ایشان خوانند که اند
 لغاص خود و پیر انچه ما از این بخی و در فهم خود و ما است اینها ظالم و غاصب هستند گفت
 داشت میگوئی و لکن از کجا که این بجا عذرت کوه نداده باشند گفت هر لحظه اینها را حاضر
 سازم تا مطلب بر تو روشن شود پس بفرمود تا اینها حاضر کردند و از هر یک هر یک از سال
 زکوة سوال کرد و هیچ کدام يك مسئله از آن نداشتند و گوید که بعضی از آنها و چون کوه را
 نشنیده بودند پس وی من کرد و گفت که صد و مطلب بر تو معلوم شد که این بطلان به در
 خود هرگز بیک فقه زکوة نداده اند اکنون زیان که این کسب خود میاید

صلوات و هدیه ما است پس از آنکه کسب کردم و بعضی همراه
 من کرد تا امر با من و سانسیتیم بجز

در حکایات مختلفه طبیبان

شخصی نزد طبیب رفت و گفت اشتها هم تمام شد است علاج مرا بنما گفت چه خورده گفت حالا
 که سهامدم عبورم بدانان گله زنی افتاد ناله سره پاك و آكشوده بودشش گله خردم و خوردم
 باینج من نان و مکه و دو من نان حساب کن پر میل شیرین کنم هشت من حلوا خردم و خوردم و چون
 من حساب کن و بعد یکسید انگو که ده من بود خردم و خوردم و پنج من حساب کن پس بدانان خرد
 بوزه و نوشی و سهامدم بهشت من خورده خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر
 خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر
 بناخوشی کنی که فرما خواهی شد و دو سال حساب کن هر دو چینه است که در پیشور و یک چشم حساب
 نما و هر دو پایت شل خواهد شد نو یک حساب کن بعد از آن بدر و دل و مبله بشوی و چون
 بدر و دلفنی و زاده کنی باشند صد خور و خاک بروی و مریزند و بیچاره خور و حساب کن تا پاک
 رخت نما و از دهی **حکایت** لوی که یکی را رو سید یک طبیب لوی را آوردند که یکی را
 چهار و سید یک گفت من وانی که مرا علاج کنی گفت که هر چه او فرستد اها یکی یاد و میبندد و بعد
 باین بالا میبندد گفت اگر طبیب بودی هر چه در دلت بودی **حکایت** شخصی نزد طبیب
 آمد و گفت که در دلی دهم مرا علاج نما بر پد که در دلی و چینه است گفت که روی پیش من
 در و سبک است گفت چه خورده گفت نان بخ کن سبجان الله که در و دیت بدرد و ادبها نشنا
 و نه خداست بنیاد و سلیمان **حکایت** شاعر مهمل گوئی که لب با و بد شعر میبخت نزد طبیب
 رفت و گفت که بروی دلی من چیزی میبرد و دلم بهم میزند طبیب گفت ایا اسرونی شعری گفته
 که برای کسی بخوانی نده ما مثلی گفت بلی گفت بخوان خواند گفت مگر تو بخوان خواند طبیب گفت
 این شعر بود بروی دلی بود و دلت را بهم میزند حال بگر بناید از ادبی است نه باشی چون آن
 شعر را از دلی بیرون کردی **حکایت** شخصی نزد طبیبی از درد شکم ناله میکرد از ادبی
 پرسید که چه خورده گفت بکمرنجی بوده که گفت نزد بیطار و که معالجی چه ادبایان اتفاق بار
 دار **حکایت** شخصی نزد طبیبی رفت و گفت که مادرم ناخوش است و جاذبه قوی بر
 حلقش افتاده بنیاب ننگ شده که گفته در آن ظرف نمیزد گفت که کاشکی آن کوخ حرارت را
 بشوی بفلان زن مرصه افتاده و مادرت خالص میشد و این حکایت از صاحب بنیة المجاهد و از

حکایت
 حکایت
 حکایت
 حکایت
 حکایت
 حکایت
 حکایت

در حکایات منافع طبیب

۱۳۳

کتاب خود نگه داشته است **حکایت ۱۲** پس آن طبیبی فانی گردید چون خواستند که او را در یکی
 بخواهند پدر گفت که او را بطرف چه بخواهند که غذا نرود و هضم نمیشود اگر چه شرعاً
 است که منافع اطراف راست بخواهند و اگر چه منافع طبیب با این بقاعده طبیب عمل نماید **حکایت ۱۳**
 عاشقی که از عشق ساقی پیاده میبود بنزد طبیبی رفت چون بقضای اختیار نمود از بعضی امدادات
 داشت که عاشق است نسخه برای او نوشت با این مضمون که مرغی که از عشق زب میبکشد
 علاجش در عذاب لب میبکشد **حکایت ۱۴** و قوی طبیبی نیز در مرغی شد و چون بقضای او را
 دید گفت که چرا میباید مرشعیده اده اید غفر انداز خانه میروند پس شریک میباید که اید
 چگونگی نمیدی که این بیماری را سبب خورده است طبیبان به تخریب و علم نیست با طبیبان
 حدس فرایست باشند نظر کردم در بام خورده های سبب و از اطراف و محله بود دانستم
 قدری آن سبب بر بزم داده اند طبیب چنان گمان کرد که در بام دارد میشود حکم کرد
 چون پدرش مرد و تمام و درای پدر را پوشیده و بجای پدر نشست با آنکه هیچ و غرض
 از طبیب نداشت و قوی او را بر بزمی بزم انداختند و اطراف و طاقی کرد پالان خری دادید
 گفت که چرا با این بیماری من کوشت خورده اید هر چه گفتند که چنین نبوده است تا امر فک
 گوشت خری بسیار میدهند گفت منچو اهدا مرا بر من مشبه کنند و تغییر شد و پدر و ام
 برادرش میباید که از کجا نمیدی که گوشت خری باورده اند گفت مگر میدی پالان خری
 در اینجا بود که گفت ای احمق بودن پالان خری دلاکت دارد بر مطلب گفت این مکران و
 همراه پدرم نبود که بدید ز خورده های سبب کم کرد که سبب بسیار داده اند و چنان بود
 از طبیبان بعد من فرایست است گفت حقاً که خوب جای پدر را گرفت سبب و خلی بخواه
 و خورده های سبب و خلی پالان دارد و با این همه صفاست با زهرم با و جمع میگردند
حکایت ۱۵ شخصی در طعام نامناسب با هم میخورد و طبیبی با و گفت مخور که با هم
 نمیزانند و روز دیگران شش خور شد نیز دهان طبیب امد طبیب گفت با من بنویسم
 که با هم نمیزانند گفت ای حکیم این زمان با هم ساخته اند و میخوردند که مرا از زبان
 روانند **حکایت ۱۶** گفته اند و طبعی میباشند که فغان طبیبی را حاضر کرد و ندا سبب ابله

حکایت ۱۲

حکایت ۱۳

حکایت ۱۴

حکایت ۱۵

حکایت ۱۶

در حکایات معانی طبیبان

از طبیبان و گفت باید اما له بشود خاز گفت یکی باید اما له بشود طبیبی برسد که بگوید شما گفت
 باید اما له گفتند اما خوب شود پس طبیبی اما له کردند و از اتفاق کرم خان خوب شد و از آن
 سید هر وقت کرم خان بیان شد از طبیبی اما له میکردند **حکایت** کرم خان و فرزند و بچه ها
 از فتوی سید میآمد که گفت پیری طبیبی که من در دهم از دماغ خوشتر
 گفت از پیری و اسلک وضعی مایه گفت دیشم زلاله است که گفت از پیری طبیبی که من
 گفت دیشم در مایه عظمی که گفت از پیری طبیبی که من گفت هر چه خودم بنویسم
 گفت ضعف همه از پیری است گفت وقت دم مرادم گیر است گفت در آن نقطه دم بود
 چو رسید پیری صد علت شود گفت ای اخوی چون بردی و خوی از طبیبی خواهی بود
 ای مدتی غفلت این دانشدار که خدا هر روز در زمان نهاد و خواهی بود اندک مایه
 بر نه مایه زکریا یکی پس طبیبی که گفت ای عمر نه شد این طبیبی که دیشم از پیری
 چون همه اعضا را بر داشتند و خویش را در صبر نه شد **حکایت** کرم خان و فرزند و بچه ها
 اقلان مشوی میگوید که از کسر و آه نافرمانی به که در آن بخور شد همسایه
 گفت با خود که که با گوش کران مزه در بام و گفت از جوان خواستد بخور و ضعف
 لب که باید رفت با نجاست یک چو دیشم کارش خبیان شود مزه ای که از ارم خود
 چون بگویم چو ای خفته کشم او بخور شد گفت بگویم با خوشم من بگویم چه خوردی ای
 او بگوید شری با ما ش با من بگویم سقه نوشت که بستان از طبیبی که دیشم از پیری
 من بگویم در میانک پاسک چون که او آمد شود کارش نکو با ای و آن روز دیشم ما
 هر که باشد خود حاجت دهد این جوابات مایه است کرد بشان و بخور شد آن کو
 چو گفت گفت مردم گفت که شدان این و بخور بر از او نکو کار نه شد که است که از آن
 کرم مایه کرد و آن کرمانه شد بعد از آن که شری خورد و گفت که است که از آن
 سید از آن گفت از طبیبی که گفت که هوای بچه پیش تو گفت نه این باید بود
 گفت با شری و سارک شاد شو که روز آمد بکند و شادمان شد که کرم مراد از آن
 گفت و بخور از عذر و جافا است ما ندانیم که کاز خفا **حکایت** کرم خان و فرزند و بچه ها

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات متعافیه بسیار است

آن یکی رنجور شد و وی طبیب گفت قسم زانوی بین ای لیلیب نادان من اگر شوی بر حال دل
 کاین ملک دستش اباد از فضل منضای بگرفت و اگر شد حال که امید بخش و بد حال
 گفت هر چه دل بخواهد ازین ناز و دانه چنان بچ کهن هر چه خواهد خواطر و نوا و نگر
 نماند در صبر و پرهیزت زجر صبر و پرهیز این در میان دان بمان هر چه خواهد دل داشت
 این چنین رنجور را گفت ای عو حفظی اعلی اعلی ما شرف و استقامت و پرهیز که سر
 زان داشت نزد طبیب آمد گفت که سه روز دادم و یک کلام در دستم که خوب شوم که نت
 سلطان بدیده خوب بشوی یعنی هر سه روز را که خوب بشوی **حکایت** در کتاب چندی
 الجواز است که دفعی هارون الرشید پیرو شد برای صید و او و فضل این ربع از عسکر طایفه
 ناکه پیر مرد برادری که بر خری و و راست و از چشمهای او برای نفعی که داشت این بر خرف فضل
 باو گفت بکجا میروی گفت با خرمی و هم گفت میروا همی معالجه چشم زان بکم تا این رطوبت که شود گفت
 بسیار طایب این معالجه ام گفت بکجا میروی و او را باغبان را بپرسید که در آن داد و پیوست کرد و
 و چشم خود بکشتن با رطوبت از آن کم شود تا تکمال الشیخ علی فریاد رس و رجه و شرط این پیر مرد شد
 و شرطه ملت بداد و گفت که این هم اجرت معالجه تراست و اگر دانی و برای انفع بد و بیشتر
 بخواهم داد فضل ترا شد و خود را بلفظ من را به نم باخیز و نه حکایات و از الله تعالی

کتاب
 در حکایات

کتاب
 در حکایات

کتاب
 در حکایات

کتاب
 در حکایات

کتاب
 در حکایات

حکایات

در جمله از حکایات متعافیه بسیار است و کتا بان و در این باب هفت حکایت است **حکایت اول**
 در مجلسی که سالیان مدتی بودی خانه خشاک ناز خواست باز نماند
 گفت صاحبخانه اینجا کجا است خبر این بزرگواران است گفت این خانه کابل هم بیاب
 گفت این بزرگواران کجا است گفت پاره آن در ده ای که خدا گفت پنداری که ده است
 گفت با وی رود و نه طریقه گفت این بزرگواران چه باشد هر چه بود و در میان آن ناز و نگر
 چون میبخت و میبخت و میبخت و میبخت و میبخت و میبخت و میبخت و میبخت و میبخت و میبخت
 گفت هر چه گفت بن زان نماند و این بر آن خود نافع کم چون در این میان میبخت و میبخت
 در چنین خانه بسیار در بین **حکایت** در مجلسی که بود کردی که هر که گفت نماند

و حکایتان از شیخ الفاضل ابوالحسن

ع ۳۱

من دو کوری دادم او اهل کاشا پیر و پادشاه و منم از همان چون دو کوری دادم و منم
 از طبیب و مان گفتند لیلک این دو کور را بیان کن بیک بیک گفت خوش و ازم و ناخوش
 زشت و ازنی و کوری شده و نا مانک ز ششم ما برعم بشود و هر خلق از بانگ من که بشود
 زشت را نام بهر جا که رود ما بر ختم و هم و کین بشود بر دو کوری هم داد و نا مان
 این چیز را که نا کجا کنند کرد بیک چون بیک از نا مان لطف و از دلش و از نا مان
 داشت و از او کم شد و بیک که خاوش شد بروی بر حمت بیک که و آنکه او از دلش هم بدو
 آن سه کوری ز ششوی سرمد بود **حکایت** نزد و بیک نیم زاهد و غریبی و دانی
 بدو هفت نام و کین سرزدی بود و اطفالش هر روز هر شبی هفت سال این اندر طلب
 نیز عجب نام دیدن شاه وجود لیلک مضمونش حال شاه بود بر سر که رفت و ناخوش
 گفت شما با اقدام من بر سر او فراموش کرد و اندام در میان عیالی و فنا د
 چون مردم از نکول و ناخوشی از غریب مرشد بر روی و نوحه کرد بانکه آمد و ناخوش
 بانکه طهر از دای ششوی که گفت و انا و ازم من بود چه کم در شهر از خند می کرد
 گفت خند من نکند بهر زلف و خورشید سازی و زین عیالی من از غنای از نو سنجان
 پیر و دیشا و سبکین بهرمان و دیشا و دانا و فرمان پذیر شهر غریب کشت و زدن
 از فرج خلفی با سبکیال رفت او در آمد و زدن و دشت حله اعیان و مهملان
 فضاها از بهر او را سبکند گفت من از خود نمانی نامد م بر بخواری و کلبانی نامد
 منم و غریب نال و بیل من در بد و کرم بیک زنبیل من منده و فرما هم که امر است
 نا کجا باشم کجا باشم که ا در کلبانی انظر نادر نادر م جز طریقی که با ز سیرام
 نا شوم غریب منم که نام ناسطرها بشوم از صاع و عام و در این کدیر مذللان
 بیست عباسند و در بیان من شیخ بهر کشت و زدن بیک است شیخ الله خواجری و فاضل
 بر از کرمی و عرش اسرار و شیخ الله شیخ الله کار او شیخ و ناخوش و ناخوش
 بهر که بر رفت و دقت بهر چون امیر م بد گفتش ای و لعل کویش چندی منم نام شیخ
 این چه شکر و چه رو به کدیر که روزی انداز و چار بار گفت این شیخ اند و زدن

حکایت

در حکایات مختلفه بسیار

من ندیدم نرگدا مانند تو حشمت کدبان برده اینجای عباسی و دشمنان
 غاشبه بدوش و عباسی هیچ ملحد را مبارز این نفس گفت امیرانده فراموش
 زانستم که نه چندین هوش هفت سال از سوز عشق جیم پدیا باز خورده ام من را
 ناز یک خشک و ناز خوردم سبز کشته بود این ناک نام این بخت و کبر در شده است
 اشک غلطان بر رخ و جاسی صد و ده هم بر خیم میزد عشق هر دم طرف دیگر میزد
 صدی عاشق چادری میبند چه عجب کبر و انا زند دور او در هر دو در نظر
 کشته کربان هم امیر و هم فقیر ساعتی لبیا چون بیکر بستند گفت پیر او که خبر ای عزیز
 هر چه خواهی از خانه بیکر کن که چه استغفار از ای صد چنین گفت و شوکت دادند چنین
 که بدست خوش چیزی بیکر کن گفت فراموش چیز داده است که کدبان از بر و نانی بخور او
 ناد و سال آنرا کردان مرد کار بعد از آن آمدش از کربان بعد از آن پدید و لی از کربان
 مایه ر بهت ز صلیب بیکر که هر که خواهد از تو یک نام داشت و سست نهیم چه بیکر کرد
 هر چه خواهند بده من بیکر داد و از آن بیکر آن بیکر آن دست بر روی آن ایستاد
 از برای وی شش چهره بد پس از بر روی بیکر و شست و ده بدست سابل یک کشت
 بود یکسال در کاش همین که بدادی از یک سرتب دین حاجت خود کردی زلفی از نفس
 او بدادی و بدانی ضعیف **حکایت** در ره الحوزه مسطور است که در آن سابل
 بد رخا آمد که در آنجا همی بود حاجب و مانع کرد از داخل شدن خانه پس سابل باز از
 رفت و یک کوزه نازه خرید و بد رخا آمد حاجب کان کرد که اهل خانه او را فرستاده اند تا کوزه
 بخورد پس حاجب و مانع نکرد و داخل شد و طعام خورد و پیروا آمد با کوزه خود حاجب از وی
 پرسید که چرا کوزه را پیرون آوردی گفت که نه پسند بدیدم بر موهو **حکایت**
 در شوی فاضل را بست بیکر که میبکشد از روی بدیدنا که بلایای می
 دل بود از سینه و هوشش بیاید بهوشش از آن سپر سوی منزل رفت و در آن
 زخمی از پای و رانی رسد بیکر و تو خورد و خورد و خورد هفتاد و شش غبار از رفت
 بیکر و افکند از پای نام از آن زمان دیدنی بشند نام پس بیکر زنی از آن

حکایت

حکایت

و در حکایت این صفت است

<p>گفت با او ای پسر از نه خدا برد و انجانده بر نه را و کرد گفت بشان ای کلاه ایما مان مکد و کای گشت و دور باز گشت این کلاه با بهر جو تکای نان دست و پا بر دو کای چرخ بلوکم بر این کلاه بهر خای شبی که گفت باز و پیر و پیر باز آوردند پند نه رفت و هر چه دادند از کلاه بر نکرد بهر که بهر میشد ای نان مرا چون چنین پند نه اهل ان نو بگو با کلاه با بالا نه سنانان نه روانه شکر گفت بکلاه بدم اعلی از کلاه عاشقم من بر کلاه روز و این کلاه پیش من خوشتر از ساعتی که بهر عاشق از ان شد عنان از دست کلاه اگر بهر میبختی ای مرد من بگو خوشتر از دست کلاه پادشاه کم کرده ام را باز ده وین اند را سنان سنان</p>	<p>رفت سوی خانه اندر با من کدای عالم بر مشهوان یک کنیز آمد بگفت بکلاه شبی که گفت با صدایاب گفت با صد ناله صاحب گفت بشان ای کلاه و شیان کرد فریاد بکدای اهل ای سوارش آوردند بشان این شد و حلو او شکر از بهر او شبی که گفت با کلاه بلند بیست کرد هر شربت و در شبی که ای کد باز ماندند سبب چون روز کد شد عبا سر اند را بنار کرد ان کد چون این شیان اشکم خود پاره پاره کردی من کدای خواهی باران کد خدا ان را بر این عشق آخر هر کوی از کرد از کدای و عبا دم در باران من کدای خواهی باران بی با بیا در طلب و درده ام با این غمزه فریادی سخن</p>	<p>برگشت و صد سخن نه شبی که ای کدای کدای خانه او را پاد کرد ای کدای باز با کد شیان ان کنیز باز ان آورد و اب باز کرد بد و سوی خانه باز اهل انرا اسر و طعام باز گشت غمزه دیگر کشید سبب و زرد داد و او را پند از روز خانه و او را پند بر کفش نه پند و در شیان پشیمان چندان کدای ابروی هر کدای بر ده بی روی ای بیا سبب و نه کدای مهرش را و روی جان من سبب است با جاز طلب این گفت و اشک از چشمان اشک و در از بهر باران کدای من کدای و و و و و جو غمزه از شربت و پند و ده یک دلی نه در دهی کم کرده ام با این دلی غمزه و غمزه</p>
---	---	--

و حکایتان بسیار است

فاما این انجمنه و اشخاص را از فاضل به واسطه گفتن این جامه نیست بود ندیده گفتم من این جامه را
در قلم بران شخصی در این ام گفت در چهره را به کفم در همان حال بچی که میخواست این جامه را بلباس
داخل شهر درین شود و بجهله صیغه اسمانی رسید و داخل فاضل ملتفت شد و دانست
که من همان شخصی بودم که بوفی زده و اعمال زنها و شاهده و اقوال زنها را شنیده ام گفتند
و ما کنند که راست بگویند و ندانند نیست مرد صالح پر هیزکاری است پس فاضل هم سابقی که از
همین داد و از من خواهرش کرد که زود بیرون روم که مبادا

و سواش و هم با کتبی و السعنا

مکتب

تایید می

حکایات

در حکایتی که منقول است بکاینکه بنا بر این عوی پیگیری کردند و در این باب بیست و دو حکایت
در حکایت شخصی عوی پیگیری کرد و در و از ده هزار نفر را بر کرد پادشاه او را انصاف
نزد پسران خود گفت که چون من بمثل پادشاه رسیدم شما ها در اینجا حاضر شوید و در فرقه
شودید فرقه را چون نظر کنم صدای هر کس بگوید و چون نظر بفرقه دیگر کنم او را و کند و چون بحضور پادشاه
حاضر شدند و مردان او حاضر شدند پادشاه گفت که ای جوان این چه ادعا هست که میگوئی و حال
آنکه هیچ مجری و کرامتی نداری منظر نظر بطرف راست کرد فرقه او را و صدای هر کس بگوید
نظر بطرف چپ کرد و فرقه دیگر صدای هر کس بگوید که گفت ای پادشاه تو را بخدا قسم میدهم که انصاف
میده که اگر من پیگیری کنم ابای پیگیری خرها و کاوها هم بشنم اگر آنها انجمن آدم مایه و ندانند که من افراتی
کردند و حال آنکه من پیگیری و تکرار من و زبده اند پادشاه را خوش آمد خلعش را و در این
حکایت

در دینیه الجاوسه سطور است که مردی عوی پیگیری میکرد و او را این و آن
برند باو گفت که کسی تو گفت من پیگیری خدایم گفت که مجری تو چیست گفت هر چه میخواهی
دشاه فرمود که در همین ساعت خروجی زود ما حاضر ساز گفت که سه روز مهلت ده گفت
الحال حاضر کن و الا ترا می کشم عرض کرد که ای پادشاه چرا انصاف نداری خداوند عالم با من
دادن خود در مدت سه ماه خروجی میافریند و تو مرا سه روز مهلت میدی که پیگیری
حاضر نشیند بداند و پادشاه دانست که این عوی را از افلاک است او را و لطیفه مقرر کرد

در این باب
حکایت

حکایت

در حکایات مشایخ و عارفان

و در یک روز عای پیغمبری نکرد **حکایت** شخصی در نماز هر روز از شهادت عای پیغمبری کرد
 و در آنجا دعا می کشیدند و او می نالید مامون بروی گذاشت گفت که اصبر که اصبر اول الامر
 من الراجی **حکایت** شخصی در عصر هر روز دعوی خدا می کرد و در آن روز خلیفه او بودند
 خلیفه گفت که چند روز قبل شخصی آمده بود و دعا می پیغمبری میکرد من او را کلام گفتی با
 خوب کردی که او را کشتی زرا که من که خدا و ندیم او را نفرستاده بودم و او بدو عوی
 پیغمبری میکرد **حکایت** شخصی عوی پیغمبری کرد از وی معجزه خواستند گفت بدو
 میگویم پیش من بیا و از نزد درختی او دهند هر چه بدو رخ گفت پیش من بیا پیش من
 بنامد گفت حال که او پیش من بنیاید من بزرگ او میزنم زیرا که پیغمبران را کبر **حکایت**
 شخصی عوی پیغمبری کرد گفتند که معجزه از چیست گفت مرده زنده میکنم گفتند که
 مرده زنده کردن پیشکش او نمیکند از که زنده ها بپزند دیگر از تو موفقی ندارم **حکایت**
 در بخالد بنجم از مشو سطور است که عارف روی میفرماید ان کی میگوید من پیغمبر
 از هر پیغمبر از فاضلترم کرد نشسته بودند و بودند شاه کاین همه کوید رسول الله
 خانی بروی جمع چون مور و ملخ کاین همه میکر است پیغمبر شد و پیغمبر کرد رسول است کاین همه
 ماهر پیغمبر و محمد شمس ما از اینجا آمدیم اینجا عربی نوچا مخصوص با شول ای
 شاهرا که نشاند شکفتن بکن ناکو بدختر از این سخن شاه دیدش بین تزار و شریف
 که بیک سبلی میران بخت کی توان او را فشر من بازدن که در شیشه کشته اند و باین
 لبک با او گویم اندازه خوشی که چو اداری فولاد سرکشی مردمان را و در کار کردی
 شد لطیف بود و ز می و دوزی پیر نشاندش باز پرسید شریها که کجای اداری معاشر و ملجا
 گفت ای شمر هشتم از دارالسلام آمده از ده بدین دارالملک فی مرا خانه اندیشه بکنم نشین
 خانه کی کرده است صاه و دین باز شد از روی لاغش کفش باز که چه خوردی چه دادی
 اشتها داری چه خوردی یا ملا که چن سر منی و پر لاف باد گفت از نانی بدم خشت کرد
 کی کنی عوی پیغمبری عوی پیغمبری یا این که هم چنان باشد که در این
حکایت در کتاب نقایس القوز است که در عهد مامون شخصی ادعای پیغمبری کرد

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

و کجاست از من این بخت

۱۴۲

از وی پرسید که معجزه توحیدیت گفت هر چه سوال کنی و بود در پیش روی ما من فعل
 با و گفت که این فعل را بکنی گفت صلوات الله من تکلم که من اینم که گفتیم که پیغمبرم پس ما من
 خدا نشد و او را توبه داد **حکایت** شخصی پیش معصوم آمد و ادعای پیغمبری و داد
 معجزه خواست گفت که مرده زنده میکنم گفت اگر زنده کردی و نه او را اگر زنده دادی بگو
 ششتر حاضر کن حاضر کردند حله بسوی دیوار که کردن او را منبرم و او را زنده میکنم و
 اقرار کرد و گفت همه شاهد باشند که من با و امان از دم ضرر و نیست که بخیر باشد کند
حکایت در زمان یکی از خلفاء شخصی در بغداد ادعای پیغمبری کرد و در حلقه
 بردند با و گفت که چه میکنی گفت میکنم من که پیغمبرم و سه روز دیگر بیخبر بمان
 نازل میشود گفت معجزه توحیدیت گفت هر چه بخواهی کنی تا جیر شیل نباید نام خدیف گفت
 خواهد آمد گفت ناله رفت است خدیفه داشت که این مرد محظوظ است در زمان غش خلق
 گفت او را بطبع خاص مایه و انعامهای خوشبو و عطرهای و بخور است و بعد از آن روز
 او را نیز در میان و رسید چون روز ششم شد او را در مجلس خلعه حاضر کردند گفت ای پیر
 حق حالت چگونه است گفت خیلی خوب است و از پیشتر بهتر است گفت با بر چه روزی
 بر تو نازل شده است گفت پیش از این سه روز یک دفعه میآمد و در این روز و روزی
 سه دفعه آمده است گفت چه پیام آورد گفت که جیر شیل نازل شد و گفت که حق سلامی
 رساند که خوب جانی پیدا کرده زندهها که از اینها هر یک بکنی و بجای بگری و لا اله الا
 او در حد پیغمبری خواهد انداخت که سه مرتبه و کردیم که من این جای خود نویسم
حکایت از شخصی پرسید که چو است که در زمانهای پیش بسیار مردم دعوی
 پیغمبری میکردند و در این زمان کهوا دعای نمیکند گفت که در این زمان از بس که ظلم
 و ستم میشود دیگر کسی از خدا یاد میکند و نه از پیغمبر **حکایت** در زمان متوکل
 بضای الله نام دعوی پیغمبری کرد متوکل پرسید که چه دلایل بر تو بود خود را دای گفت فلان
 که در آن نوشته است ذاجاء بضای الله و نام من بضای الله است گفت معجزه توحیدیت گفت
 ز ناله اینده را اینین میکنم از فضا و در متوکل زنی داشت که غیثی آمد متوکل در آن

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات انبیاء

۱۴۳

کرد و گفت زنت را با دیده ناگراشت او بینیم و زپر گفت که من گواهی کنم این پیغمبر است و
 زبان ایمان دارم باید زن کسی را با او دارد که با او باز شده است **حکایت پنجم**
 دعوی پیغمبری کرد و دل از روی خواستند گفت مرده زنده می بینم از اتفاق جوانی نان
 مرده بود او را زنی چنان اش او در بند پرسید که این چه کاره بوده است گفتند جوانی که
 در بیج که این چه کاره است که بخواهد زنده اش بگردم **حکایت ششم** شخصی در میان درخت
 ایستاد دعوی پیغمبری کرد هر روز از روی دلیل خواست گفت هر چه بخواهی می بینم گفت
 این غلامان بی درخت را بر شتر از کن گفت صیقل است که این صورت های خودی ابد ساری
 و اگر آنکه بخواهی بگو که در شتر اری بر پشت کم **حکایت هفتم** سید عارف بستد عارف
 دیگر گفت که را بر من پیغمبر است که بخواهی با لای ست من نشستی اگر بخواهی سید است
 که سید آمدن من و تو هر دو محال است و اگر با تو است که بدو خواهی پیغمبری کرد بدو
 من ادهای خدای کرد و اگر رای علم و فضل تو است نشین با هم گفتگو کنیم تا معلوم شود که
 کدام افضل است **حکایت هشتم** در عهد الواقی الله زنی دعوی پیغمبری کرد او را بر خدای
 بر ندان روی پرسید که ابا بول اری که محمد رسول است و فرمود که لا تجیبی گفت
 چرا و گفت فرمود که لا یتبه سید **حکایت نهم** در عهد همدانی زنی دعوی پیغمبری کرد
 او را بستد و نزد ریشها و دندان روی پرسید که اری که محمد رسول است که الله اعلم فانما
حکایت دهم در عهد مقتدر عباس و مر بر آن دعوی پیغمبری کرد نزد او آوردند
 او را پرسید که تو پیغمبری گفت بلی گفت بسوی کی معصوم شده گفت نه اما که گفتن است
 من بسوی کسی بر دم زود اگر فرزند و جبر کرد بدو دهد و بخندید و او را در **حکایت یازدهم**
 در عهد مامون الرشید روی دعوی پیغمبری کرد او را حاضر کردند ندان روی معجز خواست گفت
 که من دیده است که راداب میانم تا آب شود بر روی بیرون او بر داند انداخته شد
 گفتند که سبزه کرده مادر تو می سپید هم تا راداب انداخته کن که نهماها جانان از غرور
 نشیند و من هم که دانا از موسی بنیم فرعون می گویند که ما عساکر و سپاه هم از آنها
 کن و را قبول نداریم عصای که از آنها بشود **حکایت بیستم** نزد رعد مامون مدعی

حکایت یکم

حکایت دوم

حکایت سوم

حکایت چهارم

حکایت پنجم

حکایت ششم

حکایت هفتم

حکایت هشتم

حکایت نهم

در حکایات متعلقه به پیش و پس

۱۴۳

بنویسند و در دل و در دند از وی پرسید که علامت نبوت در چیست گفت که در خبر بگو و در
 بزم پادشاهی نزد یکی که فی الفور پسری زیاده و افسار ناپذیر پیغمبری من و خبر کند شما را
 از نبوت من گفتند که کسی در خبر نبوی دهد اما اگر داده خبری متوجهی میسر و درم اگر از تو حاصل
 پیدا کرد بنویسم و میاورم از شخص بیرون آمد گفتند بگو و رفتی گفت حال هر دم پیشتر میسر
 و با وی میگویم که مرا نزد چه جاعلی فرستادی این جماعت که پیغمبر در کار ندارند بزه من میگویند
حکایت در عهد هرون التمشید شخصی مدعی نبوت شد خبر را و دادند که نبوت و امانت
 نبوت و امانت من میسر بد هر کس با و پیشتر از انکه نبوت با و برساند پس چنان کردند چون نزد هرون
 آمد با و گفتند که تو پیغمبر مسلی گفت که نه بلکه پیغمبری هشتم که انکشت با و برسانند اندک
 معجزه در چیست گفت من همه عالم را کاپیده ام گفت چرا در ذوق صبا کوئی اهل این مجلس را که نکاپید
 تو در غریبی هستی گفت حال مدام نام معجزه خود را تمام کنم یعنی شما ها را هم بکام هر وقت
 بخندید و داد و داده را در **حکایت** در عهد مامون التمشید شخصی مدعی نبوت شد
 او را نزد مامون آوردند از او پرسید تو کیستی گفت من موسی ابن عیسی ام گفت موسی ای باب
 ما را را در و در چون بد و بیضا و عصاره اگر یکی از اینها را بنمای من بنویسم و درم گفت
 این را باب را و رفتی آورد که فرعون گفت تا بگویم الا علی و الا علی و الا علی کرد اگر تو پیغمبر از دعا
 بگو من پیغمبر را بابی میاورم مامون مانم شد ثم بالکفری
حکایات **باب اول در حکایات** **در حکایات**
 در جمله از حکایات متعلقه به نبوت و در این باب بیست و یک حکایت
حکایت مردی از نبوتی با و دادند از شوهر پرسید که ای امان از که رویشم
 و از کی رویشم گفت از من رویش و از هر کس دیگر خواهی رویش و خواهی رویش
حکایت در کلسا و مسطور است که فتنه رخ خرمی است بغایت زشت روی محمد
 زنان رسیده با و در چهار نوع است کسی میگوید که زشت و غریب نه بود فی الجمله بحکم صف و زشت و را
 با صفتی عهد بستند آورده اند که در ان ایام حکمی از سر اند پس رسیده که دیده نابینا را
 روشن هم میکرد فتنه را گفتند که چهل داماد خود را علیم نکند گفت میسریم پادشاه شود در خبر را

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات متخالفه شرعی و دنیایی

۱۴۵

طلای که در حکایت زشتی که بهیچ ادبی شایسته نداشت رسیدند که اسم تو چیست
گفت که اسم آدم است گفتند که خدا ایام زدن تو را این اسم میگوید و الا کسی
نمیفهمید که نوری با غیر آدمی زیرا که بحسب صورت هیچ با آدم شباهتی نداشت
ز بسیار زشت ساله از خانه میآمد هیچکس از اهل وطن او را نخواست و نفی کوری غریب
و کلامت اسد را با او دادند چون چند روزی گذشت آن زن شروع کرد در عهده کردن
و نماز کردن و همی گفت که ای مرد چیست که چشم نداشتی تا نظر بچهره چون فرم نمایی بدان
دست بدی که بشکستیم تو بینا بودی که از مشاهده حال با کمال من بهره ببر و یابی
از اینکه کلمات بر زبان جاری میکرد و عشوهای لایزاله میبود تا آنکه زاده از دل شد
ای که کشید و گفت ای خاتم اگر تو چنانی که میگوئی ای بابک چشم دارد این ولایت بود که را
بگیر که باید از مثل من بدست ناز را دینی بیاید همچو دود چون ندانم که چشم میبرد
زشت باشد زنگ ناز پیانو از سخت باشد چشم نابینا و در **حکایت** جواز سبقت
مسافرین بر بسیار زشتی افتاد که چادر قوای بر سر داشت بکار آنکه جوان و خوشگل
مسافر بسیار طی کرد چون از آن بدو خانه خود رسید روی خود را کشید و جوان نظر کرد و فرست
زشتی دید مسلمان نشود و کافر بنمید بسیار رسید و گفت که خوره و بیبونت بهفتند بسیار
زود صورت خود را بکشتایی تا از همه راه را بنام **حکایت** در بعضی کتاب مشهور است
که چون او را هم غلبه یافتند مزبور بدند و مزبور در می بود که به انتظار او را دید که برایشینه
و غلام را فراموش کرد و کهنه آن بری بکرد کرد و زشت او صفتی به پرسید که این خیمه کی است که
در این بد را و آورده اند گفتند که این خیمه ای ماهمه است گفت این جماعت که در هوای وصف
زده اند چه کسانی است گفت که افریده کان او سید است چگونه است که این خدا بیگانگان خود را
بهزاران خورافه است **حکایت** در مجلد ششم از شوی بود یک پیری بود ساله
پیش روی و کثر غفران خوش فروغ او و شوی لبیک در روی ماند عشق
دندانهاش و چون شد دندان و هر چهره بشد چون عرض خواست از آن
موتل بود پاک کردن از مخفف پیش رو اینه بگفت آن مجوز ناپارایان در رخسار و بود

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مستعشقین و شایسته

چند کنگره مالید از بطرس سفره رویش نشد پوشید ز
 و بچسباند بدوان بلبسید تا که سفره روی و پنهان شود
 عشرها بر روی هر جامهها د چونکه بر میبست چادر میفکند
 و بچسباند بر اطراف رو باز چادر راست کردی آنکین
 چون لبی میبرد فزان میفکند گفت صد لغت باز ایلمی یاد
 گفتای غنچه قدی بدی بدود من همه همراه بنشیند بشیدیم
 نظم نادر در فضیلت کاشفی در جهان تو مصحفی نگاشت
 ز لب من کن ای مجور و دیو چند دزدی عشر از علم کتب
 چند دزدی حرفه را خدایا نافر شوئی سنائی مرصع
 شاعر بر لبه زاعمر جز نکرده عافیت چون چادر میگردسد
حکایت و نیکو ز زشت روی نیز در جراح رفت و گفت بدترین جای من دهن بود و چادر
 کن جراح خوب در صورت او نظر کرد گفت دروغ میگوئی هر چه در صورت تو که بدترین است
 نظر میکنم و صلی میبینم **حکایت** و نیکو ز زشت روی زشت داشت روی خود را مثل آینه
 و با شوهر خود نزد فاضل برافه رفتند فاضل چون چشم او را دید شگفته او کرد بد نشو هر جناب
 کرد که چادر دست با این زن بر نمایی شوهر است صورت زرا کشود و فاضلی این زن با این
 صورت زشت استند زنا می کند فاضلی چون روی او را دید گفت بر خیز که چشم منظر محو روی
 ظالمی دادی **حکایت** گفته اند که امیر اسماعیل که یکی با پسر خوانده بود و فتنی ایله بر او در
 لطافت بشره صورتش نهان نشد پس و ذی در برابر امیر اسماعیل ایستاده بود و امیر نظر بر صورت
 او میکرد و تعجب می نمود که از خصیصه کرمه با این زو شلی مبدل شد فاضلی ابوالمصور حاضر بود و چون
 طبعی بخاطر شرع سبب این را بخواهند و مانند خلقت انسان فی احسن تقویم ثم رد دناه اسفل الخلق
 فی الحال این پسر جواب او خواند که وضرب لئامثلا و شوخ خالفه نهی برای امثال منزه و خلقت
 خود را فراموش کرده است و از فضا فاضلی نهان شد و ایله و در فاضلی چکل کشید و مانند ذیوی
 پسر نظر کرد پس گفت در نظرها شاه امیر می بیند که در یک بد یک میگوئی که کون تو بسیار است با او

حکایت

حکایت

گفتای

حکایت

در حکایات مختلفه شیخ

۱۴۲

این مثل فاضل صنی منقبی شد و گفت که با مثل من بی ادبی میگویند بر نفس من است که بزرگا
 گفته اند که با طفل دهنه مزاج کردی شیعیانی آوردی الحال سپید گفت که بزرگان نیز گفته اند که
 کاویخ اندازد پا داشت سنگست جواب سالی پادشاه بن زجاف است آنچه گفتی جواب است
 که در مشاهیر گفته اند هر چه حوض داران کاه نداشتند و غصه از فطانت پسر عجب کردند و امیر او را
 خلعت داد **حکایت** شخصی بود از صحابه رسول که بسیار از شدت روزگرمه المنظر بود
 و او را زوال القهر مینامیدند و فقی خدایت رسول عرض کرد که یا رسول الله من غنی و مستحق
 بجا خواهم آورد و دهنه منتهی خواهم گرفت بلکه جز واجبات کاری نخواهم کرد فرمود
 سبب چیست عرض کرد بجهل خدا مرا بسیار از شدت خلق کرده است جبرئیل نازل شد و گفت
 که خدا میفرماید بزرگوار القهر بگو که یا فاضل منشی در فاضل تو را بصورت جبرئیل عشاء و روز
 پیغام رسانید عرض کرد که رضایت من و زعمای جمیع مستجابات را بجا خواهم آورد **حکایت**
 و فقی عرب زشت روی بر سر خوان امیر المؤمنین حاضر شد و شتاب غداست خورد و بسیار غذا
 خورد تا آنکه حاضران تعجب کردند حضرت با و فرمود که چندان که داری عرض کرد که هفت
 در خنجر را دم فرمود که تو مقبول شوی یا الله گفت که من از آنها معلولم و لکن آنها پیشتر از من چیزی
 مقبولند حضرت بخندید و او را اجازه داد **حکایت** نامی کو سنجی میگفت که در فاضل
 در اصفهان بودم روزی دو کوچه میگذاشتم زنی را شد پیشتر از من گفت که ای پادشاه
 از اهل کدام و لاخبری گفتم از اهل کاشان گفت ای پادشاه کاشان که جرایبهای خوبه زان پیر و
 میاید بعد از این پرسید که با اسمان را دیده از بخیال آنکه این زن عاشق من شده است گفتم
 زن کن منم گفتم ترا بخدا قسم میدهم که اگر زن کنفته زن من میگویی که منم تو ای خواهم
 که نسل تو بروی من باشد و منی خواهم که نسل مثل تو بدو و فاضل را پی شد و هر که در آن
 نسل تو هیچ بادم شباهت نخواهد داشت **حکایت** شیخ سعدی میگوید که
 از شنیدم که در آن شمال بود مردی بخین صاچمال دخترش زشت و کج و پادشاه
 که هر چه خانه بشکوه داشت داشت باشد دینوی و پیا که بود بر و منان پیا
 با جوانی چه لعنت سپهرین هفتاد و شش میبایستی شایسته دل که وقت غم بود

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مختلفه شبی و شبان

عمر و هو و کرد و مشا و ند و د	پرده زن نگار برود داشت	تا که از روی بیخفا بر داشت
قال بد باد بود و طالع داشت	در دود و دوح بر و اهل داشت	همه شب روی کرد بر و د
تا نیا بستن بدن ان با ر	باد ها نو و سحران و شبا	دست برداشتند روی که در
پسر و بخت خود بر افشانی	نه خندان بر لب کفنی	نوشاده ز پای نشان
شهو من کجا بختیانی	ملک الموت از لقای بویه	عظمی که زن بود بسته
تا بصر ان شراب نکرست	دست لاهول هر دی و پست	بامدادان ز جایگاه سبز
که نعل کند نه پای کبر	مدتی سیر بر مجاهد کرد	عمر ضایع در ان مشاهده کرد
عالم در دلد بجان برسد	نیش نکر در استخوان پست	باید زن نمود قصه خویش
کی مصالح شناس خبر اندیش	کر نانی در کفرها پست	پایم از بند غصه بکشانی
زن و مرد از برای زی باشند	که دلا و پرو و مهربان باشند	نه من اسوده نه او خرمند
و صحت ما و خویشین پسند	سر پا و د و کشت پر گشت	جای پایا سخن در از مکن
با بسازی پر و محنت دهر	با زندان شوی بعلت مهر	چون جوان این سخن شنید
مختبر مباد و بی بد مهر	استعانت بکد خدا بان	مسلخی مرد و زن شمع او
پای بند بلا چه چاره ند بد	بجز اندیشه بر کناره ند بد	خواهر شراد دل او بد بد
مهر از این بر گرفت دروغ	ناشی پای در دوا جگر کرد	میل در مهر دان عاجز کرد
عبادان با برادرش پوشت	بد و شنی ز دشمن هان پست	مادرش به نصیب هم نگذاشت
هر و پایش با سمان بر داشت	همه را بر شریفی در داد	خاله را بر شافه بنهاد
دایه را بر هم بدلداری	مهربانی نمود و غم خواری	نویلویی که بود شاکر دش
بر و اسند و هم چنان کردش	خوا بیدار لطف بر زانو	فضی الا که کجا کانا
عبادان از ناکه کش پرداخت	کار او هم بقدر وسع گشت	خویش و پیوند هر که انجمن
همه را بر فغا و زبانه گشت	بوف رو بین بر او ضلعه گشت	همچو شمشیر قیل در بغداد
همه همسایگان ندانستند	نهی منکر منبوا گشتند	اشنان بان و دود و سارفتند
حال پیش بد ز زانش گشتند	بر سر خاکسار و دود رفت	در دکان نیست و زود رفت

در حکایات مختلفه شیخ روضی

کبهای فباله حاضر کرد پیش داماد پهلوان آمد گفت کابین و ملک و وزیر
 همه پاکت حلال کردم خیر باد روانده چو نشسته اند پیر معتمدان نازند پیر
 اب در بدکان بگردانند خوشین در میان شاد عید بد گفت ای سید و مولای
 چه گفته کرده ام چه فرماید کشته فی سخن مگو بامن بانو باشو داین سرایان
 کاندین خانه از قریب و پیشا کس غایبده بجز من در ویش گفت هر کس چنین خطا نکنم
 جنت شیرین خود و هان کنم با و از آمدند و استازان هر کس از گوشه بر او نازان
 جنک با هر یک با اتفاق افتاد عاقبت صلح بر طلاق افتاد از کشتن بلا بخت چهره سپید
 که خلاصتر بجان خود از منید کل و پیش نیاز کی بشکفت معجز آمد و در لب به شکفت
 حرف بر دین زکات آیدست با کز ناز بر از کزانی نیست زنها را در زمین بدین راه
 و ناز دنیا عذاب التاد سک پر از جنت شریف می داد خواصان زن که در جنت می بود
 سک بود بهتر از زن بدید د بود و در شهر از زن به خوی نعم زن در جهان پراکنده
 ریشه اش زن بدین بود کنده **حکایت** شش بد کل بود و رفتی داشت از خود بد کل
 روزی که لکی اسپه بدست و فوج او در از نگاه کرد و گفت سبحان الله سی فضر در از پیش
 شده که چنین زشت ما را از افریده اند انشخص بخیل و کشت می کرد در از پیش با یک در از پیش
 من فوج بخت بد اسپه بدست و داد و کشت اگر با و دنداری او نیز نگاه در اسپه کس **حکایت**
 شخص فوج فوجی اجری و پیش نهاده و روی نظر میکرد و لکی آمد و اسپه بدست و داد و داد
 در اسپه نظر میکرد و گفت که نالی نظر در اسپه خواهد کرد و زشت خواهد با کشت ابانشید
 که گفته اند هر چه در اسپه جواز نیاید پر و زشت خام از اسپه **حکایت** از احمی
 حکایت شد که گفت در معرانی زن را دیدم که از همه زنها خوشگلتر و شوهری داشت از همه
 زشت تران زن که گفتم که تو با این حسن و جمال چگونه با این مرد زشت و بی سببی گفت شاید که این
 مرد طاعتی کرده باشد و خدا مرا ثواب و ثواب داده باشد و شاید که من معصیتی کرده باشم و خدا
 این مرد را عفو فرموده باشد افلا ارضی بما رضی الله **حکایت** در کائنات
 که در این باب از این مرد یک نفس کرده بودند و طوطی از بوی مشاهد او مجاهد میبرد و میگفتن این

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات متعلقه بقاضیان

۱۵۰

چه طلعت مکرره است و هفت مغرب و منظره معلوم و شما پلانا موزون است بالذات
 بنیت بعد المشرقین عجیز آنکه عزاب هم از چهار دین طوطی بجان مده بود و صیقل کتب
 چه محبت نکون و طالع دون است لاف قد من انشی که بازای بر دیوار باغی خزان همی نشین
 این مثل بیان آوردم تا بدانی که چند اندک و نادانان و نقرت است نادان را نیز از نادانان و حشمت
حکایت ۱۹ و حق بکلاغ سپاه کشند که در میان پرندگان هر پند که خوشگوار است
 جمیع صحرایا را کشت و آخر آنرا بچه خود را آورد که از همه زشت تر است **حکایت ۲۰** در آن
 سر به کلاغ بچه خود را می بیند که سفید است زوی نفرت میکند پس میرود بچرا و داینها
 بدهان میرود تا سپاه بشود پس میگوید که بروم بچه خود را بدمم چو از دایها می بیند مانند خود
 دوستی با پیدا میکند **حکایت ۲۱** حافظ مردی بود بسیار زشت و فقی بسیار و از خانه میرود
 از وی پرسیدند که پدر تو چه میکند گفت دروغ بر خند میگوید که کشند از کجا میگوید که کشند که
 بدست گرفته است و میگوید الحمد لله الذی احسن خلقی و هو ذی الجلال و الاکرام

حکایت ۱۹

حکایت ۲۰

حکایت ۲۱

حکایت ۲۲

حکایت ۲۳

حکایت ۲۴

حکایت ۲۵

حکایات ناب سی و نهم

در جمله از حکایات متعلقه بقاضیان و در این باب هشت حکایت است **حکایت ۲۶** از
 منصب فضاوت دادند یکی از دوستان او با او نوشت که منصبی بنوراده اند که اگر بی کوفت
 غازی بشوی و اگر نزل کنی نیم غازی خواهی شد **حکایت ۲۷** شخصی در پیش قاضی رسید
 ادعای طنبوری کرد مدعی علیه منکر شد قاضی او گفت که باید قسم بخوری پس بگو که اگر
 طنبور پیش من نباشد فلان نوی فلان خواهر من انشعق کن تا بها القاضی این چه قسمی است که
 من هرگز نشنیده ام **حکایت ۲۸** قاضی فرمود که قسم مرا فقه طنبور هر از است **حکایت ۲۹** حکایتی است
 که صاحب زنده الحاکم السراک را بنظم آورده **حکایت ۳۰** ناخر پیری را باز نایم داشت بمبتل و بحر و آب
 کشته بر وی علم اند و چنانچه ما به او حاصل ده ماند کاذ عاقبت از زر زاهدان بود
 دست اجل جان خود شرفش چو پسر شایع ز قد پیش بود عاقبت یکا خود از پیش بود
 خواست که نصفی بجا آورد نصف دیگر نزد کسی پیرد زانکه اگر جمله بصیر است
 دزد بیکار بینما برد بود در آن ملامت جنت نظیر شیخ کبری شده جزع

قاضی

در حکایات مشایخ و اولیای اصفهان

کوی رضا از هر کس سپرد	کوی رضا از هر کس سپرد	کوی رضا از هر کس سپرد
مرد جوان غافل زان سپرد	مرد جوان غافل زان سپرد	مرد جوان غافل زان سپرد
کعبه سر مهر امانت سپرد	کعبه سر مهر امانت سپرد	کعبه سر مهر امانت سپرد
از سفر آمد دل زانده بیکر	از سفر آمد دل زانده بیکر	از سفر آمد دل زانده بیکر
مال امانت ز کف دست	مال امانت ز کف دست	مال امانت ز کف دست
ناشتود از امانت پد بد	ناشتود از امانت پد بد	ناشتود از امانت پد بد
مزنش اسم که بوی کسبی	مزنش اسم که بوی کسبی	مزنش اسم که بوی کسبی
اه چنان زد که دل خاک جوش	اه چنان زد که دل خاک جوش	اه چنان زد که دل خاک جوش
سر و شاهان و عضد الله	سر و شاهان و عضد الله	سر و شاهان و عضد الله
کای ملک داد کرداد رس	کای ملک داد کرداد رس	کای ملک داد کرداد رس
بر دل بیدار ملک را بود	بر دل بیدار ملک را بود	بر دل بیدار ملک را بود
دود ز لایم هم دل صابریت	دود ز لایم هم دل صابریت	دود ز لایم هم دل صابریت
سد و دیوانش بکوان سپرد	سد و دیوانش بکوان سپرد	سد و دیوانش بکوان سپرد
شیخ چه آمد سوی رگاشا	شیخ چه آمد سوی رگاشا	شیخ چه آمد سوی رگاشا
شیخ و سرور و سالار	شیخ و سرور و سالار	شیخ و سرور و سالار
هست مله مال فراوان و فن	هست مله مال فراوان و فن	هست مله مال فراوان و فن
کر پسران پادشاه ملک کب	کر پسران پادشاه ملک کب	کر پسران پادشاه ملک کب
هست کفون در دلم ایوان	هست کفون در دلم ایوان	هست کفون در دلم ایوان
تا با امانت بوی پیاوش	تا با امانت بوی پیاوش	تا با امانت بوی پیاوش
بید و فغانم چه شود بک پسر	بید و فغانم چه شود بک پسر	بید و فغانم چه شود بک پسر
نقد مراد که از حقیقت کن	نقد مراد که از حقیقت کن	نقد مراد که از حقیقت کن
گفت برو خواطر خود نشان	گفت برو خواطر خود نشان	گفت برو خواطر خود نشان
دو برون برد و از آن راه	دو برون برد و از آن راه	دو برون برد و از آن راه
کوی رضا از هر کس سپرد	کوی رضا از هر کس سپرد	کوی رضا از هر کس سپرد
مرد جوان غافل زان سپرد	مرد جوان غافل زان سپرد	مرد جوان غافل زان سپرد
کعبه سر مهر امانت سپرد	کعبه سر مهر امانت سپرد	کعبه سر مهر امانت سپرد
از سفر آمد دل زانده بیکر	از سفر آمد دل زانده بیکر	از سفر آمد دل زانده بیکر
مال امانت ز کف دست	مال امانت ز کف دست	مال امانت ز کف دست
ناشتود از امانت پد بد	ناشتود از امانت پد بد	ناشتود از امانت پد بد
مزنش اسم که بوی کسبی	مزنش اسم که بوی کسبی	مزنش اسم که بوی کسبی
اه چنان زد که دل خاک جوش	اه چنان زد که دل خاک جوش	اه چنان زد که دل خاک جوش
سر و شاهان و عضد الله	سر و شاهان و عضد الله	سر و شاهان و عضد الله
کای ملک داد کرداد رس	کای ملک داد کرداد رس	کای ملک داد کرداد رس
بر دل بیدار ملک را بود	بر دل بیدار ملک را بود	بر دل بیدار ملک را بود
دود ز لایم هم دل صابریت	دود ز لایم هم دل صابریت	دود ز لایم هم دل صابریت
سد و دیوانش بکوان سپرد	سد و دیوانش بکوان سپرد	سد و دیوانش بکوان سپرد
شیخ چه آمد سوی رگاشا	شیخ چه آمد سوی رگاشا	شیخ چه آمد سوی رگاشا
شیخ و سرور و سالار	شیخ و سرور و سالار	شیخ و سرور و سالار
هست مله مال فراوان و فن	هست مله مال فراوان و فن	هست مله مال فراوان و فن
کر پسران پادشاه ملک کب	کر پسران پادشاه ملک کب	کر پسران پادشاه ملک کب
هست کفون در دلم ایوان	هست کفون در دلم ایوان	هست کفون در دلم ایوان
تا با امانت بوی پیاوش	تا با امانت بوی پیاوش	تا با امانت بوی پیاوش
بید و فغانم چه شود بک پسر	بید و فغانم چه شود بک پسر	بید و فغانم چه شود بک پسر
نقد مراد که از حقیقت کن	نقد مراد که از حقیقت کن	نقد مراد که از حقیقت کن
گفت برو خواطر خود نشان	گفت برو خواطر خود نشان	گفت برو خواطر خود نشان
دو برون برد و از آن راه	دو برون برد و از آن راه	دو برون برد و از آن راه

در حکایات مختلفه با ضمیمه

نعلین چپین کرد خداوند ذم
 نیست بغیر از ملک که ز کار
 شاه جدا کرد چپ را از دود
 از غضب خواجهر فرستاد
 مال طلب کن و بکوان مدام
 کرده مال مانت مرا
 نزد شاه بزم داری
 تا کنان عدل مرا باوری
 بادل خود کرد خطا را
 از بخشش که ملک که شود
 دید در سرش هر شمشیر
 بدیده دنیا را با جرسیر
 شاه فرستاد غل را بچو اند
 گفت که ریش بر آید زود
 او از این شیخ و از این فامیلا
 سودی ز ایشان بکنی جز زبان
 مال ایشان بچیل میخورند
 بجز فرو برده بمال کسان
 خزان را حاضر خوانشان
 خزان چکان از هر بن ندانسان
 خا بن بچیره سلطان بود
 حکایت می شود یکی از فضائل که برهد و عبادت معروف بود
 و هرگز در هیچ حکمی میل و جوی نکرده بود وفات کرد و با مانت سپردند تا یکی از شاه
 مشرفه اش برین حکام بودند آوردن او را از محل امانت دیدند که همه اجضای او و جوی
 مکر بپای و که فاسد شده بود مردم بخت کردند از فضائل فاضل و اخوان بر رسید
 از وی پرسیدند و گفت من که میبایم که تو هرگز یک خلاف شرع نشده بودی این چه شد که
 بنویسند فاسد شده است فاضل گفت که این برای تو چنین شده است زیرا که وفای و محکم
 فضا نشسته بودم که برادرش با شخصی بر افتادند من همان وقت در دلم خیال کردم که کاش
 حق با برادر من میشود پس مرا خدای ایشان را بخواست که مردم همین مؤاخذه را از من
 کردند که چرا دل تو خواست که حق با برادر من شود و فضا و پیغمبران این چنین است
 حکایت می شود یکی از غلامان پادشاه نزد فاضل آمد و گفت برادر من حکمی بود که
 مبلغ دو سبب تومان از مال من فلان شخص کلاه دوز است فاضل گفت که برو شاهد
 کن و آن شخص را بیا و در شاه بفرما که از من غضب کرد و چند سبب را فاضل بدو گفت
 ای فاضل شود و او را بفرما که کلاه دوز را از من بفرما و پادشاه مدینه فرستاد که از آن

حکایت

حکایت

و حکایتها مشغله جوی

حکایت

حکایت

حکایت

<p>کودکی در پیش تاجوت پدر تا نوراد در بر خاک سپردند نی چراغی در شبی و زنان نی یکی همسایه کو باشد پناه نه زنی و صاف خانه مشمر والله اینرا خانه ما سپردند این نشانیها که گفت و با شک نی درش معبودی و حق نیام نه زنی هیچ مرد از و زنان سایلی بر سپید و اعظم پاد بس که ایت باشد از وی کند گفت سائیلان در آن راه پیر سر زنی شرط باشد ایست بهر خوشی و بدی خوشی است خزده اش در دست را سپید گفت ای هر دل زنی بر دست هر زمانه جوی زنی و شمع ناید و شایم از صید نو شیر شد زن از زنی فاضول و کلاه از صفال و انجبال از نکار گر بیایوت ای ایست همی باشد از بهر کلاه آمد شد امشب و امکان بود انجایا</p>	<p>کتاب مشغله جوی کی پدر را حکایت میبردند نی در او قالی نه فرش و نه حصیر نی درش معبودی و نیام کا ندر از زنی و پاد نیک گفت جوی پاد را ای جند گفت ای بابا نشانیها شو نی حصیر و چراغ و طعام واعظی بد بر کرده در پنا در میان زنانش نشانیها گفت اعظم چون شود عاند تا امانت کامل بد جوی خوش گفت چون فد جوی کرد عانه کشنده باشد بر چنین دست زنی بود و شلوار گفت واعظ بر کاش و کاش حکایت ایضا در جوی چون سلاکت هست صید بهر چه دادند خدا از صید حضرت کوین که فاضول می نمانم فتم کردن این گفت خانه تو زهر نیک و بد گفت نشانی که بر کاش</p>	<p>حکایت مولوی در جلد اول کتاب مشغله جوی خان بنیالید و بر میگرفت سر میبردند خانه نیک و زنجیر نی در او بوی طعانی نشان خانه بی زینهار و جای نیک و زنی و پاد اشک جوی گفت جوی پاد را ایله مشو خانه ما راستی زنی و پاد حکایت زنی در جوی رفت جوی چادر و زنی و پاد موی خانه هست نقصان پاد و پادستره سپید شرط باشد تا امانم کم شود گفت جوی فدای خواهر پاد کار غایت زکر هلاک است نفر زنی و پاد حال زن واعظی که بر دل زنی و پاد دو زن که دی کما ای و پاد توسل بر پاد و پاد که مرا افغان ز شوی صدوله گفت ندر و پاد است بر پاد از ستمکاری و شوی و پاد گفت فاضول ایست و پاد</p>
---	--	--

در حکایات مختلفه عجیب

۱۵۵

فاضل زبیرك سوزن مهره	مکر زنا پان ندا در زشت	کار شب بی معده است بهر با
اندو اندم جوئی آمد در بند	گفت ماه سیم بی بی بخورد	زود و شمع نقل حباب سازد
رفت در صند و فاضل زبیرك	غیر صند و فاضل زبیرك	جست فاضل مهره ناد در بند
مزحیه دارم که فدا پست	ای بام در در بیع و در خریف	اندو آمد جوئی و گفت بخرید
هست پاه نهشت و پاه کات	مزحیه دارم غیر از صند و فاضل	که زمین فریاد داری هر زمان
صورت صند و فاضل زبیرك	صکله و اگر ندان من زبیرك	خون پیاوند زد دادم در فاضل
بوس بوسم در میان چهار سو	من برم صند و فاضل زبیرك	از هر وضع سیم ندخا لبت
گفت زن هی در کد را بمرکز	که در بر صند و فاضل زبیرك	نابیند و من و کبر و بهو
زود از صند بر لبتشها	از یک حال و دهم بهر با	خورد سو کند آنکه مکتم جنین
کرد از جمال زهره و نظیر	بانک منبر ای جمال اجمال	اندو از صند و فاضل زبیرك
با پریم می کند پنهار طلب	ها نقل است این دایه	که چهره در میرسد بانک و خبر
عاقبت است که از بانک و فاضل	گفت ها نقل غیب باز آمد بخور	چون پیا کشت ان از او پیش
گفت ای جمال ای صند و فاضل	این سخن پان ندا در فاضل	بد نصند و فاضل زبیرك
ناخ و پنا بر زبیرك خرد	نابیم را زود زبیرك	از هر کج در روز می کند
گفت فاضل زبیرك	نابیند آمد گفت صند و فاضل	هم چنین زبیرك بخانه ما برد
گفت شری داوی کویه مند	که خرداری کشتا کبسه بیاو	من میبایم فرو زبیرك
سیم ما زبیرك	گفت فاضل زبیرك	فلیت صند و فاضل زبیرك
گفت ای شاد بر مکشای از	نابیند شد بر فاضل ای پدر	بر کشایم که بنبار زد محس
نابیند ای بختی بر کس می کنند	سز کن ما بر فاضل زبیرك	سر دیننه میخرم با من بیاو
بعد سالی جوئی آمد از محس	داد صد دینار و ان از بخرد	ما جرایب ارشد در فاضل
پیش فاضل از کله من کو سخن	انوطه فاضل پار را بخرد	روزن کرد و بکشت ای چیت
نانه شناسد بکشت فاضل	مرنی را گردان زن زبیرك	زن فاضل در آمد با زنان
غرض نه های زن سود و پنا	چون بنشیند از فاضل	پان ندا از بلای ما صند

در حکایات غریبه

۱۵۵

گفت فاضل و نوح حضرت پیر	نار هم کار با او دشوار	و چون آمد فاضل در شناختن او
که بوقت در صندل بود	روشن بود و از آن بر	در شرف و بیج و در صف و خرم
گفت آهسته او چنانده	گفت ز جان و سر و دهنم	لبا که بزم ندایم من گفتن
در طایف و مفاصل شش	و برین فام می کرد	با او آمدن و فعلی از باغش
گفت شش پنج با من باخ	با او در دهن و شش	نوبت مرد و سال سال زان
ما دیگر کس از دست	از چو نیل شده	که گفت و رفتن از این
آمد و گفت مرا بگو کار	گفت همراهِ من	و گفتن از این
نقاشی با مناد	گفت با من	و گفتن از این
گفت مرا بگو کار	گفت با من	و گفتن از این
برای رنگش	گفت با من	و گفتن از این
بهر رنگش	گفت با من	و گفتن از این
اب بکن زنده	گفت با من	و گفتن از این
دست و دیگر	گفت با من	و گفتن از این
در بستر	گفت با من	و گفتن از این
رید و جوی	گفت با من	و گفتن از این
که ای جوی	گفت با من	و گفتن از این
اب بر فراز	گفت با من	و گفتن از این
هر روز	گفت با من	و گفتن از این
میتوانست	گفت با من	و گفتن از این
و زنجیر	گفت با من	و گفتن از این
سپاه	گفت با من	و گفتن از این
در آن	گفت با من	و گفتن از این
میرا	گفت با من	و گفتن از این

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات از مشاهیر سنی

در بیان
حکایات

حکایات

امین و منیت شما عوض و زخم بخورد تا این شخص خطا طریح شود ثم بالخير والسعادة ۱۵۷

حکایات

در بیان از حکایات مشعلی لبک و در این باب پناه حکایت است حکایت دوزی
هر روز از شبید خان خاصه خود را برای بهلول فرستاد و او در خانه بود که سکههای بسیار
در اطراف آن خواب بود چون نزد بهلول او را گفت که مرا حاجتی بطعام خلیفه بنشین
طعام را نزد سکهها بپندازند گفتند که این طعام خاق خلیفه است بگفت افسوس که بگویند
که اگر سکهها هم بفهمند که از خلیفه است نتوانند خوردند **حکایت** شیخ بهائی قی

عابدی در کوه لبنان میهم	در روز غاری چه اصحاب میهم	روی دلا ز غیر حق ریاضه
کجی عزت را ز عزت یافته	روزها میبود مشغول به	بیکه نان میبردش و فاشام
نصف از شامش بدی نصیب	از فضا داشت و داشت	بر هر منوالها لشکر بگشت
نامت از آن کوه هرگز سویدش	از فضا بگشت با ما در عقیف	شد رنج از آن پادشاه و نجف
کر مغرب را ادا آنکه عشا	دل پراز و سواس و نگر فدا	سکه بود از بهر فویش اضطرار
نه عبادت کرد عابد شب خواب	صبح چو شد از مقام دلین	بهر فویش امدان عابد بهی بزیر
بود بکفر به بفریاد خیل	اهل نظر به همه کبر و غل	عابد آمد برد و کبری سعاد
کبر و دایک و ناز و بیداد	بستانان ناز و شوکر و کشت	رو حصوصا طعمه اش خاطر شکست
کر اهنگ مقام خود در لبر	تا کند افکار بر خیزش عیبر	رو ساری کبر بد کر کبر سکی
مانده انجم استخوان و کج	کر پیش خطی پر کاری کجی	شکل آن داند پیر و انوشی
بر زبان کر بگذرد لفظ خبیث	خیز پندار و دود هوشی	کلیه رد بنال عابد بو کرفت
از پیش آمد و رخت او گرفت	دارد و ناز عابد بیک پیش	پس و از شد ناچار بد و گرفت
لبک بنیوزان و از بنال	پس و از شد و بنیوزان	همه ساه از پی و مبد و بد
عقعی میگرد و خوش میبرد	عابدان نان در دادرش و د	تا که از آن پادشاه مارت
گفت عابد چون بدیدان عاجز	مرسک چون نوند بدیدان	ملعب غمنازد و ناز چری ناز
از زبان خود بگفت ای کج نه	این همه از پی و داند	از بهر و خرم در پی بهر چید

و حکایات مغلفه

چند دهم که چپاوی مجفود	نهادم و سر کبر و دای خرد	چهره سک بر و شایان که مردم
که سکن را زینک ندیم کوی	حکایت نیز سگ میگوید	یکی و بیایان سگ نشین یافت
رون از موق و حاشا نشین یافت	کله دلو کرد از سینه بد کیش	چهره بل اند را و بسک سنان
نجد مت به از بسک باز کتاد	سکی تا طوار از دج آب داد	خبر داد پیغمبر از حال سرور
که داد کتاهان و همو کت	حکایت ایضا میگوید	سکی پای صحرانشین میگوید
بخشگی که زهر تر زیندار خکپد	شب زود و پیچاره خوابش بود	بجای اندر دشت خری بود خود
بد و دجفا کرد و نندی نمود	که از نوای نر و ندان بود	پس از کبر مرد پر کتده و دند
بجند بدی که نامک و لغز و د	مرا که هر هم سلطنت بود	دین آمد کام و ندان خوشتر
شمال سگ اگر تیغ بر سر خود	که ندان زینای سنان اندر	سکان را بود در طبعیت
ولیکن ز مردم بیاید بد	حکایت و فی سکی نیز شهری مد گفت که بیافتم	
لشکر بکرم شهر باو غنائی کرد سک گفت که من الحال بزم پیش و خوش صحرای میگویم که شهر از من		
رشد شهر گفت که ملامت کرد و خوشتر از شهر را دم از آنکه شهران مرا ملامت کنند که چرا بیشتر		
باسکی کشتی گرفت حکایت دزدی سکی دلی هونی میدید و با هودی عقب کرد گفت ای		
سک ریح بخون پیورده بخور و ده که من بخور و سید زین که بود دلی استخوان میدو و من دلی		
حان طالع استخوان بطالع جان هرگز رسد حکایت در محله دهم شوی مسطور است		
بنگلی در کوی بر کوی کلا	حله مباد و در چو شیری فا	کود را خور شد ز بانک و بیم ساک
اندرا آمد کور و در عظیم سک	کی امیر سپید و وی شهر شگا	در سنه ست فاسد و شایان
کز خرد سک خرد از حکیم	کرد تعلیم و لغت از شکریم	گفت و هم از صحرای سکا می
انچه من لاخر شکار و چه رسد	کود میگوید با رانده بگو	کود میگوید بود در کوی استخوان
کود میگوید با رانک بصد	کود میگوید بود در کوی زکد	ارنگ عالم شکار کور کرد
و نرسک به بهامه فصد کور کرد	حکایت نیز در محله شگا	همچو بز و کوسکی استخوان
بوسه اش میداد و پیش میزد	کرد او میکش خاضع و طوا	هم جلای شکرش میداد رضا
و الفصو گفت ای مجنون حال م	اینجاست شد آنکه مباد	پس سگ دایم باید و بخورد

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مخالفه سبک

مفتد خود را بلب می اسرود	عجبهای سلما جلی و بر سرود	صبت از آن عجبی و بولم برود
گفت بخون تو همه نقش تو من	اند را و بگرد می در خیم من	کار بظلم سببه مولی است این
باسبان کوچه لیلی است این	اوسک فرخ رخ گفت غنست	بگد همدرد و هم لهف غنست
استی که گشت در کوچه منضم	خاله پایش بر زینش از عظیم	استی که باشد اندر کوی او
من پیش از آن که درم بکوی او	حکایت اول نبرد و محاربه	استی که میزد در میان از عرب
استک میارید و در میان ز کعب	هنر پرسانم مر مرا بپوشید	نبرد سپهر من چون فام بپوشید
سایلی بگشت و گفت این گشت	نوه و ناری فواد به کشت	گفت در ملک سکی بد بگشت
نک همی برده میان داه او	روز صیادم بد و شب بگشت	شیر ز بودا و نه سگ ای بگشت
نزد خشم و خشم کبر و دزدان	نک خویا و فاد و هیران	صید میکردی و با سم تاشی
دزد را نزد ملک من نکاشی	گفت رنجش چیست و نوحی	گفت جوع الکلی ز اش کرده است
گفت میترس که بر این می و مر	صابر از لطف حق بختی	بعد از آن گفت که ای سالار
چپست اندر دشت با نایب	گفت نان ز داد و لوت دین	میگشتم از بهر فواید این بدین
گفت چون ندی باین سالار	گفت تا این حد ندادم اتحاد	بدست بدیدم در دهان
ایک هست لب و دیده و کان	گفت خاکست بر سر ای بر باد	گفت از پیش تو بهر زن اشک
اشک خور است نم او شد	میسر ز خاک خون سپید	حکایت اول اسناد و محاربه
از یک میبد بد خواب اند و چله	در دهان سکی بد حامله	ناگهان از آن سگ بچر شدند
سگ بچر اندر شکم بد ناپدید	پیر عجب آمد در آن بانگها	سگ بچر اندر شکم چو زردا
سگ بچر اندر شکم ناله گنان	هیچ کس بد است این انگار	چیز بچپست از و افعد آمد بچر
چهرت او در مبدم میگشست	گفت با رین بن شکال گفتگو	در چله و اما نده ام از ذکر تو
آمدش از ها نقه و زمان	کان شالی دان ز لا و غاهلاد	از نجاب پرده بر و ز نامده
چشم بدیده میبد کوبان شده	حکایت اول و فخر و راضفهان مرد ساده لوحی کوسفند	
من بد بود بخانه میاورد و لواط صفهان بد پیری کرد که ان کوسفند را ب غصه از او بگریزد		
یکی پیش آمد که ای فلان برنسک را از کجا آورده گفت که شوخی مکن این کوسفند است و چون		

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مختلفه سلسله

ندیدی چند رفت بکرم بگر گفت که ای فلان این سارا برای چه میخواهی گفت این کو سفند است و
 لکن فی الجمله و همی روی پیدا شد که شاید این سلسله باشد و چون نادیدی چند رفت دیگری با و
 گفت که منوچه باش این سلسله را و ندان بگو و گفت سبحان الله من این را بجایای کو سفند خرابه بادی
 چون جمعی گفتند که سلسله است این مرد با و رگ و دست از کو سفند خود برداشت و چون دور شد
 الواط از آن گرفتگی بکرم ندید **حکایت اول** شخصی سگی داشت و از آب بار و دست میداشت
 چون این سگ مرد او را غفلت داده کفن نموده در مقبره دفن نمود این چند با صوفی که پخته اند از آن
 بجهت نظر به حاضر کردند سر کو مشغول گداشت و گفت که این سگ بولم است صفتی که در آن
 که ندری از آن باشد بد هم فاضلی گفت که این مرد بکرم و صفتی کرده است خدا او را جز نکند

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت	در بر شیخی سگی میشد پلید	شیخ از آن سگ هیچ دامن نیخورد
سائلی گفت ای نزد نامور	چون نکرده ای جز از سگ بخور	گفت این سگ ظاهری را ندید
هستند در باطن من را پدید	انچه او داده است در ظاهر من	این که داده است در باطن من
چون درون من چه بود و سگ	چون کرم من که با من هم ننگ	حکایت ایضا شیخ عطار
در کافیه طوطی الطیر میگوید	خسوفی میخورد در دشتی سگ	گفت ای سگ با این سگ تا تو سار
بود خسوف را سگ را موصف	جلش از اکون و اطلس و خور	از کهر طوفی جمع ساخت
فخر را و کرد و فخر انداخت	از دشت طلال و دشت افروز	رشته بر شیمی کرد و نش
شاه از سگ باز سگ باز خوش	رشته از سگ بد صد خوش	شاه پیش از فاش از سگ
در ده سگ بود سخن استخوان	سگ میشد کاسخو از فدا دوز	بنکر سگ از شاه و سگ از شاه
الشعیر بن چنان در شاه زند	کانشوا بد رساک کراه زند	گفت ای پیش من چه زیاده شاه
سور غیر من چون توان کرد	رشته را بکشت نش در دوز	سورده بد از سگ ادب در چنان
مرد سگ باز گفت سگ را سگ	جهان اندام سگ بر خواند	که چه این سگ دشت و صحرایان
اطلس و زرد کهر را در سگ	شاه گفتا هم چنین بگذاورد	دل زرد و سیم او بر آورد
تا اگر با خوش آید بعد از این	خوبتر را از اسد بیند چنین	با دشت آید کاشانی و اشانی
انچه من شاه میبانی با فاش	ایدا و اول اشانی با فاش	اخر از غفلت جواب داد فاش

در حکایات مشهوره

<p>مرا حاجی شانه حاج داد که از من بنویسند شانه بود فناختن کن ای نفس براندک شندم که در دشت منعمان فرمانده عاجز چه در باده پی چه مسکین و بطافش بدو که دانند بهر زما هر دو کبش کرم پای ای بهان غرض ز جای نماند بسیار از این کرم حکایت از سلمان</p>	<p>در بوسه شانه شیخ سعدی شندم که ماری سم خواند بنیایدیم دیکم سگ خوان حکایت نذر دیوشاک نفری سر پیچیده شکر لک خورده از کوسفندان شندم که به کف و خوش دکرا چه داند فضا بر سرم اگر کسوت معرفت در برم سراودا بدین فتنه نخواهند</p>	<p>حکایت اول که رحمت بر اخلافی حاج باد بنیاد ختم شانه کابران که سلطان و درویش را بشک سکی بدیده کنده دندان پس از غم او کوفتن بر پی بد و داد بکف از نادان نظاره من امروز از او بهر بهر بهر نایع و غرضی که سگ با هر دشت خویش</p>
<p>فادس و قال کرد ند که در پیش تو بنیاد است حکایت فاضل از شخص سوال کرد که اگر کسی از باغی باغی بجهد و از وی بادی جدا شود از باغ مال کدام بام است گفت بهر کدام که نزد بکر باشد گفت اگر بهر دو بکسار باشد چه خواهد شد گفت مضطرب است از این سگ نهضت مال آن سگ است گفت اگر صاحب هر دو بام غایب باشد چه باید کرد گفت مال غایب او اختیار با منی اود باید بدست او داد تا بربط المال فرستد فاضل عمل گشت و سر بر انداخت حکایت در کتاب بنده الحباله مسطور است که فاضل شخصی دفته بود در ده تکام در اجساد از فافله دو را فاد سرگردان در بیابان کشت نگاه چشمه نظرش آمد باغی باشد از فافله دو نشسته و سکی در پیش او بنیاد حاجی سلام کرد و پیرو زوال او را تعظیم نمود بنیاد حاجی گفت ای پادشاه فافله دو مانده ام و کهنه بنیاد تو سپیده ام هیچ طعامی مرا ضیافت نمایی کنده داین وادی و بسیار است چند ماد بکری و برای من بسیار و دانا نویز باز کنم حاجی گفت که در میان تو ام که رفت و از کف من باز میام انگاه سگ کش و توجیه وادی شده چند مار زرد و کرم و در میانشان بار بی و پاشان را بران کرد و پیش حاجی او را حاجی ز غایت کرم سگی پاره از کوشش ماد بخورد و او را بدوی فال بشد اب طلبید گفت بر در</p>	<p>فادس و قال کرد ند که در پیش تو بنیاد است حکایت فاضل از شخص سوال کرد که اگر کسی از باغی باغی بجهد و از وی بادی جدا شود از باغ مال کدام بام است گفت بهر کدام که نزد بکر باشد گفت اگر بهر دو بکسار باشد چه خواهد شد گفت مضطرب است از این سگ نهضت مال آن سگ است گفت اگر صاحب هر دو بام غایب باشد چه باید کرد گفت مال غایب او اختیار با منی اود باید بدست او داد تا بربط المال فرستد فاضل عمل گشت و سر بر انداخت حکایت در کتاب بنده الحباله مسطور است که فاضل شخصی دفته بود در ده تکام در اجساد از فافله دو را فاد سرگردان در بیابان کشت نگاه چشمه نظرش آمد باغی باشد از فافله دو نشسته و سکی در پیش او بنیاد حاجی سلام کرد و پیرو زوال او را تعظیم نمود بنیاد حاجی گفت ای پادشاه فافله دو مانده ام و کهنه بنیاد تو سپیده ام هیچ طعامی مرا ضیافت نمایی کنده داین وادی و بسیار است چند ماد بکری و برای من بسیار و دانا نویز باز کنم حاجی گفت که در میان تو ام که رفت و از کف من باز میام انگاه سگ کش و توجیه وادی شده چند مار زرد و کرم و در میانشان بار بی و پاشان را بران کرد و پیش حاجی او را حاجی ز غایت کرم سگی پاره از کوشش ماد بخورد و او را بدوی فال بشد اب طلبید گفت بر در</p>	<p>فادس و قال کرد ند که در پیش تو بنیاد است حکایت فاضل از شخص سوال کرد که اگر کسی از باغی باغی بجهد و از وی بادی جدا شود از باغ مال کدام بام است گفت بهر کدام که نزد بکر باشد گفت اگر بهر دو بکسار باشد چه خواهد شد گفت مضطرب است از این سگ نهضت مال آن سگ است گفت اگر صاحب هر دو بام غایب باشد چه باید کرد گفت مال غایب او اختیار با منی اود باید بدست او داد تا بربط المال فرستد فاضل عمل گشت و سر بر انداخت حکایت در کتاب بنده الحباله مسطور است که فاضل شخصی دفته بود در ده تکام در اجساد از فافله دو را فاد سرگردان در بیابان کشت نگاه چشمه نظرش آمد باغی باشد از فافله دو نشسته و سکی در پیش او بنیاد حاجی سلام کرد و پیرو زوال او را تعظیم نمود بنیاد حاجی گفت ای پادشاه فافله دو مانده ام و کهنه بنیاد تو سپیده ام هیچ طعامی مرا ضیافت نمایی کنده داین وادی و بسیار است چند ماد بکری و برای من بسیار و دانا نویز باز کنم حاجی گفت که در میان تو ام که رفت و از کف من باز میام انگاه سگ کش و توجیه وادی شده چند مار زرد و کرم و در میانشان بار بی و پاشان را بران کرد و پیش حاجی او را حاجی ز غایت کرم سگی پاره از کوشش ماد بخورد و او را بدوی فال بشد اب طلبید گفت بر در</p>

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات متعلقه به سلاطین

حکایت

خیمه چشمته ایی است چو زان آن را بخورد بسیار ناگوار بود با پیره در گفت در چنین موضع و خوشی
وطن کرده که ایش این و طعمه اش آن گفت که جای بهیمن را بر سبیل ما پیش و گفت و در این میان چنان
این لال و طعمه کونا کون و فضاها ای فضا است پیره در گفت با این همه که گفتی و مملکت شما ای پیره
هست که بر شما ظلم و ستم کند گفت بل پادشاه بر و عیب ظلم میکند و خراج میستاند پیره زن گفت که هیچ
نمیشود رجها از غلام ظلم نمیشود و هیچ لذتی بر محنت ستم غالب نمیشود پس این پادشاهان و خورده سار و
اشا میدن و با خود شکر و وصاحت با این ستم بهتر است از محنت شدن ظلم شکر و صلح و خیر و عیون
هزار و چهار صد و دویست و سی و پنج **حکایت** در کتاب جوده الحیوان از ابن جوزی نقل کرده است
که مردی در بعضی سفرهای خود گذشت بر فتنه که بسیار بد بگو ساخته شده بود و بر او نوشته شده
که هر کس بخواهد بداند که سبب خفتن از فتنه چه بوده است در آن ایام فرمود و سؤال نمائید
از ایش از مرد داخل انفرجه شد که نزد یک زن فتنه بود پس از هر کس سؤال کردند که فتنه است اما آنکه او را در
کردند پس مردی که دو نوبت سال از عمر او گذشته بود پس او که گفته کردید و من هر چند را که در این
نمیزد پادشاهی بود و او را سکی بود که نه در سفر نه در حضر و نه در خواب و نه در بیداری از او
جدا نمیشد و او را دختر می بود گفت و چنین که پس و زنی پادشاه بیبینه نماشا پیروز رفت و
امر کرد که از ستم را ببدند تا هراسم پادشاه پیروز شد و او را که در طایع شد و او را که برای پادشاه
طعامی درست نمائید از شیر و طایع و ادویه ستم کرد و آن را پیوسته پیوسته در پیش پادشاه
و از آن خورگذاشت و پیوسته که خود رفت پس از آنکه مد و از آن طعام خورد و بداندی کرد در همان
ظرف و رفت و چون پادشاه مراجعت کرد و طعام خواست آن طعام را در پیش او حاضر کردند
پس خورگذاشت و دستهای خود را بر هم زد و شاه میگوید پادشاه که از آن طعام نخورد پادشاه
نفس بد و ستم را از کرد که گفته بود و ادویه ستم کرد و در صد آفرین و نزد یک بود که خود را
بکشد پادشاه بجنب کرد امر کرد تا او را کشودند و در آن حال گفته را نزد یک داشت و همان خود برید
بود پس ستم پیش از این و گفته را از دست پادشاه انداخت پادشاه بجنب کرد و خواست که او را
بزند که ستم در ظرف کرد و از آن غذا خورد و خود را بر دو کوه شاهای و از آن پادشاه بجنب
کرد و در میان خورگذاشت و پادشاه بجنب کرد و او را که پیوسته که پیوسته طعام

در حکایات مختلفه کتب

پوشاندی پس امر کرد که آن سگ را دفن کردند و از بقیه را برای رها کردند **حکایت ۱۱**
 در آن کتاب به طوطا است که مردی بود در بغداد سگهای پستی داشت که با آنها بازی میکرد
 پس روزی برای کاری بیرون آمد و یکی از آن سگها همراه او افتاد و او را بر گردانید و سگ برنگشت
 پس امر نمود بسوی جماعتی که با او شغلی داشتند و چون او را تنها بافتند او را گرفتند و بخاک
 بردند و سگ همراه ایشان رفت پس آن مرد را کشتند و او را در چاه انداختند و سرچاه را پوشیدند
 و سگ را زدند و از خانه بیرون رفتند پس بانه صاحبش آمد و فریاد میکرد و کسی را و اعنائی نکرد
 مادران مرد دید که پسرش شاید بگرفتار شده باشد که تلف شده است مجلس عزای برپا کردند و همه
 سگها را از در خانه خود و در خود و از سگ را هر چه زدند زفت پس روزی یکی از کشتگان
 صاحبش را دید در خانه بر او عبت و ساقای او را مجروح کرد و هر چه خواستند و ادا کردند
 نکرد داشتند که این سگ از آن کشته حکایتی آمد پس مادر کشته بیرون آمد و آن شخص را شناخت
 که یکی از دشمنان پسر او است او را گرفته بود یکی از خلفاء آورد و ادا کرد که این کشته را پس
 من است و را حبس کردند و آن سگ بود و مجلس ملازم شد و چون روزی چند گذشت امر را
 از مجلس ها کردند پس بیرون آمد سگ بنیاد و چپید مردم تعجب کردند و آنچه خواستند را
 خلاص کردند توانستند پس خلیفه امر فرمود که این مرد را بکشد و سگ از عبت و بیرون است آن
 بی و با آمد تا داخل خانه او شد و پسر را خلع امد و خانه از آنجا دور میکرد پس آن موضع را شکا
 فتند و کشته را بیرون بردند پس آن مرد را گرفتند و اندر زدند تا افرا کرد و دغفهای خور
 نشان داد آنها فرار کردند و آن مرد را کشتند و نظیر این مطلب در اصفهان نیز واقع شده بود
حکایت ۱۲ بنزد این کتاب مسطور است که وقتی یکی از شهر پرور آمد و مراد از این شهر
 مراجعت کرده به سبب سگ همراه خود بداشته بیرون آمد و خود را سگ را کشته نشد و سگ
 بران مرد را افتادند و خود را ناسپید شدند و بخاک استخوان چینی مانند پس سگها آبشهر را کشتند
 و آن وقت آن سگ نزد پسر استخوانها آمد و آنچه را استخوانها باقی مانده بود خورد و برکشت
حکایت ۱۳ از علی علیه السلام روایت شده که آن پیغمبر هر چه میداد که خداوند سگ را از پیغمبر
 فرمود از آن به هان سلطان غرور کرد که که چگونه بود این فرمود که چون آدم و حوا را نصیب فرمود

حکایت ۱۱

حکایت ۱۲

حکایت ۱۳

و حکایت از من و کافران

مانند و جوهر بود که ملز ندند ابلیس نزد زندگان صحرارفت و گفت که دو مرغ بزرگ
 از آسمان بر زمین آمدند بپایند نا انها را بخوبی دید پرا نها را ز جنب سپرد و صد و پند پس از آن
 او از شنایی که داشت در سخن این بحث پس خلق کرد از آن آب دو سکر یکی زود بگری مادیه پر
 در بر ابرام و حوا ایستادند و در زندگان را از آنها دفع نمودند و از اینجا است که سگ دشمن
 سیاه و سیاه و دشمن سگ است **حکایت** یکی از معجزات که فریب صید سال از عمر وی
 گذشته بود و معجزه القول بود برای من حکایت کرد که من در اصفهان رویش ملائی قوی
 در من میخواندم روزی فرمود که شنیده ام در ویشی بخت خوا داده است بروم برینیم
 چیزی در مشت و هست پانیر ما با نقای اقا بزرگان در ویش فیشم او را پریشان و پراکنده
 حال دیدیم اقا زوی سبب پرسید که نادر شب گذشته شخصی را آوردند و در آن روز
 درون گرفتند و رفتند ساعتی نگذشت که بوی خوشی عیشام مزک سید دیدم هوا همه مطر
 شده است نظر کردم جوان خوش روئی دادیدم که آمد و داخل میزان نا فریده شد زمانی
 نگذشت که هوا منعفن شد بطوریکه آن عطر بطرف شد نظر کردم سگ سیاه مهیبتی را
 دیدم که آمد و داخل همان طر شد بعد از لحظه آن جوان خوش روئی بیرون آمد و آن سگ
 او را بوج نزداد فتم و سبب پرسیدم گفت من حال صالح این صفت بودم خواستم با او
 داشت عمل بد او بود آمد و با هم نزاع کردم او بدین قالب شد و مرا بیرون کرد و خودش
 این شد **حکایت** از کتاب عبود العجرات از اعش حاکم است که گفت روزی در
 مسجد الحرام مردی را دیدم که نماز میکرد پس طول آمد نماز خود را و بعد نشست و دعا میکرد
 و از جمله دعای او این بود که الهی کناه من بزرگ است و تو بزرگتری و منیا سر ز کناه بزرگ
 مگر بزرگ بودم و زمین افتاد و گریه میکرد و چون سر از سجده برداشت نظر به بود که در
 صورت او مانند صورت سگ و عیوی او مانند می سگ دیدم و آن نیز بیرون
 انسان بود که من ای بنده خدا چه کناهی کرده که خوار از این چنین کرده است کناه من بزرگ
 و دوست ندارم که احدی بداند عیش میگوید که من اصرار کردم تا آنکه گفت که من بزرگی
 بودم ناصبی که دشمن داشتم علی این اسطالیه و اظهار عداوت او میکردم پس بگری و زدی

حکایت

حکایت

وَحَاكَا نَابِضًا لَفْذُ بَكَا

۱۶۶

مردی بن گذشت در حالیکه من بده بگفتم برای علی بن گفت که اگر در این شب و دوغ کو
 باشی چه میخواهی بشوی گفتم هر چه تو میخواهی گفت خدا از این دنیا بزرگوار کند و صورت او را
 بگرداند پس شب خوابیدم و هیچ عیبی در من نبود و چون صبح بیدار شدم خداوند صورت مرا
 سبک کرد و الحال پیشانم و پیوسته استغفار میکنم اعش میگوید که من از این خبر متحیر شدم
 و هر چه خبر میدادم و مضطرب گشته من کثرت نکند نیک کننده بود **وَحَاكَا** در جمله از کتاب
 معتبره مسطور است که وقتی هر دو را نشدید از عالمی شافعی پرسید که چند حدیث در فضیله
 علی روایت کن گفت چهارصد حدیث باز پاره گفت بگو و من گفتم پانصد باز پاره پس
 از محمد بن یوسف پرسید که تو چند حدیث روایت کن گفت اگر خوف نباشد روایت مآدر
 فضل علی باز پاره از آنست که بر شمرند گفت از که پیشتر گفتم از نو و اعمال هر روز گفت
 خواص جمیع را در بگوئی گفت پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار حدیث مرسل هر
 گفت که من برای علی فضیلتی میدهم که هیچم خود دیده ام و بگویش خود شنیده ام و بر کثرت
 از هر فضیلتی که برای او روایت میکنند و من تو بر کردم از آنچه از من صادر شد باطلی
 پس حاضران گفتند که اگر مضطرب است ما را با این اعلام نمائید گفت که عامل من یوسف بن
 الحاج از ولایت دمشق و من نوشت که خطیبی پیدا شده است که بعلی ناسرا میگوید و نمائند
 آنست که علی پدر ما را کشت و فرزندان ما را اسیر کرد پس آن کینه دود را ما انداخته است و
 هرگز از آن را نکیم پس او را غل نموده با من و بنی من فرستاد من او را در نجی نمودم و با آنکه
 بروی زدم و گفتم تو ای که علی را دشنام میدی گفت ادبی گفتم و ای بر تو علی میگوشت
 میگوید و بنیها را خدا و رسول گفت من را که بغض علی نخواهم کرد پس خیال در آن گفتم تا صد
 نماند تا با او زدند و او را در اطالی حبس نمودم و در میان او قفل ساختم و آنشب در آن بودم
 که چگونه از قلع و را بگشتم که مرا ایوب دید بود چنان دیدم که در آسمان بگشادند و رسول
 خدا فرود آمد و پیچ ها که پوشیده و علی فرود آمد و سه حله پوشیده و حسن و حسین فرود
 شدند و هر یک دو حله پوشیده و جبرئیل فرود شدند با یک حله و کاشه در دست داشتند
 که در آن ایوب بود بغایت متعجب پس رسول بجزئیل فرمود که این جام را بمن ده جبرئیل جام را

وَحَاكَا

کف

در حکایات ائمه علیهم السلام

۱۶۶

پیر حضرت داد انحضرت با و از بلند فرمود که ای شیعه محمد و آل محمد بنیاند پس من از این
 کرم و از این بخودم و چهل نفر از اهل سرای من از این بخودند و دوسرای من پنج نفر
 کس بود در نگاه فرمود که از خطیب مشفق کجا است فلان عود را حاضر کردند علی که پیر او
 او گرفت و عرض کرد یا رسول الله این روز ظلم میکند و مراد شنام میدهد رسول فرمود
 که او را رها کن پس بند دست او گرفت و فرمود که توئی که علی را ناسرا میکنی گفت فرمود خطیب
 او را مستحق کن تو را از خطیب بصورت سگ شد پس رسول فرمود با انجاعت یا نعمان رفت
 و من اهل سان از خواب بیدار شدم و گفتم که از مایه و از اوطان بیرون آمدند چون غلام
 رفت و او را بیرون آورد سگی بود با و گفتم که چگونه دیدی عقیق خدا را پیران و سببان
 غلام را سبب شاره میکرد مانند کسی که عذر بخواند پیر گفتم ناد و باره او را در همان لحظه
 حاضر کردند پیر هر روز گفت که بنیام خود گفتم که برده و دیگر باره او را بیرون آورد غلام رفت
 از مایه و از او در هر دو کوشش و کوشادی و زبان و چنانچه شامی گفت که این شیخ
 است و من از پیشم زد و با و عقیق رسید بفرمای او را در نماز پیران طاف پس چون او
 داخل و طاف نمود در هر نماز صاعقه بر بام او و طاف افتاد و آن اطاف را همانند
 سبوح و اقدی که راوی حدیث است میگوید که من بیرون گفتم که این معجزه است که تو را
 باز نشد داده اند پس از خدا پرس و در حق فرزندان رسول ظلم میکن هر روز گفت که من توبه کردم
 از آنچه من کردم **حکایت اول** در کتاب مذنبه العاجزان که با جناب حضرت بنیام بنیام بنیام نقل
 کرده که و طاف علی آمد در مسجد نشسته بود که در قصر برافرا آمدند و یکی از آن و از خوارج بود
 پیر حضرت حکم فرمودند بر از خان و پیر از خارجی گفت که ای علی بعد از حکم نکردی و این حکم
 پسندیده خدا نیست حضرت بدست خود اشاره با کرد و فرمود یا خدا عدل و الله در مشا پیران
 خدا و کلامه ایضا و جریب که برای سگ گفته میشود پس در الحال آن خارجی سگ سپاهو شد
 و لبایهای و بهوای و از گرد پیر شروع کرد بچراغ انداختن خود را و اشک از چشمها برآورد
 پیر حضرت را با و رحم آمد و لبهای خود را حرکت داد پس از من بصورتی که برکت و لبایها
 پذیرد آمد و در گفتهها پیر را گرفت و مردم بختی که در فرمود چرا عقیق میکند و حال آنکه اصف

حکایت دوم

در حکایات و معانی تفسیر

۱۶۹

کشتن سگ گریخته پیش رسول با اصحاب بدو رخا نه بهودی آمدند پیش پیرامند در زد
 بهودی گفت کشتی گفت رسول بخدا بدو رخا نه نوامده است بهودی در کشتود و عرض کرد
 پدر ما در منغبای نوایاد من که بر دین تو بنشینم برای چه بدو رخا نه من بشهرت و ده ابد فرود
 سگ خود را بیرون آورد که کشت او و اجله سب زرا که جامه فلان و فلان زایاره کرد و ایشان را
 مجروح نموده پس بهودی داخل خانه شد و در بمان نکرد سگ بسته بر و نشا و دو چون
 نظر سگ باحضرت بر باز فصح عرض کرد السلام علیک یا رسول الله برای چه در اینجا شریف
 فرما شده اید و برای چه مرا میخوانید بکشید فرمود برای آنکه بفلان و فلان از آن گزیده عرض
 کرد که اینها من افتند و دشمن علی از اینطالع میباشند و اگر چنین نبودند من من عرض نهایی
 و لکن از اینجا میگردانند و دشنام بعلی میدادند لهذا با اینها چنین معامله کردم رسول چون
 این گشیدند فرمود صاحب سگ که اگر سگ را محافظت نما بدین رسول خواست برود که بهودی
 پیش آمد و بر دهنهای رسول افتاد و عرض کرد که سگ من میباید از من جدا نمائید
 بنویسند و من نیز شهادت میدهم رسالت تو و ولایت علی از اینطالع پس جمع انگار
 که در خانه او بودند مسلمان شدند **حکایت هفتم** گفته اند که شبی علامه حلی در رسول
 خدا را در خواب دید که با و فرمود فردا اول اخل و مسجد را اکر ام نما پس چون مسجد را اقل
 کسی که داخل شد سگی بود و از او از مسجد بیرون کرد گفت که خواب بخت نیست سگ نباید
 مسجد را بدو بحسب ظاهر شریف طهره شبی دیگر نیز همین خواب دید و در نزد سگی داخل شد
 و او را بیرون کرد و شب بیستم نیز چنین دید و چنان که در پیش و شب چهارم حضرت رسول را در
 خواب دید و با و فرمود چنانکه تو علامه میباشی زیرا که در عمل کردی احکام ما است و ادعی از
 ملقب بعلامه **حکایت هشتم** شخصی را اهل نظر اشعاری در مدح یکی از امای دولت
 گفته بودند که نه و ذرات نیست نه معنی چون برای مدح خوانند او را بسیار بد آمد و چنان که آن
 کرد که او را همچو کرده است و او بسیار سر بود اگر چه نا او را در بعضی بیخ انداختند آن
 چاره بیرون آمد و بیدان کا هو فرخشان طهران رسید سگی را دید که مانند خودش میزد
 و آب زان میزند و با و کرد و گفت ای برادر من مگر تو هم شعر گفته که نور را با نداشتند

حکایت هفتم

حکایت هشتم

در حاکم الشریعہ مولانا محمد رفیع الدین

حکایت گفتند که هر وقت سالت بخاید سرش را میان دو پای خود میگذارد و بجهت آنکه
 و منتهی که بیدار شود و میبیند چشمش به روی خودش میفتد که مبارک و با بصورتی پاک و نازکی و الصلوات و بقیه
حکایت شخصی از شراب مستی از خانه بیرون آمد در میان راه افتاد و سگ یکی آمد و مصوب
 او را میبوسید کان کرد که ادعی است و او پاک میکند گفت ای برادر خدا پدرت ایبا مرده که با من
 توازش و پیمائی بر سالت پای خود بلند نکرد و روی او بود کرد گفت خدا طاعتها است و اینو بخشد
 که آب گرم آوردی و مصوبت مرا بشوئی **حکایت** در منقول الطبر شیخ عطار است که

بود شبحی خوف پوشی نامدار
کردش سپید و چه دریا موج غبار
ماد و زغرازا و آگاه شد
پیشگاهت سبکان تو بس
چون بود از شبح اندر کار
شرب سالانی بپرگار شد
شدت سال بعدی مرد مرده
زانکه تو آنکه نه زان قصه باز
ز تو بیند طعنه پوستان
نشسته بود ایکی مرد جوان
و تو حاصل کم در دیر جود
بزرگ شد سر زان فتنه که کرد
تو کردش مکر و بود جیم
کای موسی با او زش که ما
سراست زنده و خواهد که چهر
با او بظنوس که کو برسد
ز این هر دو شود بر تو بدید

مرد از وی دختر سبکان فر
برامیدانکه بیند روی او
گفت شبحا چون زلت که مر شد
ز ناک ما که بر تو سبکان کنی
خو فر را بکنند و شد و زگار
صوفی بود هر که بود شمع
این چرا که می و هر که از آن کرد
خدا علی گفت بر اسرار را
سک نهاد از دهن بر
که بیا مؤمن زبان جانوران
گفت موسی رو کند ز کن زبانی
گفت که دهی از منغ مسرور
که بیا مؤمن زبان کارش بود
و نکردیم از گرم هرگز دعا
ز ناک این سودا بجا زنی برین
نظری مرغ خانگی که اهل راست
مآمد از آن از برای سخات

شد چنان از عشق اندر خور
شب بختی با سکان رو کوئی
که نورای در سر خود از رهش
بعد سالی عقد همایی کنی
با سکن و شد در باران شد
چون چنین و بدش بخت ای
گفت ای غافل مکن قصه دراز
یا تو که داند همی این کار را
حکایتی در جلد ناک موسی
تا بود که ز ناک حیوانات و در
کاین خطر دارد موسی و پیش و پس
گفت موسی با وسیلین مرد سالم
و دنیا مؤمن دلش بد مشهور
باز موسی او پند او را بجا
و بود اندک برای که در رس
گفت موسی همین نورانی و در
ایستاد او و نظر بر استنات

شد چنان از عشق انداخته
شب بخفتی با سگان و گوی
کو بودی در سرخ و دانه
بعد سالی عقد همایی کن
با سگ و دشت در بار شد
چو چنین بدیدش ^{همی} بگفت ای
گفت ای غافل مکن قصه دراز
با تو کرد اندھی این ^{که} ادا
مکان ^{است} در حدیث شوق

مردان وی دختر سکیان را
 بر امپادانک بیند روی او
 گفت شهنشاه چون این که گاه شد
 ز ناک ما کبرتی و سکیان کنی
 خور را بکنند و شد ز کار
 صوفی و دیگر که بودش هم
 این چرخ کردی و هر که این که کرد
 خدعا گفت این امر را را
 سکه نهاد از دست من برد

بود شیخی خرفه پوشی نامدا
کردش مرد چه دریا موج
ماد و بخزان و آگاه شد
پیشگاه است سبکان و بس
چون بود از شیخ اندر کار
مرب سالی زین بر کار شد
مدهای سال بعدی مرد مرد
زانکه فاکه نه ز این قصه باز
چون نه بلند طبعه پیوسته

ثاب و ذکر بانک چو اناات و دد
 کابنظر اردی در پیش و پس
 گفت و می با دیدن این مرد سلام
 و دنیا موزم دلش بد مشهور
 باز موسی داد پند او را و بجا
 دود داشتند برای هر کس درس
 گفت و می بین نورانی خود را
 استاد او را نظر به ایشان

که بیاورم زبان جانوران
گفت و سوسو رو که زدن زهر
گشود که در دهی از منج مسرور
که بیاورم زبان کارش بود
رو نکندیم از کرم هرگز دعا
ز لاله سودا بجای از حق بیس
زلف از منج خوانی که کاهل را است
مادران از برای مسحات

گفت و عرض ابی که مرد جوان
بیوی حاصل کنم در دیو خود
که فرزند سرم زانفتش که کرد
سخن کردشش مکر دیو و جیم
گفت ای موی با او دش که ما
که سرادت زنده خواهد کرد چهر
گفت با او بنظر سگ کو برد
نظری این هر دم شود و روی پدر

در حکایات مختلفه بسک

۱۲۱

خادمه مهره پیشاند و فناد	پاره نارسایان اثار زاد	در دیو را و احوال و عوالم کرد
گفت ساله کردی ای فاضل و ظالم	دانه کشتم تو ای خود و من	ماجرم در دانه خوردن در دیو را
ایزلب نالی که دشم ما امانت	میرایا بپندد روا انسکان	پس خروشد گفت این من هم بخون
که خدا بد دهد و صوفی بن بهر دگر	اسب بخور لجه سقظ خواهد شد	روز فردا سپر خودم کن خرب
مهرگان را عید باشد لک اسب	روزی خرد بودی چه کدو	اسب بفرود خست چون نشیند
پیش سبک شدن خروشن و بدین	روزی که هم چنان نان دار بود	ان خرو و سبک را و لجه کشت
کج خرو و عشو ده چندین روز	ظالمی که کاذب و ب مروج	اسب کش گفتی سقظ کرد و کجا
کور آشکو می خوری زواست	گفت از ان خرو و سبک خیر	که سقظ شد اسب و جای ک
لیک خرد اسب و ش کرد سقظ	مهرگان را باشد از نفع سقظ	و داسه را فرود شد با خرو
باش از دم روز بان اندم مزهر	روز ناکش گفت سبک با ان خرو	ای لجه که از بان باطلان کوس
گفت و بفرود خست اسب را شتاب	گفت خردا بش غلام ابد مصاب	چون غلام او بهر زانها
بر سبک و خواهند روزی در اویا	پوشید و افلا شری و افلا	دست از خسران و رخ را بر خ
شکی ها میگرد و شاد بهر کدو	ز ششم از سه واضه اند روز من	نازبان مرغ و سبک او خست
دهنده سوء الفضا را و دغتم	روزی که اسب بخورم گفت	کی خرو سقظ خاک و کوطا و جفت
چند چند خرد و دفع و مکر تو	خود نیز خرد و دفع از تو کرد	گفت ایشا از مرغ و ز جبر من
که بیکر دم از دروغی و مصلحت	انفلا مشرد پیش و شتری	شد زبان شتری ز کجی
او که بپند ما لشار و لیک	خو خرد و در چخت اند و بایک	لیک خرد و خواهد و مرغ زین
کا و خواهد کشد از زین	کا و مرایی و زانهای شنگ	مهرگان و سبک ان در سبک
چون شیند اینهار و از شد	بر روی کلمه الله ز منت	رو صی و البید بر خال و از بیم
که سلف را در و بن ای کلمه	گفت و بفرودش خود را دیده	چونکه اسب کشد ز جبه زحیه
با زادی که کای بک و مصالح	مهراد و سر من در و مال	از من و امید که بودم ناسرا
نا سرام را نوده حسن الخرام	گفت خرد و حید از شد	نیش منست کاپان و ای لجه
لیک ز خواهم نیکو دای	نا که ایمان از زمان خود بر	چونکه ایمان برده باشی نده

در حکایت عاشقانه

۱۷۲

چونکه ایمان برده باشی دنیا نارانش و درید و آوردند طشت گفت بچشمم بد و ایمانم انچه ایمان آنکه کار بخاروشن است	چونکه با ایمان روی پاشیده موسمی آمد در مناجات بخیر و در خواهی از زمان زندگانی گفت موسمی اینها مردن است	هم در اندم حال بر خواهر بگفت کای خدا ایمان روی مناست گفت موسمی اینها مردن است
چونکه عیال و عجب برین بنا به خورشید زاهو کردند بود دل هرگز فرزندش بد و مرد بان دل که جگر که خورد	باد به پیا و در اجل نشین در سمرقند و لیس و بار آمد پاسر شب و روزی و زین گفت راز به که مباحی قضای	شیر سبکی داشت که چون بگفت در همه و فتنه بیکار آمد گشت کم از شیر سلاک از شیر پای سبکی سرشیری به باشد
طیر گداز روی آمد ز دور باد بای تو که از سبک نماند ایچه سلاک مرده و بجا و تو کرد مغر خور پوست بد و پتور	گفت صوری بکنای صبور دی که در پیش فریغی شد ناد و مهفت لب بودای شیر صید که شرکعت شب است	مشنوم کار نه خری نک نماند پن یکی کرد و عدم کبر شد خبر و کباب بره خویش این هم بگو زده برای من است
شاد بام که در این دیر ننگ کامدن هم سبب خجاست او لحن بد که بر آمد غبار پیش روی به بدن کردن	شادی و غم هر دو ندارد گرمندترین من از خصلت گشت سبک از پرده غایت گفت بدین خورده که در آمد	شاد بام که در این دیر ننگ کامدن هم سبب خجاست او لحن بد که بر آمد غبار پیش روی به بدن کردن
طوی و نواز بر تو به بر او شد که رفتی بهرام گورد و هر این بازد و نظرش آمد چون با بخار و در اینجا به بر شایان	گفت روی به بدن کردن گفت روی به بدن کردن گفت روی به بدن کردن گفت روی به بدن کردن	رو به راند که چه شیر آمد گفت روی به بدن کردن گفت روی به بدن کردن گفت روی به بدن کردن
کرد و غدر خواست و شمشیر گفت شک بنده که از چپ نه خاند خان اگر بنوا است مدد و آ	هر چه در خانه داشت و خضر بنده که خود چون نوم هاند شبه چنان پاره شبان داد	پیش او در و کرد و لایه کری لایه که از بادی لطیف و دانا شیرین و خود و در دست کشید

حکایت

حکایت

در حکایات پند و اندرز

گفت نان آنکه خوردم که خفتد	آنچه برسم خورده می بدوست	کاهن سالی بسند بسند چرا
شهر خوار است و کلاه بند چرا	پیکندی جوان ز بهادری	کو به کلاه زلف و مو و عوی
این سکه بود پاسبان کلاه	من بدو که کار خویش یله	از و داداری و امین او
شاد بودم بهم نشینی او	چند سالم بنا داری کرد	داسنکاری و دسکاری کرد
<p>تا آنکه رفتی کوسفندان خود را شمرم هفت کوسفند کم دینم و بعد از هفت روز شمرم باز کم شد بود و مگر شمرم و هر روز هفت چند کوسفند کم شد و منتهی بودم که چهره بشود و رفتی خفته بودم بید شدم دینم که ماده گرگی پیدا شد پیر را ز سله پیش او و در و با او بیفت شد پس کوسفندی او گرفت و خورد سگ ملعون بشه ولی که زباند کاهن را بدست داشت و باند و آن کلاه را که کار سازی کرد در سر کار عشق بازی کرد پس چون از آن سگ چهره دیدم</p>		
تا آنکه با کلاه کفشش را بگردانید	تا هم آخر کفشش با کلاه	دسته شایسته را بای بگردانید
کرد مشرد و شکست پنهانی	تا کند بند بند خرمانی	سگ من که دام بند خرمانی
بلکه مضاب کوسفند هفت	هر که با هم را زین ننگ	هیچکس بر و می از ننگ ننگ
شاه بهرام از این سخن رانی	عبرت بر گرفت پنهانی	در کتابت سگ ننگ
سگش کلاه با هم با سگ می کرد	زینم که چهره سر کرده حال او	نه شایسته و غارت غارت چون بود
فنا عظم صفت بر داری اینم	کرم دهند خورم و دینم	نه هیچ ادم از خشم ناله بشنم
مرا ز بک زشتا و عیش تابان	کفایت همان پوشیدن پارچم	هزار سگ پریشان یکدیگر بخورم
که او فدا دینم ببرد اینم	نزد و با خست غلوه مقام منم	که خوا بگاه کاوخ اشک سنگ تابان
بلفه که ناول کم ز دست کوی	رواست که نند اینم اینم	سگ پریشان از این وضع و خوی زان
چهره ام که مرا و دسنگ منم	جوابدار که زین نشین صفت منم	که خیره کشش و صفت منم
همین و خصلت منم کلاه منم	عزیز شمرم در خوان منم	حکایت منم کلاه منم
<p>سگ که بکشد که من را این صفت های خوب در هیچ جای منم چهره شده است که تو هیچ صفت خوبی نداری و در همه منزله ها را هست میدهند گفت پنهانی است که تو جوانی هستی غریب را داری این صفت همه صفت های خوب را پوشیده است حکایت منم خورم نازل و دسنگ منم</p>		

حکایت منم

حکایت منم

حکایت منم

در حکایات مختلفه

۱۲۴

کودکی را بودند نانی با عسل	دیگر براتان نهاد در بغل	در عسل او طمع آمد پدید
دست خود را سوی آنکود کشید	کای برادرای توان نسل کرم	نان آنها چون خوردم من با دام
زین عسل بجوشی مرا هم که نصیب	بنزد از احسان و از لطف غفر	خوشم ز اگر شک شوی
چون روم و بنال من چون سگ	گفت من کشتم سگت برداره	تا بیاوم از پست ای سگ خوار
رشته آنکند پس ز کمرش	از پی خود برد در هر دهنش	او همی رفت و دودش از زنی
و غوغی میکرد از دنبال وی	گشت سگ از بهر انگشلی	زین عسل بهر بود صد دم خلد
ادوی داسک کند بی گشتگی	ای نفور بر طمع مادی بنوی	حکایت و قوی عازر یک

حکایت

گذاشت دامن خود را بالا گرفت و از وی جز از نمود سگ با و گفت که ای فلان چرا از من جدا
گویی گفت برای آنکه تو در شرع نجس هستی لهذا اجزا از لازم شد سگ گفت که ای فلان اگر خدا
را بچسبیده بود این امر بطل می نمود است و اگر جامه خود را که بمن ملاقات میکردی بچسب
میشد بآب پاک میگشت و لکن آن سگ نفی کرد و در خوف داری اگر جامه خود را با مالیده شود با
هفت در با پاک نمیشود و باید از سگ اجزا از غایب **حکایت** روزی ابو جعفر بن موسی بن طاهر
که از صحابه خاص حضرت صادق بود گفت شنیده ام که تو فاطمه زهرا را بچسبیدی ای امیرالمؤمنین
فرض باد و در زمان صحبت بچسبید که تو ضامن من بودی که در آن زمان به من رسید و تو را خواهم کرد
نه بصورت سگ و نه بکس که من بودا بشناسم پس من چگونه تو را طهری باشم که بصورت انسان خواهی بود
حکایت خروسی که با هم رفیق شدند تا بعضی از دزدان و دزدانی سپید شدند و چون شب شد
خروسی بالای درخت رفت و سگ دزدان به صوت بماند و بجفت و چون بهیچ شد خروسی برادر کرد
صدای او شنیدند نزد درخت رفت و گفت ای خروسی تو را از جماعت کیم خروسی که مرا
جماعت زبرد و خفتند است از بیدار کن تا من بچسبم و سگ را بدید سگ بیدار
شد و از غفلت و بد شعاع از درخت خروسی برادر کرد که کجا میری گفت هر دم و منوی خود را تازه کنم
حکایت سگی که داخل مسجد شد و در محراب بول کرد و بوی بد را بجا افشاند بود بیدار شد و گفت
که ای انجمن اینکویی که بر محراب بول کردی سگ گفت از بسکه خدا تو را خوش شکل خلق کرده است بچسب
رای و بچسب که از بسکه **حکایت** عبد السلام بصری که یکی از صوفیه بود در مسجد خود نماز

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مختلفه کتب

۱۷۵

جامعه مهر کرد و شاهای ما که کتب کج بود که هیچ میدانما از وی سبب پرسیدند گفت که این
 دهم که میخواست داخل خانه کعبه بشود او را منع نمود حضار تعجب کردند و شروع کردند به پرسیدن
 دستها و پایهای وی پس مردی بخانه آمد برای آن خود نقل کرد و آن زن از شنیدن آن پیرامدار تعجب
 نمود و در نهایت اهل سنت آن زن گفت بشرطیکه شیخ مبتلای ما باید پیش روی طبع نمود و مرغهای بران
 کرده را بالا و طعام گذاشت مگر طعام شیخ داد و در بران نهان کرد و چون شیخ نظر کرد و مرغی ندید
 غضبناک شد و دست کشید پس زن داخل مجلس شد و آن مرغ را پیر و زن داد و گفت ای شیخ خورد
 نماز سکی را در رو کعبه دیدی و خورد و چه بودی چگونه این مرغ را ندیدی که در پیش تو حاضر بود
 پس شیخ چل گشت و درخواست عرفان از ملک عالم را داد و نگههاست

نعمت در نفس
 بصورت شوق
 تصدیق بیرون
 تصدیق اول و آخر
 میباید داشت

حکایت اول
 حکایت دوم

حکایات

در جمله از حکایات مختلفه بکره و در این باب نوزده حکایت است

بود مردی که خدا او را زنی	سخت طناز و پلید و رفتن	هر چه آوردی ناله کرد پشیمان
مرد مضطرب بود از زن زدن	به زهمان کوشش و در او	سوی خانه باد و صد جهل و
زنی بخودش را کیان با شراب	مرا آمد گفت دفعه با صواب	مرا کذا کوشش کوه ما رسد
پشیمان بود بسیار کسید	گفت زن این کبره خوردان	کوشش خود بگرانی باید را
گفت ای ایلیک را زود بسیار	کره را من بکنم اندر بسیار	بر کشیدش بود کبره نیم من
پس بکنش از من کی چنانکه زنی	کوشش نیم من بود افزون کبره	هست کبره نیم من هم ای پسر
این اگر کبره است پس آن کوشش	و بود این کوشش کبره که بود	و بود این کوشش کبره که بود

حکایت سوم

در کعبه گذاشت و بخانه آمد و زن خود گفت که این مرغ را برادر زن بکاز خود رفت کبره آمد
 و کوشش آورد شوهر شب بخانه آمد کوششی ندید گفت ای ضعیفه کوشش را چه کردی که بخانه
 گفت که تو گفتی بخ است گفت من بی غلطی بکره میخورم نا اونه هسد کوشش بود و حکایت
 برای پانزده شبان کبره را در خواب دید که با و کبره میبرد و میگفت که چرا از وی من که کسبون
 شغلی ندارم چرا هم نمیتوانم ریش را محصل آن دونه غلام لا بد میشود که بکوشی بد زدم و بخورم
 حکایت چهارم شیخ ستمگر بود

حکایت پنجم

حکایت ششم

در حکایات مختلفه

دوازده بهمان سرای سپید	غلامان سلطان زدند و شیر	بروخت و خوراکش بچید
همه گفت و از مولایان بدید	اگر چه بنیم از دست این بزرگ	من و کعبه و برانه پیر زن
<p>حکایت اول و فتنه و شورشها جمع شدند و فلان ده در دست کردند که بگردن کبریه بیدانند پس گفتند که با کعبه که این فلان ده را بگردان و انداز هیچ کدام حرات این مطلب بگردند حکایت</p>		
از عارف و عی و دینداران	پوسته بنده یافت مردی	هر صباح او چوبی که می سیلانی
در میان عارفان فتنی که من	لوتی چوبی خودده ام در انجمن	دست بر سبک نهادی و بویه
در هر عوی و سیلانی بکس	کاین کواه صد گفت و مژاس	و بر نشان چوبی شهر بر خود
اشک گفتی جواب را بپس	که ابا دالله کعبه را بپس	لافت و مایا را بر نش بر نهاد
کار سیل چوبی و بکند باد	که بودی لافت زشت ای کجا	بک کعبه هم افکندی مایا
چون شک خود را بخرید سپرد	کبریه آمد و سیل از نش بپس	از کعبه دویدند از کعبه
کو در لغز از بر من افتاد	آمدند و انجمن اطفال خود	آبروی مرد لانی را ببرد
گفت از سیل که هر صبح بیدان	چوبی که می سیلانی	کبریه آمد تا کاهانش در بود
بپس و بپس و نکرد انجه	بخند آمد حاضران را از شکر	و جهاشان را بچیدن گرفت
و عویش کرد و دوسر شورش	نغمه رحمت و زینت کاشند	او چوبی زوی را شود بکرام
<p>حکایت دوم گفتند که فلان ده در دست کردند و در دست کردند</p>		
کعبه در انجا حاضر شد و دزدی چو شکر	که در نهانها ایمانند کعبه	که در انچه و وضع
کرد که ای بخت بد و سیلانی	که بکعبه گفت پیام	که بکعبه گفت پیام
یکی از خیم پیام نادر و او را	که در کعبه گفت پیام	که در کعبه گفت پیام
<p>حکایت سوم عالمی در خواب دید که خدا با توبه معامله کرد گفت خدا با من فرمود که</p>		
ایا میباید که برای چه نورا	که بکعبه گفت پیام	که بکعبه گفت پیام
فرمود نه و شرع کردم	که بکعبه گفت پیام	که بکعبه گفت پیام
نبداد و مبرق و چوبی	که بکعبه گفت پیام	که بکعبه گفت پیام
دل خورم آمد و او را بر داشته	که بکعبه گفت پیام	که بکعبه گفت پیام

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات امیر معاویه کرم الله وجهه

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

فرخنده است الملك المرقوم و خنک چون بر این کمره دم کردی من بروم کردم حکایت از کتاب
 الخلفاء الخلفاء نقل شده است که پادشاهی از وزیرش سوال کرد که آیا اعتبار آدمی باصل و نسب
 یا بتعلیم و ادب و ذوق است که باصل است و ادب و ذوق است پادشاه گفت آری بر این دعوی
 داری و وزیر چنان دفعه هفت خواست که بر کمره شمع دایره در مجلس تعلیم وی داد و در شب
 چهارم که هر دو مجلس شاه او و چون لاله او شمعها در مجلس نهادند و وزیر شمع طلبید بدستان
 کمره داد فی الحال که هر تعلیم شمع گرفت و در جای نشست پادشاه بوزیر گفت کدام پد و مواد کمره
 شمع داری که به وزیر اعتبار شخص تعلیم است و وزیر مجلس بیرون رفت و غلام خود را گفت
 که چند شمع بخر که در مجلس ها گردند چون نظر کمره به بویته ها افتاد فورا شمع حرا از دست انداز
 و سله و موها و دود و ذوق گفت که من اومدم رای پادشاه شد که طبعش حلی را در بصره و قضا
 آمد **حکایت** و فقیه عربی که بر سر رسید که در بنیاد داشت که بر سرش جوان است بر سرش
 باو گفت که ما هذا الشیء یعنی بر سرش چیست که رسید که نه مردی دیگر باو گفت که ما هذا
 القطر مردی دیگر گفت که ما هذا القوس مردی دیگر گفت که ما هذا الضیون مرعی دیگر گفت
 که ما هذا الجنجوع مردی دیگر گفت که ما هذا الخیطال مردی دیگر گفت که ما هذا الدب
 و سرده در این الفاظ که بر سر او عربی چون دید اسماء عدیده را در گفت فتنش را بدید با او
 در پیش خود گفت مبرر این حیوان را و بفرستم شاید خدا بوی سلطان را به بسیاری عن دهد
 پس چون آن را بیا را و دید بر سر بند که چند نفر شوی گفت که صد درهم گفت که قیمت آن
 نصف درهم است عربی از او بد و انداخت و گفت لعنه الله ما اکثر اسمائه و اقل ثمنه
 رجبه آنست که یعنی خدا او را لعنت کند چه بسیار کرده است اسم آن را و کم کرده است ثمنه
حکایت چون امر شد که نوح از هر جوانی چفت بکشتی عرض کرد اللهم اشیر باکان
 که با تو سفند و کمره با تو بود شهنش چکنه جمع شوند خطاب رسید که با کی و این انها
 دشمنی انداخت عرض کرد خای پروردگار من خطاب رسید که من نیز مایه این انها را الفت
 میدهم **حکایت** شخصی که بر داشت بسیار مایه که اگر کوشش و پیشش و میگذاشتند از
 حفظ مایه و وسایر که به او انداخت و کوشش از وی خجانی ظاهر شد آن شخص چنانچه بیان

در حکایتان فیضی که در کتب است

کبریا در کبر رفت و پشهای خود را حاضر ساخت بنویس حال عیال را در چار و نه دارم نکردند
 با آنکه در حال پشهای را پیشوای حکایتان است و آنرا که در احب کرد و چیزی با نداد نامرد از کبریا
 داشت که بر چندان زن و فاشند و ندر غل و فرمود این واسطه حکایتان است که در دروغ
 شخصی حاضر شد و معوم می کرد لغنه با و داد و هفتاد و یک شخص چیزی بخورده بود که باز صد کرد
 لغنه و دیگر داد و نصف نان با و داد و صد و صد کرد آن شخص از جای برخاست و گفت که ای کبر
 حال ایند یکم معوم می کنم و فغان من ده حکایتان است در خانه شخصی که بود بسیار دزد
 هر چند او را به دوری میرند هنوز صاحب خانه بخانه فرستاده بود که آن کبریا آمده بود و لا بد
 و یای و دلبست و او را دوش و انداخت از غضا ای و از خانه خلیفه و ساند گفت و را کرد
 و دانست که این کبر در خانه بوده است و صاحب خانه چنین کرده است و از خلیفه بخت خود
 نوشت که وای به حال از صاحب خانه که این کبر با و از کند و این را بر کردن کبریا بستند و
 نمودند صاحب خانه نشسته بود که دید کبریا میاید با کاغذی از او خواند و از جای برخاست
 بر خود گفت که بباله خانه و کلبه خانه را با فاکه بدیده و ملخود از این خانه بیرون میروم اول
 که فریاد نداشت ماحر نفس میروم حال که در سخط خلیفه و او را در این خانه با جای است
 جای و حکایتان است در لطافت است که شخصی بری است و هر شبان را در و
 میگذاشت و فغان کبر و زشت سبب رسید گفت منبرم آن را کبریا برد گفت که کبریا چو
 بر میبرد گفت ای بلیه کبریا شبیه را که بدر همی از نشاند و میرد بری را که ده درهم

حکایتان
 حکایتان
 حکایتان
 حکایتان
 حکایتان
 حکایتان

از شنید شعی بلنکی شهر کبر	از شنید شعی بلنکی شهر کبر	از شنید شعی بلنکی شهر کبر
کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا
کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا
کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا
کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا
کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا
کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا
کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا
کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا
کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا	کبریا زار و بخت کبریا

در حکایتان معانی دیگر

<p>در شما بل بسف ما کرا سوا من همی اندر چندان کس چون هر چه بود بر مبد تا بدیم پوست بر اندامشان هم بیکم من را ایشان دادند کس از پیش و پلک از پیش چون تهاب نو بهار آید شد پلک کس بر روی گفت ای هر چه دم لعنت سب در هفتار گفت ای دل بدست هم پلک اندر ز غرض غور نی شد کی بخت در کجای کروار مریدی است سوز از پلک از هر چه دهقان رفت شکر و بهای غار کرد کروار و پلک را با بهای در سبیل کس بود کس گفت ای دم سبیل تو کجاست راستینان بر خوشتر از آب چون ناله از زین چون مراد چون کس در حال غار گفت ای افروخته شد و غار</p>	<p>کسشان را کینک انداخت چون پلک کجا باشد شکوه گفت همی بل کجا از سر برین کم سرهاشان و همی کس مرا و پیش باش و نور و بداند را کس کس را چون دلد و مراد تا بران کس کس کس همین نوئی با کس نوئی روی مداز غار و نوهم از شش پلک از هر چه دهقان شد کس کی در پوئی از نام تا بهیم زرد و باز و نو از سبیل کس کس کس کی نوئی کس نوئی بسیار کس کس کس بابا کس کس کس گفت ای دم سبیل تو کجاست گفت ای دم سبیل تو کجاست راه جوانان و نوئی من نوئی کس کس هان بروی کس کس هر چه نوئی کس کس</p>	<p>کرد از مو شار کس چون پلک از کس در کجا شان کس هم پیارم مهر باد من ز دنیا لم نوئی سوز کس هفتان بکس گفت پلک دم و غشاک پس پلک دم و غشاک شد زبون از نوئی جله پلک از نوئی شد پلک از نوئی لاف کس ز نوئی و غشاک با نوئی راه و سبیل کس در جوان مریدی سوز کس کس پس پلک از نوئی گفت ای دم سبیل تو کجاست گفت ای دم سبیل تو کجاست راه جوانان و نوئی من نوئی کس کس هان بروی کس کس هر چه نوئی کس کس</p>
---	--	---

در حکایات فیض الفیض

کفت عهد نو ندا رد اسنوار	عهد و سو کند نوینور برقرار	در خروشا آمد پلنگ جانگوار
کفت کی بهوده شیخ را نغای	هر چه میخواستی بگویند دهم	کوچه باشد تا بدان کون تمام
کفت اگر نرسد بهیافتی سخت	دست و کردار نشاید پلنگ	بسته کرد تا نو پای کمر
دانت بکاده بازوی سبزه	چون پلنگ از ننگه اند کوثر	باد رخسار دست و اخوش کرد
مرد سسنگ دزم از جالغی سخت	بست آن زاده حکم برد سخت	برد رخسار لب و باغی پیل
مهر بهاد دودان بر سبیل	بر سر و پهلوی و شتر و شپش	کوفت چندان کز نش خون
مرد راهگر بیالایل فک	نفره از جانور صد پل فک	لایها کرد پند سوره مسند
امو محبت و نبود شرع گزند	خورد شد ز صر پیاوش	پنجه اش افکند و بار و پش شکست
استخوانش سر اسیر برین	مرد با سبیل انجمنش و سبزه	هر طرف میگردان حسرت نظر
دیده غمناز که بر کس نبود دگر	نرم نرمک که بر او آواز کرد	راه و رسم جمله چوین باز کرد
کای برادر و کس چه من بد آنجور	چون نو کردم کوچک و مسکین	دست بر او دزدان این چنین
ناکشاید بنام او نرگفتن	کی شوی کوچه کز راه و شتر افرو	بپسند میباید صوفی برین

حکایت اول

کلاغی کز به با هم موثر برادر می داشتند اتفاقا در روزی درختی دیدند که
 ناکاه پلنگی بسوی آن درخت میآمد و ایشان گاه نبودند چون پلنگ با ایشان نزد یکشد کلاغ بدو نطق
 و گریه و دیای درخت چنان میبند و با کلاغ گفت ای پادشاه دار در کار من عیال که از غشایان بزرگ
 درخت شبانی بود که سکان بسیار داشت کلاغ نیز بدین شک رفت و پرهای خود را بر زمین
 زد سکان بر کرد و می جمع شدند آنگاه از زمین بلند شد سکان ازین و هم رفتند تا اینکه کلاغ
 باز رفت رسید که کسیر و پلنگانجا بودند چو سکان پلنگ را دیدند با و هجوم کردند پلنگ
 بگریخت و کسیر از پلنگ پلنگ پیاسود **حکایت دوم** کلاغی که در غشایان داشت و هر وقت
 نماز میخواند که بر مانند ماموم عقبه بر سر پادشاه و کوع و سجود بعمل میآورد و بر سر پادشاه
 ایستاد و ختام بعمل میآورد و مردم مخصوصا شاه شجاع بدین سبب از او در زیادتی عبادت
 میسر میآید شهر خواجها اشاره بدین معنی است که میفرمود ای کبک خوشترام که خوشترام

نغمه مشوق که گزیده عاید نماز کرد

در حکایات مختلفه

حکایات

باب هفتم

بدرین باب

در بعضی از حکایات
حکایات

در بعضی از حکایات متعلقه بوزنیه و در این باب پنج حکایت است حکایت اول
محمد الحسینی و کتابت نهج المجال نقل کرده است که وقتی مردی زکد بان روزگار و اسنادان
این کار و بهر پیشا و درآمد کلاه ببرد و او را میزد و او را ضایع میزد و در آنای محاوره و مخفی
از لطایف کلاهها اعتبار و وس در میان آمد شخص گفت که من خود را زکدانی چله میگویم که هرگز
نخاطر و نرسیده باشد پس مسجدی با ایشان دادند که اکابر و اصاغر شهر را بخاجم بپشت
چون صبح شد آن شخص مسجد آمد و موعظه در کمال فصاحت و بلاغت و چون آنکه هر روز
نرسیده او شدند و پرسیدند که ای مردم بنظر عیبت بر نظر نکند البته به جمع شماها رسیده است
که طایفه از بخا سراسر بل بسبب نافرمانی خداوند جلیلان رخ شده بصورت بوزنیه شدند و ما
من این نسلها را نطفه ام و نشانی دارم که از آبا و اجداد من رسیده است گفتند که از بگویند
است گفت که در محرم را زادم و نا حال نشان کسی نداده ام و نا حال خود بهیچ کس نگفته ام اما امروز
محتاج و پریشانی من بنهایت رسیده است میخواهم که دم خود را بشما نشان بدهم و بشما
آنکه هر یک از اهل مجلس بقدر مقدور و مراد عاقل کنند پس هر کس پیش آمد و چیزی با و داد تا مبلغ
خطیر بدست او رود و از دیکه ضبط نمود پس گفتند که الحاکم خود را بما بیا گفت که ای باران
چون من اظهار متعجب نمودم از غایت خجالت و چارم من که در پس من بود به پیش من آمده است
اگر میخواهید بنمایم مردم بخندیدند و گفتند که ما از دیدن تو که شایسته ما و اطاعت دیدن
چیزی دیگر از تو نیست **حکایت دوم** در این کتاب از کتاب جامع الحکایات نقل کرده است که
شخصی حکایت کرد که در سفری بکار و انسانی رفیق کردم و در جوار من مردی بود که بوزنیه
بنه شب از جوار من خود را کند قصد مجامعت با من صاحب خود کرد من برخاستم و نظر را باند
ان بوزنیه مراجعت کرد چون من رفیقتم نیز خواست من نیز خواستم در این حال بوزنیه را میخواست
که به زنی پیوندد و در پیش من نهاد و انتم که مرادش بود میداد من خود را بچراغ دم بوزنیه
پیش آمد و از تن را بپیدا کرد و با او جماع نمود من از این حال متعجب شدم و چون صبح شد صاحب خود
که به زنی را در جوار خود نداشت خبر را بر او رسانید که در مرا که مرده است پس بکار و انسانی را گفت که

حکایات

در حکایات غریبه و عجیب

در کاروانسرا را بیندیدند و این مردم بیک با یکدیگر پیش بوزینه بگذراندند هر کس که این بوزینه را بدید
 او بزرگ مال من زندا و است پس مردم از پیش او بهیچیکدام التفات ننمودند و بزرگداشتنم نفعی نداشت
 و این را نشانای بودی می آمد بگذرد و او بچفت صاحب بوزینه گفت که مال مرا این بهودی آورد
 هر چند قسم خود کسی کوشتن کرد او را بزرگ حاکم بردند و امر شد که مال او را بیکری بخرند مردم از غریبه
 حال او برای حاکم نقل کردند و گفته بودند او آدم و بهودی را خلاص نمودیم **حکایت** صراف بود
 بنشیند در گان خودی نشاء با اعمال بخت دکان کند و خودی کا خودی بهر هفت طراری را بر بوزینه
 نشست و خود را بخواب بزند تا بوزینه را بخواب بکشد و بوزینه را بچفت صراف را بچفت صراف آمد و بچفت
 در دکان ندید بوزینه را بسیار داشت کرد و چون مدتی گذشت باز همان طراری آمد و در بوزینه
 بنشینان کرد بوزینه را و در بخت خود را بچفت خود به الیه و چشم خود را بسته بود و با خود داشت بزرگ
 صراف رسید و در دکان بخت و آنچه در سابق برده بود آن وی گرفت **حکایت** در کتب
 حق المجلد از ابو هریرة روایت شده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که شهر را مخلوط با آب بکشد
 بعضی برای فریاد و خلق آن در آن که در زمان پیش از شما ها من می بود که شهر را بچفت و از آن مخلوط
 باب میگردید بوزینه را و خود را بکشتی سوار شد و چون وسط دریا رسید ندید پس خدا الهام فرمود
 بان بوزینه را از کسبه نند صاحبش را برداشت و در غل یا لافست پس گفتوان کسبه را در حال
 که صاحبش نظر را میگردید پس میگرفت بیک بنای از آن کسبه و در آب دریا می انداخت و میگفت
 و بنای من بگرداورد و کشتی را پیش صاحبش می انداخت تا آنکه آنچه در کسبه بود بر روی زمین می
 افتد و در بخت و بصفه پیش صاحبش پیل نداشت و آن آب را بوزینه و شهر را بچفت و از آن
حکایت بعضی از کار حکایت کرده است که در سر کوچه و یکی از جزایر های رمان
 بود که از همه شهر ها بهتر بود از حیث آب و خاک و اشجار و از هر جنس حیوانی را در آنجا بود
 و اهل آن شهر همه خوش بود و در پیششان مهتاب بود و عداوت در میان آنها نبود و با یکدیگر
 رفیق و همدان و با مواسات بودند تا آنکه طایفه از اهل این شهر بکشتی سوار شدند
 سفری و پاک کردند پس کشتی آنها شکست و بعضی آنها را بجزیره دیگر انداخت که آبهای آن گوار
 و درختهای بسیار میوه داشت و اهل آن همه بوزینه و در دکان می بودند و در حال از آن شهر

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات متعالمه و شایسته

سرخ عظیم الجثه شد بدلقوه بود که هر شبانه روزی بگذر فقه با نهاده و ارد میشد و یکی از ان بونیهها
 سر بود هوا میرد و طاهر خود بساخت پس چون رطایبه از غریب بخاک یافتند و باین شهر رسیدند
 از اینجا که کمر سینه و نشسته بود ندان این ابها غایب و فوشیدند و انصافی ها عیال خودند و بکهای
 درخها لباس کردند و در دفترهای نادر یک منزل ساخته و بوینها انس گرفتند و با انها مباحث نمودند
 و از انها بیکار سپید کردند و اولد و فاشا سل و انها شد تا مدتی بر این مطلب گذشت و ان شهر را منزل
 و وطن خود دانسته و از وطن اقل فراموش نمودند پس در اینجا عمارتها ساختند و در جمع ثمار و برکت
 و در بونیههای مادرین و غنیه گریه کردند و از خود نمودند که همیشه در این شهر باشند و با یکدیگر بکمال و کمال
 کردند و در مشغول خودند و حسد و در پند پس یکی از انها شب خواب دید که بشهر اقل خود برگشته است
 و اهل شهر را استقبالی میکنند و اندر چو را و در این حالت بدیدند در چشمه که خارج شهر بود
 شنیدند و سر و در را شنیدند پس لباسهای فاخر را پوشیدند و او را بشهر آورده و در صدر مجلس
 نشاندند و بچویشان برد و او را حلقه زدند و از آمدن او و تحبیه بگردند و او خود نیز از این حال خوش
 بود و از بخت بافتن از دست بونیهها خوشحال بود پس چون بیدار شد و در طرافت و غمناک بود
 و خواب خود را پس یکی از بیداران خود گفت ما جمعی بر این خواب مطلع شدند و بهای کوچ کردن از این
 شهر شدند و با هم عهد و پیمان نمودند و شب و روز گوشه میگردند که شاید از این شهر برون
 بمانند و راحت رفتن پس کشتی بپایستادند و در غایت از این خبر کردند پس در این حال ان سرخ پیدا شد و یکی
 از انها را بر بیدار او را بخود چون او را بهوایرد بکان آنکه از ان بونیهها است معلوم کرد که از ان
 خبر نیست پس ان سرخ ان سر را او را بشهر خودش و برام خانه او رسانید پس ان سر شهر خانه خود را
 شناخت و لکن آنکه از ان که در شهر بونیهها بودند بخبر نشدند و بدقت از رفتن کرم میگردند و بونیه
 داشتند که ان سرخ با او بیکار کرده است و اگر میدانشند هر چه آرزو میکردند که بجای او باشند
 و او بگفت با این فریاد و بملون و این از جمله حکایات مرهونه است مثال نیا و اوقوت و مزایا و
 و جان دادن و مفاسد دنیا که مقام تفصیل نیست و بهمانا منسل پوشیده نیست **حکایات**
 آورده اند که بونیه در پایم کان تجاری چند روزی در پید و در تجارتها متخذه میکنند و در
 جوی و آب میکنند و هر چه آره میکنند با او در جویان خوب دیده میکنند و بونیهها

در حکایات متعالمه و شایسته

و حکایتها از شیرین

<p>باز آن کرد او کار چنانکه انداخت کوشش آن بکند و گوشت کس نکند کاشم جان چنانکه انداخت کشتافزون دردم کز زخمها بر زمین زده سوزن از خشم او این چنین شیرین خدانا آفرید و اندام از قصبه طلب کز حصه بیکه از شیر از کین در هر یزد کرد و طیفه ما را دادیم سپر گفت کرد و فایم نه مگر الحمد زرع لیس گفتی غافل گفت روی کز توکل رهبر است با توکل از او یاشترین بند نیز مطیسات را بهان کشش چرا بیکه باشند و فراق نالد شم هر روز و شب باید بی ضرر سوی آن شیر او بدی همچو نوم گفتندش که چند برگاه ما نازنجیر شیر و یو زود زود نوم گفتندش که ای خرگوش دار سخن سخی از وی را بی فساد بعد از آن گفتند کای خرگوش جفت لها را بدی که طاق جفت</p>	<p>گفت این کوشش مثل هر دگر جانبی بکوشش ناز کرد گفت اینست اشکم شیرای غریز خیره شد دلالت و لیس چنان گفت و عالم کس را از نیت د حکایت ایضا در مجلد اول طایفه پیچید و دادی خوش ان چرا بر جله ناخوش کشیده بود جز طیفه در پی صدای میا مکرها بر پده ام از زدن در حد ز شوین شور و شوش این سپهر هم ستش پیغمبر است نصرا لکاسی جیبی الله شو کر خواست پیچید را کشند سپر عهد هاستند یا شیرین بان حاجش بود و فاضای دگر چون بحر کوشش را میا بر سائید جانفدا کردیم در عهد و وفا گفت ای باران سلام هلاک خوش را انداخته خرگوش دار اینچه خوا موخت سر نه بود را در میان آرا پیچید و داد را ساعتی ناخیر که اند و شد</p>	<p>گفت تا کوشش نال شد بچشم باز فزون قغان ساز کرد گفت ما اشکم نباشد شیرین ناید بر نکشت و در دندان ناید شیرینم و سرو اشکم کردید از کلبه باز خوان از فضا را بودشان از شیرینم کوشش جمله کردند آمدند با شیرین نا نکرد و تلخ بر ما این کجا جمله گفتند ای حکیم با خبر رو تو کل کن توکل بهتر است گفت پیغمبر با و از بایست از توکل و سبب کاهل شو رو به و آهو و خرگوش و شغال کا ندر پی نعیب پیغمبر و زنا فرع بر هر که فادی و زود باز آن ز خرگوش کز چند بود نوشید نامی ما ای عیوف نا حکیم از بلای پرو چسبید گفت ای باران ختم الام داد از نال شد شیرین و کور را گفت سرخ از نال شد باز گفت بعد از آن از نال شد شیرین و نال</p>
--	--	---

حکایت

در حکایات مختلفه شیرین

<p>گفت من گفتم که عهدا رضوان بانك ديوان است غولان مید و ديد هشت گشت از بانك بر دشت هران ای خلف نیم خرگوشی که باشد کاجین کرد هد عفو خداوند پست با من از بهر تو خرگوشی که فصد هر و همرو استند کرد گفت شاهنشاه که باشد شیران کرلو با دشت بگرداندم گفت همرو که دونه پیش من با ديدند مرا بگذاشه بعد از آن زانشیران نه بشه حق همی گویم ترا ای حق مستر گفت نسیم الله بیانا ان کجا است ورود و غوغاست این نزاری و غوغا سوی چاهی کوفشاش کر بوق کسره او خرگوش ماند و پاکند گفت کویا هم کرد دست پای اند را بر قلمبر را دوات این است گفت من می بینم پده ام نان غیا دیناه شیر را چه میداد شیر عکس خود شیر بداند</p>	<p>خالک را میکند و میگردان زیر نسیم من نشنوم آند دیدگان خرگوش میاید دند چون رسیدا و پیشتر زد پاک من که خرگوش شیر را لبه ام گفت خرگوش ای زمان غدریم بار تو خود سوی شه امد شیر عیال در راه فصد بنگ خواجده نا شان که ان در حکیم هم بودا و هم شهت را برد روی شیر منیم برم از تو خبر لا که بر شیر لبی سودی نکرد هم با طغنه هم بخوریم بن از طغنه بعد از آن اسپه هیز سپاه دفع از نیا ککن نا سرای او صد چون او دم تا بردا و اسبوی ام خویش چون که نزد چاه امد شیر بد پای او دیر مکتب شیر اند گفت ز شیر امد را زنجیر ساکن تو بی بین که از شیر در جبهه چون که شیر امد و بر تو پیش اند را لب ز شیر و او در نا</p>	<p>ز او شبیب کاند ز شد نا و نا خام باشد خام و سست نا و نا شیر امد را نشور در خشم و شو خشم بکن و نند و نیش و من که کوان ناز هم بد و نام اسرها را افکند و بر دهن من بوقت چاشت رده امد جفت همرو کرده بودند نا گفتش ما سید شاهنشاهیم پیش من را دهر نا کرمسار گفتش بگذران ما بار و سکر و نه فریانی تواند رکش من بارم از دقتی سپندان بنگ حال من این بود با تو گفته شد گرفتم بقمه باور نه ه پاک کن پیش من و شوگر می کوئی تو اند را مد چون دلا و در غایت چاه مرغ ز دام جانش کرده گفت پا و دیر کشیدی تو چرا جان من ز دند و دل ز جانی گفت پیشتر از هم او را نا سر است تو که اندر بر خویشم کشتی چون که در جبهه بن کرد ناند را آب</p>
---	---	---

و حکایت از منافع شیرین

۱۸۲

شکر شیرین و در برش حرکتش در	چونکه خضم خلیج را در چاه پد	مروا بکند آشت و اندر چهره و بد
در فدا و اندر چهری که کد بود	فرا که طالع شیرین سرشرا سپید بود	چونکه حرکتش از نهانی شاد کند
سوی بخیران روا نشد تا باشد	شیرین چون بد و دیگر کشته شد	چرخ منبر شادمان را سرغزار
جمع کشتن آن زمان جمله و شش	شاد و خندان از طریقه رفت	حلقه کرد ندا و چه شمع و میثاق
سجده او در نذر گفتند که	نور شسته آسمانی با پری	نه نوزد ایشل شیران زعی
باز که ناچه سکا لیدی بکر	از عوان را چون بمالیدی بکر	گفت ناپید خدا بود ای همان
و در حرکتی چه باشد که	قوتم بخشید و دل افرو داد	نور دل رخ سست پاران زود
شکر شیرین و در برش حرکتش	شیرین و در برش حرکتش	دشمن بود ندا و طالع بکر و شاد
هر سه با هم اندازان و حرامی شد	صید ها کردند بسیار و شکر	چونکه رفتند از نهانی شاد
در دکان شیرین با فخر شکوه	کا و کوئی و بر حرکتش رفت	با فخر و کاد و پشان شیرین
چون که در پیش او در نذر شد	کشته و نیمه جمع اندر خونگشان	کرک و در بر و طالع بود اندر
که در دکان بعد از خسوف	شیرین چون دانست آن سوسان	وانگفت و داشت اندام پستان
لذت با خود گفت بنام سزا	سرشما را ای خندان کدا	شیرین با این فکر منبر خندان
برای نهانی شیرین و سزا	گفت شیرین که این از بخشش	معدلت از تو کن ای کرک کدا
ناپید می باشد و نه سکر	ناپید پدید که فوج کوهی	گفت ای شکر کاه و حشر شیرین
ان بزرگ و فوج بزرگ و فوج	بزرگ که رفقا را سست و وسط	رو به آخر کوشش با این بیضا
شیرین گفت که چون که	چونکه من را شکر تو کوئی و تو	کرک خود چون سست بود کوه کوشش
پیش چون من شیرین پدید	گفت پیش آ ای خدی کوه خدی	پیش آمد پیش نه و داد و دیا
چون ندیدش خندان شیرین	در سپاس پیوسته او کشید	بعد از آن دو شیرین و دیا کرد
گفت نه این بخشش کن از نه	سجده کرد و گفت که این کاه و دیا	چاشنی در دکان شادان کرد
و از بزرگان بهر میان دوز	بخشید و شد شیرین دوز	و اندک حرکتش و شیرین شام
شیرین این شاه با لطف و کرم	گفت برو به نهدل فرخ	این خدی شیرین که او و حشر
انگیزا موخنی این شیرین	گفت ای شاه جهان از آن	گفت چون در نذر آن

در حکایت کالای منتهی شریف

هر سه را بر کمر و بدندان و برو	روها چون جملگی ما داشتند	چون که از آن دم چون نو ما شدی
چون که فتنی بر سرش از کرد و رفت	پس در عین نیش و شیر معی	عاقلاً از آن شد که کرد و غیر از
مرک با راز و ریلای محض و	پس سپاس و را که ما را در میان	کرد پیدا از پس نیشها ر
ناش نهندیم آرسا سنها چون	بروز ز ما ضربه اندرسبی	تا که ما از حال نگر کار نیش
همچو رویه یاس خود را بر پیش	امش هر چه از این و خواند مان	آن سول و خواد و در بیان

حکایت

بغرض

حکایت

حکایت رو با هوای ادبند که از آن زمان و خیران هر وقت سبب پرسیدند گفت که
 شنیده ام و ای لایست حکم کرده است که شهران را بیکند و در زنجیر کشند که نیشها را پس نهند
 با آنچه مناسبت گفت خاموش باشد که اگر حسودان بگویند که از آنچه بشیر است لایست که نهند
 آن و نا نشتر حال نماید پوست نسیم کنند و مان با و از عراف آوند ما که نهند
 حکایت در کتاب چون از بعضی از این و نفع نقل کرده است که وفقی یاد شاهی از
 پادشاهان از شهر خود بیرون آمد و در مملکت خود میبکشت تا بهر شهر نزدیکی رسید نهاده اخل
 مزهر شد لشکر که بر او غالب شد بدو خانه آمد و از طلبید پس زنی با جمال با کوزه از آب بیرون آمد
 کوزه را بدست ملک داد نظرش بر آن زن افتاد مغفون وی شد او را بسوی خود دعوت کردند
 ملک را شناخت و دانست که از دستش و خلاصی نداشت و پس اخل خانه خود شد و کتاب این زن
 آورد و بدست ملک داد و گفت که در این کتاب نظر بفرمائید تا من اصلای خود کنم
 و نیز در این کتاب ملک و را کتاب نظر کرد و دید که در آن کتاب و عفو یافت تا من شده است ملک نام
 لرزید و از خدا ترسید و توبه کرد پس از آن زن را صدا زد و کتاب را با و داد و از آنجا گذشت
 از آن زن فلان پس چون حاضر شد تعصب را برای شوهر حکایت کرد آن مرد معجز شد
 که مباد املات این زن را خواسته باشد بهر چراغ نکرد که با او میباش و نماید تا من و طوبی کرد
 زن نیز خوشتر از خود شکایت کرد پس از آن مرد و این پادشاه او دیدند عرض کردند که خدا عز و جل
 پانده دارد این مرد و زنی از ما ایاره کرده است برای زراعت و مدانی زراعت کرده است
 و الحال آنهم را معطل نگذاشته است نه زراعت میکند و نه ملک میکند از نا بدی
 ایاره بدیم و حاصل شده است خبر و برای این و بهر سیم فاسد شود زیرا که زمین چون

در حکایات مشاهیر

۹۸

از داعی شود فاسد شود ملک بشوهرت ز کشت که چه مانع شده است را از زواعت از زمین
عرض کرد برای نیکو خبر من رسیده است که شهری داخل زمین من شده است و مرا طاعت
برای باشی نیست ملک فضا را فهمید گفت ای مرد زمین تو خوب رفتی است زواعت را
از که دیگر شهر را بخانه باید بر جاثق بسیاران زن و شوهر را و بعضی از حکایات اندیش
داده اند **حکایت ۱۳** در کتاب الفرج بعد از آنکه است که فاضل بوالقاسم گوید روزی
در مجلس عمر بن یحیی رفته نشسته بودم که یکی از غلامان او درآمد که شهر و کبار ما در
فلان موضع در وجود بغلان شهر بر کشت لاله الا الله چند سال است که پدر او داهم شهر بود
و در همین موضع در وجوده چون روز دیگر شد که ناگاه خبر آوردند که آن شخص را که در روز
برده بود بان آمد پس آن شخص ارد شد همراهِ آن حال و پرسید گفت چو آن شهر سراد و در بود
کشم و از بقیه احوال خود خبر ندارم تا آنکه که بهوش آمد و شهر را بدیدم و جوی حق من وارد
نماده بود و لکن را طرف خویش سر و استخوانهای دخی بدیدم زیاده انساب این خواستم تا
بپر و نام بام پیچری برآمد هانی دیدم پر از دزد و چون بمان رسیدم سران همیان کشود
باقم بخت بدیدم که اصلان که در میان همیان بود اینچنین کرده بودند مفضل نوشته بود حساب که
چنان بود که در تمام او ده بود پس همیان ابا انظر از عمر و کداشت و همراهِ خط را بشناخت از
از حال الفرج نزد **حکایت ۱۴** نیز در کتاب است که مردی نزد هشام ابن عبدالمک آمد
گفت با خلیفه در دهه مجاری بدم کشته بود گفت در انشای راه در میان دو کوه طبع سپیدم از
دست است شهری و در دست چپش ده هانی دیدم که فضا من کردند و در بوی همان کرد
و در هر که دم که این افع و پنج و بلادی که شهر را از ها فضا دارند اینک از آب کنند مرا از
از ایشان ده هانی ده سراد و احوال از شهر از ده هانی را میدند و مرا می بینند و رفتند تا
حکایت ۱۵ **نایب نوری** **کتابی**
در جمله از حکایات مشاهیر و در این باب نیز در **حکایت ۱۶** در فضا و
در دای همان جمع شدند و گفتند که ما شنیده ایم که امان خطیقت ما از آب است آقا آب
چست و کجا است که ما از آن بدیدیم این مرد را باها طوطی که ندانند از آن

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

کتابخانه

۱۰۹

رسیدند که ای عزیز! شما من غمناک افشان بدیدید نامناب افشان شما بدیدید
 در دین من بل صبا دی ماهی صبحی بیایا را و دنا او را برای فوید عبال بعروشد ظالمی از
 رسیده که با مفر و مثنی این ماهیان فخران زین نکرش او را با و ند همد گفت منفر و شم انظالم
 بفریب چون ان ماهیان از وی گرفت و چیزی با و ند و پس از از فخر بدید و آمد و در حق ظالم تفریز
 کرد و گفت خدا و ند و در همین دنا و در از انظالم لیسان دین انظالمی چون انماهی و انجان او و د
 را بش بران کرد و ند خواست که لفظ بر او و د که ماهی نه شد و دست نظام را گرفت و کرد
 طیب را بش او و د ند گفت با بد را انکشت قطع شود تا بکشت سرایت نکند چون قطع کرد و بد با و
 سرایت بکشت کرد پس قطع قطع میسر براند پس هر دست او را بر بند و می بکشت که هر که مراد بد
 در یک ظلم نکند تا و فخر میای و دخی آمد و در انجا خوا بش بود و در خواب بد که با و کشت دای مسکن
 ناچندا عضای خود را قطع میباید بر نزد صاحب ماهی آن شکایت طلب که او را نفرین کرده است
 پس برخواست بد و خانه از فخر آمد و از مال حق چیزی با و دنا او را و حق کرد و پیر شفا یافت
 خطاب و میوه رسید که اگر نرد خشم خود را و حق منکر کرد هرگز از دستش طرف نمیشد
 چه بد کردی می باش این زافات که لازم شد طیب چشم امکانات و معارف دوی

کتابخانه

کتابخانه

در محله رابع از عشوی میگوید	قطعه آن آبگری است ای عفو	که در راس ماهی اشکوف بود
چند صبا دی سویی را بگری	بر کد شدند و بدیدند فخری	پوشش بیدند نام او بد
ماهیان را فک شد ند	انکه عاقل بود غم راه کرد	غم راه مشکل ناخواه سکون
گفت با اینها ندانم مشورت	که بفرین بسستم کنند از فخر	رفت ناما هو به و در پا گرفت
راه دور و پنهانی پنهان گرفت	و بجهت اسب اوردید و عاهدت	رفت از سوی امن و عاهدت
خودش را فکند در در پای	که بنا بد خدا را هیچ طرف	پیر چه صبا و از بنا و دند
بنم عاقل را از انشد نفع کما	گفت او من غم کردم و فخر	چون نکشم هر ان دهنا
انهمان سودی ندارد بخت	چون کنم چون غم شد از فخر	لبان از انشد بشم و بر غم
خویش را انهمان مرده کنم	پس برانم اشکم خور و بر	پشت زری میوه و بلاب بر
مرده کردم خویش را بر باب	سر پیش از سر و از انشد	هم چنان سر و شکم بالا فکند

در حکایات و معانی و کلمات

<p>که در بغل ماهی و مهر بر سر خطاطان رفت و نهان ماند تا که بجهاد و شوق برهانند کلام بر سرالش پیش نا مانده عقل و بکشتش الم بالانک نماند مزشانم خبر بدیابی وطن کزین بدیده اگر ایم و ما عقل و بکشتش حاکم با او</p>	<p>هر یک از این صفت از این صفت بر سرش رفت کرد و نهان ماند از چپ و راست و پیش و پس احتمالی و را در ان نشاند او هم جوید از نف سحر و در هم از غش کردن زند هم چنین میگردد باور ندان تا بنفتم و چنین رخ و غیب</p>	<p>اب که بر سرش پیش که بلند پس که رفت و بجهاد و شوق ماندند بگره ای که اضطراب دام افکندند و اندوخته ماند با حاکم کشت و هم خداید با و بکشت و که کرازیان ایکری را نشانم من سکن دامن هائل بگرم روز و شب با حاکم عهد را آید شکست</p>
<p>که در بغل ماهی و مهر بر سر خطاطان رفت و نهان ماند تا که بجهاد و شوق برهانند کلام بر سرالش پیش نا مانده عقل و بکشتش الم بالانک نماند مزشانم خبر بدیابی وطن کزین بدیده اگر ایم و ما عقل و بکشتش حاکم با او</p>	<p>هر یک از این صفت از این صفت بر سرش رفت کرد و نهان ماند از چپ و راست و پیش و پس احتمالی و را در ان نشاند او هم جوید از نف سحر و در هم از غش کردن زند هم چنین میگردد باور ندان تا بنفتم و چنین رخ و غیب</p>	<p>اب که بر سرش پیش که بلند پس که رفت و بجهاد و شوق ماندند بگره ای که اضطراب دام افکندند و اندوخته ماند با حاکم کشت و هم خداید با و بکشت و که کرازیان ایکری را نشانم من سکن دامن هائل بگرم روز و شب با حاکم عهد را آید شکست</p>

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مشایخ کرامت

در جمله آن کتب مریدان است که یکی از مشایخ حضرت سجاد علیه السلام حضرت امیر حضرت از وی
 احوال پروردگار عرض کرد که چنانچه صدق و مان و فرزند آدم و منبوا نم ادا نمایم و عبادتند هم منبیا
 و نفعه آنها را ندانم حضرت کریمت کسب نمیشد بد عرض کرد باین رسول الله چرا میگویی
 فرمود چه بصدقی یا لایزال آنکه برادر و من خود را بدینم که محتاج است و نتوانم که دفع حاجت
 نمایم پر حقی که در عهد من حضرت بودند و رفتند پس بعضی از منافقان سعی میکنند که
 تعجب ست از این طایفه که گاهی میگویند آنچه ما بخوایم خدا ما میدهد و گاهی میگویند که
 توانم دفع حاجت کسی را بنمایم پس این سخن را بشنید و خدمت حضرت آمد و سخن را حاکم
 کرد حضرت فرمود که خدا خواسته است که در کار تو کشایشی بشود انکه در زمان خود ام بیکر این
 افتاد و دیگری را برای خود خود گذاشتم بیکر هر دو را خدا خبری سعی نمود و هر دو را بر سر
 ناهار را برداشت و پیروزان و نمیدانست که چه کند اما بیاد او آمد عبودیت و مایه فرشتی
 که ما هم داشت که کسی از او نمی خرد بیکان خود را داد و اما هر چه بد و نماند و داد و فدی
 ملک خرید و چون بخت آمد و شکم ما هراس گرفت و اولوق فاحر در زانفت که ناکاه صاحب
 و ملک بد رخانه آمدند و گفتند که ما هر چه خواستیم این ناهار را بخوریم نتوانستیم ما نور حلال
 کردیم بیکر آنها خورد و چون آنها رفتند حضرت داده حضرت آمد و گفت که فرزند رسول الله
 میگویند که خدا فرض بودا داد اکنون ناهارهای ما را بداد که جز ما نمینو اند کسی بخورد پیرانند و اولوق
 بقتل یادی فرزند و فرض را داده شد و صاحب مال و مکتب کرد بد ندم با الحزن و التماس

حکایات باب بیستم

در جمله آن حکایات مشایخ کرامت است که یکی از مشایخ حضرت سجاد علیه السلام حضرت از وی
 از کتب ما و به نقل شده است که وقتی خرها در محلی جمع شدند و از رحمت یار و شفقت در تمام
 نهار شکایت کردند با خود گفتند که از نهار نشفت ما ناچند خواهد بود و با ما راحت ما پیمان
 کی خواهد شد هر چند در این باب یکدیگر سخن کردند و حل این مشکل نشد و گفتن بر بعضی رو
 نمودن با یکی از آن خوا گفت که مشینده ام در فلا موضع نزدی و آدم که از همه خوا برتر است
 و در شعور و عقل از ما برتر است بهر آنست که نزد او ویم و حل این مشکل از وی طلبیم پس آن

در باب بیستم

در حکایات مشایخ و اولیای کرام

۱۹۴

و با آنها کافر شدی و مرغی و مرغی که خدا اکرام کرده است مرا بجهت خودت پس من شاهدت
 میباشم که بپشت خدا را و بنده محمد رسول و علی و اولاد است پس رسول خدا ص
 انرا می گوی که جانک علف منک خر و علفش از تو زیاد تر است که تو را نکند است بر او سوار شوی پس
 هرگز تو را بر او سوار نخواهی شد پس از این یکی از اصحاب من بفرش گوی که گفت من هم مرغی را که تو بجا
 کرده باشی بفرم هم پر خرا و را نکند که گوی شمن خدا هرگاه مخالفت محمد میبود مرا میکشند و
 و بپای خودم پامال می نمودم و سر را بدندان قطع می نمودم پس ثابت بن قیس انخر را خرید و بصدای
 و بر او سوار میشد و بخند منک رسول می رسید رسول می فرمود پائین بیا تا بت خدا را نشانی و من
حکایت ۸ عبدالله نامی مشهور شده بود بعد از آنکه او وفای با جمعی صحابه و فرستادند
 کاوی صد کرد با و گفتند که ای عبدالله که و این کار و بوی صندل میزند بر وی پیوسته میگوید رفت
 و آمد و گفت که میگوید که ای چو باخها بچو را آمد بیا و اما با شرف از میان خرمای پس و در

حکایت

حکایت

حکایت ۹	عارف دومی در مجلس خامس از مشایخ	اندراخر که شریف و فاضل
آهوی که در صبادی شکار	آخوی را پرندگان و حزان	آهوان و حش بهر سو میگرد
حصیر آهوی که چون استمکان	او پیش از شکار بجای و بخت	گاه و آنچو خوشتر از شکار
از جماعت و شنهای هرگاه و	گاه آهوی میزد از سو و سو	هر که را با صفت خود بکشد
که زد و کرد و که میبافت و	از عیب و بخت و بخت و بخت	در شبکه بود و در صطبل خر
و میزد آن آهوی خور و ناپاک	بک مرغی گفتی که هان بپا و پا	و آنکه شتر زدی که خراب و ده
طبع شاهان داری و پیران	کوهر زده است که از زان	بر سر شاه شو که من شکو
و آن مرغی گفتی که با این زان سک	انچه پیش از شکار و بخت و بخت	بهر چوین کن و کنی و با بخت
پس بهرم دعوی شاه و با بخت	استه با هم بپشت و هم نام	یا ز نام و بخت و بخت و بخت
گفت میبایم که نازی بکنی	گفت هر با خرا و بخت و بخت	من الشیخ و فرادی بوده ام
که از آن اجزای تو ندانند	در دله ال و بخت و بخت و بخت	که قضا کند ما را در عذاب
کی رود آنخو و بخت و بخت	که کما کشم کما و بخت و بخت	سبیل و لاله و بخت و بخت
که کما کشم کما و بخت و بخت	با هزاران ز و بخت و بخت و بخت	
گفت خدای من بخت و بخت		

در حکایتان از حضرت علی علیه السلام

کفت نام خود کوا هوید مد	در غریب این وار کفتن کرد
بخره کن پرست نشد حرام	لباس را بشنود صاحب مشا
بهرار کفت از سول سجب	مشک چون عطره کن را بپوش
کسب با دانش ملائک همد	چونکه خوش باش هم از تو
نایشی رخا نقاشی افق	صوفی نمیکشد در درافق
حلقه انصوفیا رهنه بد	او بعد رهنه با باران نشد
از بهمه با ذکره اوار زمان	خوار بیاورند بهر بهمان
کفت لاهول برنج افروز کفت	دست کن بهر بهمه کاه و
کان حلقه پرست دندان	کفت ارکن از جوش از نخت
کفت پالانش فرونه پیش پیش	از من اموزند این را بهها
جنس و بهمان آمد صد هزار	کفت لاهول از این حکایت کند
کفت بشده و لیکن شهر کمر	هست بهمان جان از خوش و
کفت لاهول از سخن کوه کز	کفت اندر جوی کز کاه کز
کفت لاهول ای پد لاهول کن	و بود در زین و خال
کفت لاهول پد رشمی این	کفت بسیار شانه پیش خنجا
رفت و از خود نکراد هیچ با	کفت رفتم کاه و جوار نخت
کرد بر اندر صوفی رهنه بد	رفت خادم جانب و با شجده
کان خورش در چنگ کرکی اند	خوا بهاسد پد با چشم فراز
ای عجب انعام مشفق کجا	کفت لاهول از چپ مال خولیا
کونه کونه دین ناخوش و افه	که بچاهو میفناد و که بکو
رفه اند و جلد در هائیه	کفت چاره چیست با رهنه
صوفی اندر و سوسه و ان	نی که با ما کشت هم ناز و
کشد پالان دریده پالان	از خرمکن میان خاک و

حکایت

منشی برود و عین بنهد
خاک بر سر پد بر طریقت
در اسلام قیالذ باغ
حکایت ابصار و جمال
بک بهمه داشت و آفرین
چونکه در وجد و طریقت
کفت خادم را که در خود
از دهم این کارها کز
کفت لاهول برنج سبکی
داری و ناله بر پیش
جله دافی رفه اند از پیش
کفت لاهول از توام بکن
کفت جایش در بستان
بار سول اهل کز کز سخن
خادم این کفت و بهار
جواب خرمکنی به انصوفی
صوفی ازده مانه بود و ساز
پارها از پیش و دانش بود
باز مبد پیش خرمکن رده
فائحه بخواند با الفار
باز به کشت ای عجب کار
که چنان با دجای و شمعان
کشد و جلد شست علف

در حکایت از مخالفین

گاه در جان کندن و که در افش	از همه شب که می کرد ای له	جودها کردم کم آن یکسکه ه
پس پهلوی کشاندم نا	از پیچیده انجوع البصر	روز شد خادم بامداد
زود پالان حبیب و بر پیش	خزفنه شانه دوسه و شش	کرد باخراجه باسک پیروز
خزجه بنده کشتن ز بزی پیش	کودبان ناخن کوبید حال خوش	چونکه صوفی بر نشسته و را
دود را فنادن گرفت او هر	هر زمانه خلق می بر داشتند	جله و بخورش همی پیدا شدند
آن یکی کی شش می پیچید	و اندک روز کارش چرخ	و اندک روز دعا و میجست
و اندک روز چشم او می دید	باز می گفتند ای شیخ این	دی نمی گفتی که شکر این خرقه
گفت آن کویشب کاهول خود	بفریدن شیوه ندارد راه کرد	چونکه مؤمن و خردیش کاهول بود
شبستج بود و روزانه	ادی جوان ندا غلبه بر ما	از سلاطینک شان کم جو اما
خانه دو اسب و لهای همه	کم پندارند و مردم دمه	از دم دیوان کاهول خود
همچو از خود سر آمد در بر	هر که در دنیا خورد و لب	و عهد و دوست و تعظیم
دوره اسلام بر پیکر ط	در سر آمد همیشه از خرد	حکایت از افساد این عالم
صوفی و زاهدان که سید	سر که خورد و در آغوش	اکثر از و علف از دست
نیمه اصفوی که ما گفتیم پیش	احباب طش که جان سهو و ضما	چون فضا ابدیچه سوزان
سویان در پیش بودند	کاد فطران بکن گفتی	از سر تقصیر اصفوی
خزفنه و کرفند از هم	هم در اندام اغزل و بفر	نوبت و دند و شمع آفر
ولوله افتاد انداخته	کامشان لوت و عا	ماه هم از خفا هم و جان دادیم
دولت امشب بهمان داریم	دار فضا فریزان دانه	مهند بود و دید آن اقبال
صوفیان شریک بنواختند	ز خنده نهای خود میباختند	آنکس پایش همی میالید و دست
تا یکی بر سیدش از خاوش	لوت خوردند و جامع افاز کرد	خائفه ناسفت شد پر و دو
چون تمام آمد و اکران	مطر به خاوند یکسر بران	خزفنه و بخت غار کرد
زین حرات جلد را اناز کرد	زین حرات پای کوبان	گفت زان خیزد و خور
از نه اقلید نقوی همین	خزفنه غار کرد و خیز	چون کدشک نقوش و خور

حکایت

در حکایات مخالفه نیکو

دو رکشت و حمله کنند الوغ	خافه خالی شد و صوفی بد	کرد آفته امنا هم پیشا ند
دخت انچه بردن و ددا و	ناخبر بندان همراه جو	تا رسد در هرهارا و پش
رفت در اخو خرد را با فد	گفت انچه دم با پیش برده ام	زانکه خرد و شایک بر خورده است
خادم آمد گفت شوخ کجا است	گفت خادم پیش من چنانکجا است	گفت من خرد ابو پیرده ام
من ترا بر خو و کل کرده ام	گفت من مغلوب بودم صوفی	حمله آوردند و مردم هم جاذ
نوجو کندی میان کربکان	اندرا ندازی و جوی نشان	در مبارضد کرسنه کرده
پیش صد سگ کربیر شمرده	گفت کرم کز تو ظلمت بندند	فاصله چون و ضعیفتر نشدند
فونیانی و نکویی مرا	که خرف را مهربانای بنوا	تا خزان هر که بر دم و اخم
ورنه نوزی کندی نشان دنا	صدندار یک بود چون حاضرند	این زمان هر یک با نفعی شد
من کرا کرم کرا فاضی برم	این فضا خود از تو آمد بر سر	گفت الله امدم من با دها
تا نودا و اخف کنم زین کارها	نوهی گفتو که خورده شای سپر	از همه کوی بندکان باز و خور
باز من کشتم که او خود واقف	زین فضا را ضعیف شد سر هار	گفت از جمله می کشند خوش
سر هار و زامده در گفتارش	سر هار فضا شد شان بر باد داد	که دو صد لعنت بر این فضا بود
خاصه فضا و چنین بیجا اسلاز	کار بردن بخند از بهر زان	حکایات شخصی خردان
<p>بسیار و پیر و لا خروان کار افاد بود و خارج بسیار داشت و پیوسته فضا داشت و لکتر کوی داشت</p>		
<p>بسیار و زهر و شمرده شب با حمله مناجاز کرد که اله این خرد از زبانتان و او را مهربان که مران و سلا</p>		
<p>خرج او بنده آمد چون سنج شد و بد که کاه و شمرده و خورده باقی مانده بسیار و دلش سوخت</p>		
<p>سر سولی سمان کرد گفت خدا با تو چهل سال است خدای می کنی هفتدهها خروکا و فری نکرده</p>		
<p>من سر خروا ستم کاه و مهربانندی حکایات از پیر دوی پیری مهربان رسید سالها</p>		
<p>گاه و جو مبداد و هر صفت بسیار و کرفت و لکتر هیچ نفی از سواری و بار کشتی و ندا شتاب او که تشکر</p>		
<p>این خرد برای چه میخواند و در دفترش یک کشتی گفت چون بوی پدرون از او پادیده چنانچه</p>		
<p>دارم کما و را بشو شم حکایات در جمله خاصه از شمس</p>		
<p>گشت از خند و ناپوشی حکایات از پیران و کرا و سید با کرا</p>		

حکایات

حکایات

حکایات

در حکایات غریبه

مهرجو در دینا و دینا در مهرجو	در عقب رختی و سنج اهنی	هر کجا آن گاه خندان و مسرت
کوچه پارس چو گشت و نا همی دال	پرس سال مشو کرد و پیر سیدش	کاشنا و صاحب خرد و سرور
گفت اسپار شمع نور خورشید	که عینا بدو چو بر لبش در هن	گفت از دین و دینی و نفس برین
در میان آخر سلطانی ترنسب	خوبد و سپرد از رحمت پرست	لا شود در آخور شه و دزد مند
زیرایشان رفته آبی زده	با نوا و فریاد و غریب و حدید	خزهر سوس و کرب نازی بدید
پوز ما لاکرم کی تب مجید	خادش مالش را سبازا بدید	که بوشت و جو بهنگام آمد
مشک در دیش و از چو شکم	از چو زار و دیش و لیس لاکرم	لی که مخلوق و نام کرم حرم
منحصر و محصور و بعد ب و بلا	حال پارسا و عین خوش را بود	از دیندم بر دزد و سبدم
زخمهای هر چند دند از حد	تا ز بار و وقت زیز و کار شد	ناگهان از افاقه بیکار شد
اند از آخر جمله افتاده سنان	از غم را با آمدند آستان یار	رفت بیکار نهاد و پشانه و جو
عشک افکندند شهابان پیش	نعلین از اسباده بر فطار	پایهاشان بخت بدست حکم افکند
منصف و وفا فدا و رضا	آنرا از بدی و کفر ای خدا	تا بر نماند بیکارها از پیش
حکایت از در جمله خاستن	هر که خواهد عاقبت پنا بپشت	زان نوا بپوشد و زان خشم نشد
اختر را بر کافور کرده بود	از خود شهوت و فطرت کزید	بلکه کبرک بلغمی جوید و کند
در ذکر کردی بپای اندازان	باک که زنی بود جلد صاف	خرام آدمی بدیده بود
که هر که بر خیزد روی رود	تا روی نیم ذکر و فکرت سپرد	در ذکر کردی که در دین و عجز
مانده عاجز گشته این خیز	خرم می شد از فقر و خانور	هم و هم و دودها و پادشاهی
چون نهضت کرد از حال اشک	شد نهضت و دماوم مستعد	در نهضت اندک افتاد و بجد
بر عجب بداند از آن نزال را	از شکاف و دین بد آنحال	در بد حقیقت و از آن نزال کمال
در حد شد گفت از جهنم	که بغیر و در هم سران باقی	خرم می کاید کبرک و اچان
که کبرک چند خوی خاند و شد	کرد نادیده در خانه بکوفت	پیر من اولی که در ملک سنا
پیر کبرک جمله الان ضا د	را و اندازد طمع خورده و نهضت	گشت خاموش و کبرک را گفت
بفر و مال و بد و نفوس صا شم	رویش کرد و دود و بد و پزند	کبرک بهان پیش شد در و کشتا

حکایت

وَحَكَايَا مُتَفَرِّقَاتٍ

در گفت و نر نه جا و لب که من	خانه را مهر فتم بهر عطن	بعد از آن گفتش که جای زنده
دو فلان خانه ز من سیام بر	این چنین گو و اینچنان کن و اینچنان	مختصر کردم مضافه آن زمان
انچه مقصود است مغز از یکی	چون بر اهرش کرد از آن سهر	بود و نستی شهوت شاد و ناست
دو فر و بست و همی گفت از ناست	دو فر و بست از ن و ن و ن و ن	شاد و مانه لاجرم کفر چیست
در میان خانه او نیکو شاد	خفتند و ن و ن و ن و ن و ن	پار و و و و و و و و و و و
اشی را ز کمر خرم روی و فرخند	خرم و ن و ن و ن و ن و ن و ن	تا نجا و و و و و و و و و و و
بر در پاد ز دم که خر جگر	نود ها بکشد و ن و ن و ن و ن	همی و ن و ن و ن و ن و ن و ن
ن و او و و و و و و و و و و و	مرک بد باشد و ن و ن و ن و ن	ن و و و و و و و و و و و
پس کتیک آمدان اشکاف و	د و و و و و و و و و و و و و	گفت اینچون و ن و ن و ن و ن
که در اسناد خود نقشی نمود	که بر بدی همی شهید و و و و و	انکه و و و و و و و و و و و
با چه مسخری شد در عشق	انکه و و و و و و و و و و و	حکایت و و و و و و و و و و و
ان یکی و ن و ن و ن و ن و ن	ز و و و و و و و و و و و و و	صاحبخانه بکشد و ن و ن و ن
که همی ن و ن و ن و ن و ن و ن	و و و و و و و و و و و و و	و ن و و و و و و و و و و و
گفت بهر سحر شاه حرون	خر و و و و و و و و و و و و	گفت و و و و و و و و و و و
چون نه خرد و ن و ن و ن و ن	گفت و و و و و و و و و و و	که و و و و و و و و و و و
به خر کپی را و و و و و و و	ج و و و و و و و و و و و و	چون که و و و و و و و و و و و
صاحب و ن و ن و ن و ن و ن	ن و ن و و و و و و و و و و و	و و و و و و و و و و و و و
ادبی باش و ن و ن و ن و ن	خ و و و و و و و و و و و و	حکایت و و و و و و و و و و و
مرفعیای همی را ن و ن و ن و ن	و و و و و و و و و و و و و	مرفعیای همی را ن و ن و ن و ن
مباشرت مبر و با و ن و ن و ن	و و و و و و و و و و و و و	مباشرت مبر و با و ن و ن و ن
دیدند که با خری و و و و و و	و و و و و و و و و و و و و	دیدند که با خری و و و و و و
مرنگ شده گفت مکر نشیند	و و و و و و و و و و و و و	مرنگ شده گفت مکر نشیند
انچه را و ن و ن و ن و ن و ن	و و و و و و و و و و و و و	انچه را و ن و ن و ن و ن و ن

١٤

1/2

49

1944

و حکایت ابی منقذ

بداشت داشت صاحب خبر گفت که ما جز من خبری نداشتیم و او را گفتند تمام گفت
 که در میان او و ما که او را خبر کرده خدا را است حاجت نمکنند و حکایت ابی منقذ
 پای در مد رسه گذاشت و خواست که داخل مد رسه شود و شخص طریقی را گرفت و نگذاشت
 که داخل شود صاحب خبر آمد گفت که فاطمه را بدو گفت تفاوت ما بین حرو و فاطمه را بمن و فاطمه
 را بدو هم گفت از آنکه چه گفت که یکدست دیگر است در مد رسه گذاشته بود خسته بود
 و نه نگذاشتیم حکایت ۲۱ و فاطمه اخوندی خری از هسایش خود معایت گرفت و فاطمه چند
 بار سوار شد و سوار و اصحابش و کمر و دزد دیگر که بیان آن اخوند را گرفت و همراهی فاطمه
 شری او داد و گفت ای فاطمه این من و تو را که می خورای خور که حاکم گفت چرا گفت بجهت
 آنکه اخوند را برای سوار شده است گفت چه کسری کرده است گفت چون داخل صطبل میشود
 بخورهای دیگر که میزند و کج طویل را میگیرد و هر خری با فزاید بشود و او را که میزند و من
 هم که میخواهم بار سوار شوم نگذاشت میزند و سوار بر این چنین نبود و الحال حال اخوندی را
 کرده است دیگر یکبار از غلامان بدو الحال پوچ را میزدند و حکایت ۲۲ گفته اند که فاطمه از
 مد رسه خراب شد خری را اجرا کرده بود و بجای مد رسه میزد و چون بدو رسید
 رسید هر چه او را میزدند داخل نمیشد تا عارفی آمد و بکوش و چیزی گفت پس داخل شد
 وی که کشتن را پرسید نگذاشت که این خری فقی مد رسه نمیدرسد و است و الحال چون ۲۳
 صودن شده است حال میکشد من با و گفت که چه میخورم و نمیخورم است کسی را نمیشد
 پس داخل شد حکایت ۲۴ و فاطمه را جای بر سر را میزدند که بسکه در جان نیکو میزدند
 فاطمه هر چه پیدا میشود از دو پندام فاطمه شخصی را گفت که با آن خری از دو پندام
 گفت باز پندام فاطمه حکایت ۲۵ شخصی بدو خانه رفت و فاطمه را خبری عاریه گذاشت که
 من را اینجا بستاند و بجای برده اند و در این حال هر شریع کرد بعد از آن گفت که این صدای
 خراف است گفت خرم در این صبح بدو سخن را با و و میگوید سخن او را با و میگوید من این
 فاطمه را از نو نداشتم حکایت ۲۶ شخص دیگری بهشت داشت یکی از آنها سوار شد و
 هر چه فاطمه را خود را شماره کرد فاطمه خبر بدو بسیار میخواست و از هر طرف میخواست که فاطمه را

حکایت ۱

حکایت ۲

حکایت ۳

حکایت ۴

حکایت ۵

حکایت ۶

در حکایات و معانی و تفسیر کتب

۲۳

حکایات

<p>بناف شخصی باو گفت پیاده شو و شما ده گن پیاده شدید مدد در دست سبیل و سوار شد و شما ده کرد فزوده بود گفت که من را پی پیاده پیام نایاب خبر من کم نشود و نظیر این حکایات و معانی مردی بمباری گفت که خانه راوی من را از که بیست غریبه داشته باشی ساخت در یکی از غریبهها اینشاده و هر چند شماره کرد فزوده غریبه بود با هم را غریبه کرد باو گفت که فزوده او بیست</p>	<p>حکایات و معانی و تفسیر کتب از کتاب مشهوری مسمو و اسکنه ای برادر بود اندر مامضی خیمه اندر کوه اشهری زدی هر جای که بودش از زمان هیچ مینای سوری و فخری که بهار از خطه ده خوش بود تا بامد بعد ده هشت سال او بهانه ساختی که سالان از مهات انظر خواهی بود خواجیه هر سالی زدی و مال خوازنها و شراب و ادا و شبان دوستانی در تالار شیشه کن سرخ غریب سوری و آشنا با شادمانان و شتابان سوری بنوا ایشان شوره و نعلیف روی پها رنکند زایشان خواجیه شد زین کجری و توان او هم بدش هم کردی سلام با پلید با فزین پا کجی ان فلا زدی و زدی و انعام</p>	<p>شهری بار و سنای آشنا دوره و سه ماه بهما نشردی راست کردی مرد شهری و آبگ الله الله حله فزودن را کشتن او را که دلکش بود او بهر سال می گفتی که ک از فلا خطه پیاده بهمان گفت هستند از عیال منظر خرج او کردی کشادی بالوش از خالشان زکندان خواجیه را تا که خرم خواجیه را کالبوه کرد اهل و فزودن را سفر را ساختند کری خوردیم از ده شربه دوستانی نیز که از بدین پی نا سوری باغش نه بکشد بدوش بدش ماند ندایشان پیچ روی که فلان من مر اینست نام شرح می کردی من ام که نو</p>
<p>دوستی چونوی شهر ام بر دکان او بود خواشیدی دو شهری کرد و گفت این در ده ما باشد سه ماه و چهار و ده و او شش و ده و ده عزم خواهی کرد که ماه و یک سال دیگر که تو ام و ده به فزودن نای تو ای هل بر اخرین کتک سه ماه و ده و ده چند و ده چند فزیدی مرا خواجیه در کار آمد و بخیر رخد ابر کا و غرم انداختند بعد ماهی چون رسیده انظر میکنند بعد از لکنا و آتی و فزودن پسند اهل خانه اش شب سه روز و فزودن شد گفت باشد و چه دام تو کجی او تو اخوندی زخوان من</p>	<p>دوستی چونوی شهر ام بر دکان او بود خواشیدی دو شهری کرد و گفت این در ده ما باشد سه ماه و چهار و ده و او شش و ده و ده عزم خواهی کرد که ماه و یک سال دیگر که تو ام و ده به فزودن نای تو ای هل بر اخرین کتک سه ماه و ده و ده چند و ده چند فزیدی مرا خواجیه در کار آمد و بخیر رخد ابر کا و غرم انداختند بعد ماهی چون رسیده انظر میکنند بعد از لکنا و آتی و فزودن پسند اهل خانه اش شب سه روز و فزودن شد گفت باشد و چه دام تو کجی او تو اخوندی زخوان من</p>	<p>دوستی چونوی شهر ام بر دکان او بود خواشیدی دو شهری کرد و گفت این در ده ما باشد سه ماه و چهار و ده و او شش و ده و ده عزم خواهی کرد که ماه و یک سال دیگر که تو ام و ده به فزودن نای تو ای هل بر اخرین کتک سه ماه و ده و ده چند و ده چند فزیدی مرا خواجیه در کار آمد و بخیر رخد ابر کا و غرم انداختند بعد ماهی چون رسیده انظر میکنند بعد از لکنا و آتی و فزودن پسند اهل خانه اش شب سه روز و فزودن شد گفت باشد و چه دام تو کجی او تو اخوندی زخوان من</p>

در حکایات مختلفه

ن کله تر جا وذا انشتر شاع	ن همی گفتش چه کوئی ز نهاد	ن فلان دامن نام فونه جات
ببین شب بد با لای گرفت	کاسمان از بارشش ان شکله	چون رسد انکار اندر استخوان
حلقه زد خواهر که مهر و انجوا	چو زین بهدا الحاح آمد سوی	گفت اخر چیست ی جان پدر
گفت من آنم فلان بکنا شتم	ز لای کردم آنچه می پنداشتم	گفت ای فو شبید مهرت زوال
کره فو خنم بچون کردم حلال	امشب باران باده گوشه	نا بیای در دیامت نوشه
گفت بک گوشه است زبانه	هست اینجا کرد او پاساز	در گفتش بر و کمان از بهر کرک
زان ند کرد پادان کرد ستر	کر پادان خدمت کنی جا آن ستر	ودنه جای بک می فو خرای چیست
گفت صد خدمت کنم و جا بد	ان کمان و نبرد رگم بنه	مز تخمیم حار سوز ز کسم
کره بزد کرد سر پر خنم	گوشه خالی شد و با عبال	رفت اینجا جای ننگ و بیحال
چون ملخ بهما کرکشته سواد	از نهیب سبیل زد رنج غار	شب همه شب جمله کوی از ایندا
این سترای با سترای ما ستر	این سترای نکه شد با رختا	با کسی کرد از برای ناکسان
این سترای نکه اندر طمع نما	ز لای کوید خدمت مخالف کرام	خال پاکان لیسوی دیوار ساز
بهتر از عام و دزد و کلان رشتا	ان کمان و نبرد و دستاو	کر کره ای بان همه شب سوسو
هر شب هر یک چون کرکشد	اندوان و پیرانه شان ز جوی زده	این چنین دندان کسان نا شیم
جا نشان از ناف میامد بلب	ناکمان نمثال کرک هشته	سر بر او دزدان فرزان پیشته
پیرد انکباد از خواهر شصت	ز دران جوان که نا افتاد پند	اند و افتاد از نخواستن ابد
دوستان های کره و کوژد	نا جوانمردا که حرکت مز است	گفت ای بر کره چون اهرمن
اندرا و اشکال کرکی ظاهر	شکل او از کرکی او مخبر است	گفت ای بادی که جفت از بیج
پشت نام همچنان کانی می	کشته حرکت ام را دودا من	کر مبارک بسط هر کز انقبضا
گفت بنکویر مختص کرکشت	شخصه دار و شب ناظر عجیب	هم شب هم ابرو هم باران فو
این سه ناب کی غلط اند کرد	گفت ان بر من رو دزد و شتر	پشت نام با حرکت مز است
در میان بنسبتا با نادرا	پشت نام چو رفسا از فرادرا	خواهر برجست و بیامد با شکله
دوستانی را که با نتر گرفت	کاله طراشید آ و رده	نک و افروز هر دو با هم خورده

در حکایات منجلیه

حکایات

دوسه نادر یکی شناسایا بجز	چون ندانی مرها ای چرخ سی	آنکه دانی هم شب کی ساله را
چون ندانی هم ده ساله را	عکاسی از نذر در مجله خاتم	کانهی بودی مراد با یک سخن
پشت و پیش شک متوق و اخروی	در میان سنگ لایح بیگساره	دعدا نشیب و فراز و بیکانه
مهر خورده ز غریب بجا نبود	روز و شب بدخود و آنکه گوئی	آنچه الی غیب از ویشیه بود
شهری اینجا بود و صید آن	شهر را با پیل از جنگی فساد	خنده شد از شهر و ماند آن
ملتی و ماند از اضعف از	پنبه و ماندند قدا نیا شخوان	زانکه باقی خوار شهر ایشان
شهر چون رنجور شد ننگ	شیر پاک رو با هر از و رود	مرغزی را بهر روضه و شود
کمر خیزایی بیکد مرغزار	روغنی و خان فرهادش سیار	پود سیاه و قوت از بیم حشر
سر بیکم بعد از از صبح بیک	اندک من مجبورم باقی شفا	مرسب با شمشیر را در وفا
با خیز و کا بهر من بجوی	زان صوفیانی که مبداء است	از خون و دند سینه های شوی
نرم کردن از زود را اینجا کشش	گفت رو به شهر را خنده من کنم	چهارها سازم ز غفلت بر کنم
از سر که جانب جو به شناخت	بک خرمسکین و لاغر را بیافز	پیر سلام کرم کرد و پیش رفت
پیش از ساد ده دك رویش	گفت چو ندانی از این صحرای خشن	در میان سنگ لایح و بجای خندان
گفت هر کس که ز بیم کرد و ادم	مضمون حق کرد من از نشاکرم	چونکه مقام او است کفر ابد کار
صبر باید صبر و مفتاح الصلوة	باش را ضو که زوی دل ز نال	گو دانند دند هر بنده
گفت رو به چنین روز و حال	فرصت باشد از برای انشال	عالم اسباب و چیزی و بسبب
نیاید پس هم باشد طلب	گفت از ضعف تو کل باشد	و در نید هدا که که داد بجا
گفت رو به ان تو کل نادان	کم کسی اند و تو کل با هر است	کرد نادان گشتن از نادانی است
هر کس که شد و سلطانی	چون فتاحت را به پیچید	هر کس که یک دست بکج نهفت
حادثه بشناسی بر بالابر	تا تفتیح و نشیب شود و شر	گفت از منع کوی و مگر کوی بابا
شور و شر از طمع ابر و بوی	از فساد هیچ کس بیجا نشد	ان تر بهی و هر یک سلطان شد
هیچنانکه عاشقی سر ز فر	هست عاشق ز فم بر زوفا	کروانشانی باید بر درک
دو نفر بشناسی هم در دست	ان یکی نه اهد شود از مصطفی	که چنین اید بیان دند از حد

در بیان صفات حضرت

صبر و عظم از بجمیع باو کشت	که فلان یار در یکی از حرم	با نا آوردن مرا و امیر د
منت بسیار دارم از تو من	جهل کن باشد بیار و پیش بغز	گفتاری که خدا یار و هد
بر دل و از عی و مری نه د	پس فراموشش شود و هو کیک	از غمی او نباشد این بید
لیک چون ارم مرا و در نشا	تا بیاد شدی و هی ز بچیل با ن	گفتاری بجز به کردم که من
سخت و بخودم غفلت کشتی	تا بنزد یکم بیاید حق نما	من بچشم خفته باشم بر فل
پس باید زود و به سوخی	گفت خزان چون تو یاری الح	نا جوانمرا چه کردم من را
که به پیش از ده بار دی مرا	گفت و به انظارم و سحر یون	که زان چشم شری و چشمود
ورنه من از تو بین مسکینم	که شب و روز انداخته ام	من را خود خواستم گفتی
که چنین هوایا که به من	لیک رفت از یاد علم او پیش	که بدم مستغری و لسونیت
گفت و درو هین ز پیشم ای	تا نینم روی تو از نش	با کاه من روی باقی من
این چنین شغری ندارد که	رفته در خون و جام اشکاد	که مرا من رهبرم تا سر غزا
تا بدیدم روی عزرا بشا	با نا آوردی فن و شویا	اینچه من دیدم ز هوایا
طغیان بدی و پیشکش و نشا	عهد کردم با خدای ذوالن	بر کشا زین اسبکی تو پای من
تا نوشتم و سوسه کشیدم	عهد کردم نذر کردم این	حق کشاده کرد اندم پای من
ز اندام و زاری و هیهام	ورنه اند و من سبک شوم	چون بدی ز زینچه شری
با ز بهر شاد آتش عرب	سوی من از مکر ای پیش	حق ذات پاک الله العمد
که بود به ما ریدان یار بد	گفت و به صاف ما را دشت	لیک بخیلان و هی خود
این همه و هم توانستند	ورنه بر نه فتنه ام غل	از خیال زشت خود منکر
بر بختان از چه داری شوطن	غریبی کی شدی او را دفع	لیک جوع الکایان
غالب آمد و من و بهر شری	بس کوهها که برد مشوق	حضر کو و احق و نادان
مگر با چنان اسان کند	بر خیزد او و به یک در پیش	پاره پاره کرد شمشیر
نشسته شد از کوششش	رفت و وی چشمه نا ای	رو به یک خود و این
از هزار چون فرزند	شیر چون و اکشت از چشم	جست از زخوره دل

در دود

و حکایت از منتهی الحکمت

بدین زمان شخص می آمد و بپرسید و او را نزد رسول حاضر میکرد پس چون حضرت وفات نمود آن شخص خود را در جاهای نواح و ها می گزید و شد **ج ۱** پس در این کتاب از حضرت صادق علیه السلام روایت شده که چون نوح خواست که از داخل کشتی نجات یابد خود داخل نمیشد حضرت زهرا که اعیان شیطان داخل شود و مقصودش همان بود و شیطان همین در میان پاهای نوح محقق شد بود و نوح را داخل کشتی شد ایلین عرض کرد ای نوح من ترا در خلعت میامونم بگو آنکه از حق احقر از آن که بدو دادم را از پیش پیر و آن که در دم آنکه انجسید بر هر که مرا از پیش پیر و آن که بر چند اوجی نوح کرد که این در پیش پیر و از وی بپزد اگر چه ملعون است **حکایت**

شیخ سعدی و دیوانه و...	یکی از خوی در کل افشاده بود	و نوداش چون در دل افشاده بود
بیا بیا و یاران سر و سبیل	فرموده شد ظلمت را فانی و بیل	همه شب را بر غمت را بامداد
سقط و غم و غم و غم و غم	نزد من برست از زبان تو	نه سلطان که این بوم و زبان
فضا را خداوند آن پهن شد	در انحال منکر بود و یکدشت	بچشم سپاست در او و یکدشت
که سوزای این بر من آن پهن شد	یکی گفت شاهها به پیش زین	نزدی نه من پنج عشر یک
نکه کرد سلطان بهالی محال	خورشید در بالادید و خورشید	بچشم در حال مسکین مرده
فرمود خورشید چشم و غم و غم	زده شد از داسب و از تابان	چه نیکو بود و مرده و زنده
خزان ز بار بار که ان در خلعت	بزرگ که چنان پادشاه در جلد	رفق خرو سنا بی نزد
برون و غمت پیدا و در شهر بار	بروزی که مسکین شد و نیک	ششید بکه با وی بفرم شکار
بنا نهاد انست روی و غم	نگاه و در حال صبر یک بر اند	ششید و ست از چشم باز ماند
زیران مردم شناسان قدر هم	بفرمود ناکاه شب و روز	یکی پیر مرد اندران ده مقیم
که ان را بوی غم و یک شنه بخت	پیر مردی گفت یکی شاد و بهر	خزین را میرا جادان شهر
یک دون بر از دست خود	که نابود و بپایم نقش و غم	اگر بپشت دار و نفرمان و بو
مگر کار سپه نامه بی صفا	در این کشتی و ساد و خوی	ناباید نه بپند بچشم ادب
پیاره بنام شد ای نیک بخت	بدو و غم و غم و غم و غم	پیر گفت راه دراز است و غم
	پیر گفت اگر نپند از نیک	یک پند بر داشت باید نیک

و حکایت

و حکایت

و حکایت

در حکایات مشرق

دندان بر من بچشم چند بار	سرور دست و پاهاوش	مگر کان فر و ما بر ز شمشیر
بکان شریک بد خرنک و ویش	چرخ خضر پیر که کشت شمشیر	وز و دست جیان نظام ببیند
پس چرخ شمشیر ابر چنان شمشیر	سران خط و زمان بر و شمشیر	فر و کوفت پیچاده خرواب نیک
خزان دست عاجر شدن پای	در و گفت اکفون سر و کفیر	هران ده که میاید پیش کبر
پس روی کاروان فنا د	نه ششام چندا نکه دانند یاد	وزین سوید روی بر امان
که با و بیجاده راسنان	که چندان اما نم ده اندو کار	که درین بخش ظالم براید دمار
اگر من به نیم سرا و راهلاک	شب کو چشمم بخشد بخاک	اگر مار زاید زن با و راه
به ازا و مناره دیو سیاه	زن از مرغ مودی ببیند به	سک از مردم مردم از ابر
شد این جمله بشنید و چرخ	بیشک است به هر چند از مخفی	همه شب ببیند و میخیزد
و سودای اندیشه خواش بر	چرا و از نزع شو کوش کرد	پیشانی شب فر و ش کرد
سوادان همه شب بیک ناخن	مهر که بی سبب شناختند	دران فرج به با سبب بد نشاه
پیاده دویدند بکسر سپاه	نبردست وفادارند سر و پا	چه در داشت از موج لشکر
یکی گفت از خالصان قدیم	که شب بود حاجت و دین	و عیب چه زنک نهادند
که ما از چشم او مید و فر	همه آهنه سر بر پیش سرش	فر و کوفت پنهان بکوشند
گم پای مرغی بنا و و پیش	ولی دست خروفت زانای	بروز کار نشیند و خوان
بجور دند و مجلس با راست	چهره شور طرب در نهادند	ز و صفان و شمشیر با و ام
بفر و و به بند و بستاند	بجور ادی نکندند و پای	سپه دل بر آنکشت شمشیر
ندانست پیچان راه کزین	چه دانست کز چشم نواز	به پایکی از بزرگی کوش
سران نا اهدی را و و و	نشان شب کو و و و و	نه نه راه منت کفتم اعوشه
که بر کشته بخوی و بد و و	چرا چشم بر من که فر و و	منت پیش کفتم بکرم با و
عجب کز من و و و و و و	بکوشی خوان همه غافل	نور چاره از نظام بر کشت
نه چاره میبکشد کشتن است	چه به بد او که روی تو و و	که نامت ببیند و و و و
سراپنج روز و کرم اند	دو و و و و و و و و	نماند ستم کار و و و و

و حكايا مشفقانه

۲۱۲

بنهشتان را تا آنجا که طبع که در آن راست میگذشت داشت ناچوب و نود و ده ساله میگردید و می
 دیدند که ستش بسیار است و نمیپندیدند تا آنکه دهان او خنجر زخم شد و داشت که آن کشودن دهان
 چاره نیست فلان را آن خنجر شد که هر کس را که میدید از دهانه میدان پیدا میشد و خود شرمها
 خود را میکشود و دندانهای خود را میجوید و **حكايا** شخصی بود از کوش خود سوار
 بود و در آن ایام بغداد میرفت و بزی داشت که یکی بگردش بسته بود و بسیار از آن بچه
 خنجر بسته بود سه عیار با و بر خود ندید یکی گفت که من را و میبرد بگری گفت که من خوا
 میبرم و دیگری گفت که من را با سهای او را میگیرم پس عیار اول پیش آمد و سینه را کشود
 زن کار بردم خنجر بسته و بر او زد دیگری پیش آمد و گفت که ای مرد مردمان زنك را بسبب
 می بیندند و تو بدم خنجر بسته نظر کرد دید که زن را برده اند و زنك را بدم خنجر بسته اند فریاد
 کرد که زن را کی بر عیار گفت که من الحال مرد را دیدم که زن را میبرد و با این کوچه رفت آن
 مرد گفت که محض رضای خدا این خنجر را نگاهدار تا بروم زن را بگیرم پس پیاده شد و خنجر
 بسیار سپرد عیار خنجر را برداشته روانه شد آن مرد هر چه شخص کرد بزی ندید چون رفت
 نمودن خنجر هم اثری ندید پس عیار رستم بر سر چاهی نشست و شروع کرد بگری کردن آن
 وی هر سید را که میبکشی گفت صند و خنجر طلائی آن پادشاه بود من دیدم آن خنجر را
 اینجا که در سیدم پام دینک خورد و او خنجر و خنجره و چاه افتاده است الحال ده فرمان می
 دهیم هر کس را که بیرون آورد آن شخص گفت خدا خیر و برکت دهد و او با سهای خود را
 بیرون کرد و داخل چاه شد هر چه شخص کرد چیزی نیافت فریاد کرد که چیزی نیست عیار
 نشنید بیرون آمدند لباسی بد و فرستی بر چوب بدست گرفته در باغ او میگذشت و بهر
 طرف حمله می نمود گفتند مگر بد توان شده گفت نه میبرم چنانچه خنجر و زین و لباسها را
 برد خودم را نیز میداند که این شهر عجیب در آن عیاران پیشه را و **حكايا** شخصی
 در بهمانی بسر خنجر کرده بود و خنجر از پیشتر بهر خنجر عیار می آمد و آن در بهمان از سر خنجر
 کشود و خنجر بر خنجر خود را داد و در بهمان را بسبب چند دفعه که گذشت سفر کرد
 صاحب خنجر نظر به عیار کرد و خنجر را دید و بر بهمان خود بسته دید گفت که خنجر می کشد

جبهه

و حكايا

در حکایات پادشاهان و سلاطین

۲۱۳

همان منم چون من بماند و خودی ادبی کرده بودم و بخوبی نفهمی که در حال مرا حرکت کرد و الحال
 دل ما در بر من بم آمد و عا کرد دوباره ادم شدم پس انحراف در پیمان خود را کشود و از روی عذر
 خواست که من نمیدانم و چند وقت از تو باز کشیدم و بر تو سوار شدم الحال از تقصیر من
 بگذر و بهر چند روز نگذشت که در میدان مالک فرزندشان خود را دید که او را میفرستادند
 پیش آمد و سر بر تو نهاد گفت و گفت ای پادشاه باده باز بدارت ای پادشاه که خوش شده
 و دیگر من را از این خبر پیران روی در گذشت **حکایت ۱۳** خراسانی در کاروانی خری
 گم کرده بود و خری دیگری را گرفت و با او کرده صاحبش آمد و با او را انداخت خراسانی خواست که
 از روی پسر پادشاه با خری زود بیاورد و با او گفته که زود بکنند این خری که گرفته شده است بکنند
 که من هم آن زنم بنور **حکایت ۱۴** پسر با صفت همان آمد و از او دادند پسر سجد
 گذاشت گفتند که چرا سجده میکنی گفت سجده میکنم که من خود را سوار این خری بودم و الان
 هم برده بودند **حکایت ۱۵** شخصی مانندی خری گم کرد و در جستجو شد و افعی را در پادشاه
 پسر پادشاه ای برادر خرم را دیده و افعی را به حساب عا در خرد سیرا کرد و صدای افعی را کرد تا
 زنده را گفت ایجان برادر منم خری که با او کردم **حکایت ۱۶** و فقی دلاک بود و فقی
 سر فقی را پسر پادشاه و هر دو فقیه که فقی یکی پسر پادشاه و سر فقی را پسر پادشاه است که آن فقی را و
 مندا که گفتند که چند از فقیه خود را گفت که سر فقی را پسر پادشاه است که آن فقی را و
 صدای آن گفت با این فقیه من بود گفت از پسر پادشاه است که میباید اسرا را از او پسر پادشاه و یکی
 برید و گفتند که شما چند برادر را گفت که من زنده جان از دست میفروید و دیدم دو برادر را
 یکی **حکایت ۱۷** در منظوم الطیر شیخ عطار صمدی است

حکایت ۱۸
 حکایت ۱۹
 حکایت ۲۰
 حکایت ۲۱
 حکایت ۲۲

فانکری شود و شد صبحی شکار	او فدا را لشکر خود بر گشتار
خدا را افتاد و میخواست بد سر	دیده محو در میان دو ماند
پایش شد مشهور و گفتند ای پادشاه	با او افتاده و جز ما ندان
برو حالان میشد چون کل و شکار	از گرم آمد فرود اشهر بار
گفت لشکر را که پر خوار گشت	و بخش سویی لشکر خود را انداخت
تا که افتاد روی من بر و	و فرمود که برادر از هر روی او

در حکایت از منقالت حکایت

لشکرش برین بگفتند راه	ده نما ندان بر باخبر پیشگاه	پیر با خود گفت بالاخر می
چون بر راهی چه ظالم لشکر	که چه میسر رسید چو شاه دید	پیر بسوی شاه رفتن راه دید
از خورشید براندازد پادشاه	چون بدید او را بخت شد پیر	دید ز پیر روی آشنا
و ز غنای او فزاید در عنا	گفت بادب با که کویم حال تو	کرده ام محمود را حال خویش
شاه با او گفت بد رویش من	چسبست کار تو بکود رویش من	گفت مبدائی تو کارم کشمیار
خویش را را عجب سازی ساز	پیر مرتبم معطل با رکش	رو و شب در شب باشم خاد
خار بفرستم خورم نان نمی	میوانی کمر ازان واره می	شهر بار بر شکست ای پیر نشد
زنج کن تا زدهم خارش بچند	گفت پشه این رفتن از نان	که بفرستم بدیهه میان زد
لشکرش گفتند ای احمق خویش	این رودانک از دزدی	پیر گفت این رودانک و لیک
ز این کم افتد این صراط بر پیشک	مقبل چو ندست بر خاتم نهاد	خار و صند کوزه کارم نهاد
هر که خواهد که از جیب خاخر	هر بن خاوری بد بناری خرد	که چه این خاوری بد بناری خرد
چون ندست و است شد خاخر	شهر بارش و ادب دره صند	ماند از دین حکایت با کار
حکایت پنجم در شوی فاضل زانی است که میفرمود		
جان و از خدمت خربانه رست	چونکه افتاد از خره سکون رکاد	برگرفت از پشت خربانه بار
دوبیابانش بدام و در سپرد	بد بار بهای خزان باد برد	اهل دینار و اسرا سرای سپرد
همچون خربنده پستان بهامو	با دایمان ناکثی چون خرید	جمله در دین و دین و دین و دین
ناگهان کرکی و کرد و رسید	اندازان عواری افتاده دید	نفر شادی بر او دوازده
کی در دیده طالع میون نکر	آمد خر و خر و شرف زده یک خر	کرده دندان از پیر و پیر و پیر
دیده بگشاد از خر و دید از خر	بر سر رکش بر پا نفع صور	دید بر این و دید بر کی گشت
دید بر سر خر و دید بر سر خر	گفت با خود تا بود جان در دین	باید خود را در دین و دین
چون که بر سر هر که دید و دید	ارث ما را هر که خواهد گویند	پیر میانی کرد و گفت ای پیر
انگرم را این زن لاغر و پیر	تا سر دین بود این نیم حیات	رحمتی فرما و مشکرا و مشکرا
مکند از این پیر و پیر و پیر	نداد امر و عووض از فرست	صاحب من بود صاحب مکنت

حکایت پنجم

و علف را پیش چاکر دو چون صبح شد کاری نهاد که رسدای عظمی کوشش و سپیدان نزل بر و آمد
 دید که علف را پیشاده و نان نه بر دست مردم بسیار جمع شده اند پس سید که چه روداده است گفتند به پیش
 ناجر و شایب خورده و با پیشین بخور کرده الحال و اگر نشاند و نان پانزده بار زده اند الحال بخورده و بخورده اند که
 او را سوار نه مانند و و محالهای بغداد برای عیبت خلایک بر داشتند نظر ایشان بجزان پیاپی افلاک را در کوفت
 و نان ناجر را بر او سوار کردند مکاری هر فردی را که در کوفت خورده است کسی زوی نشاند پس تا شام آن را
 در هر محالهای بغداد کردند و اینند و کتبی میدید و فریاد میکرد پس چون شب شد جزای السلام مکاری
 نمودند در حالیکه نشسته و کهنه و خسته بود پس مکاری آنرا از نان و کاه و علف و نان و میوه و دست
 بر سر و کوشش و یکیشان نا آنکه صبح شد ناگاه همه عظمی کوشش و خورد و پیر و ن آمد و دید که خلق جمع شده اند
 و علف را نیز اینند است سبب بر سید گفتند که همان ناجر و پیر و ن را در شب مجلسی داشته و شرب کرده
 با نان و اگر نه اند و نان پانزده اند و الحال بخورده اند بر مکاری سوار کردند مکاری ایشان را مدافعت خود را
 کند که شخصی رسد و خوراک اگر پیش ناجر را بر او سوار کردند مکاری که بیان چاکر و سر خود را شکست
 و خورد و در خانه پدید آمد و یکشت کاسه جگر بپزند و سفره عظمی کوشش بود که آمد و لکن مشرب
 نبخشید و در خور و در محالها کرد و اینند تا شب پیر و مکاری شایب کردند و در حالیکه دیگران خوراک حرکت نشاند
 پیران را بنزل آورد و تا صبح ملوچه اسرار شد رسدای عظمی کوشش پیران مد همان جمعیت ابا ف و ناجر و پیران
 بر سید گفتند که در شب نیز چنان بود الحال نیز خری بخورده اند و او سوار کیم مکاری و شایب خود را بلند کردند
 و بر فرزانان ناجر و کوفت که خوراک کند و کوفت و دفع نماید از شراب و این چیشا الهج با نان و حل و کوفت
 با آنکه اگر خیال دادی که هر شب چنین عمل داشته باشی یا شب خری بخور و در روز بران سوار کنندای بهتر نیست
 مرا که کشتی و فرار از من و بوری **حکایت** یثقیل خری را که بان سنگین می بیند و پیراه و در میانه صبح که
 من صبر میکنم زیرا که هر شوان بر اسالی است با آنکه من خواهم مرد با آنکه صاحب من میبرد و من است
 بشوم و با آنکه راه طی میشود و بنظر می آید با آنکه من فانی شاعر کما یقول حماد سوء اذ اسامو حلالا
 بطریق مسدود و در دور الساع کما ان لا هو له مقصدا فاما ان امون و الکادی و اما اینی هذا الطریق
حکایت یثقیل و فو عالم نظری با صفتها آمد و بعد از مدتی در آنجا صاحبی کشت و در وقت شد و فو فو
 نیز را و بر آنکه آمد بخور و خواهر او را که کرد و زن را خوش نماید و از وی استغفر با و گفت که از فو که را با اینها

حکایت

افول

حکایت

در حکایات مختلفه

۳۱۷

او در خبری پیش نداشتی که بر او سوار شوی و الحال حکم میدهی عالم فزون که ای مشهوران هر هم مال
مکاری بدین چنین نداشتی خدایا سوخته که این همه زنی بن دارد **حکایت ۹۰** و نوری ری و بخورد
و در صحنه ای داد که بکریا داشت که چو میبرد او را بخورد و در گفت که ای کرم اگر کاری داری برو همراه کار
خود که من باین روز میبرم و بکریا که من از آن سخت جانهای عالم کرم که گفت که باکی نیست من هم از آن بیک
عالم اینجا خواهم نشست تا تو میبری **حکایت ۹۱** و یکی از کتب اهل سنت از پیرایه جیفه حکایت شد
که گفت ماهیما بر داشتیم اسبابان و را فضی بودند و خراشت یکی از نام هر کذا شده بود و دیگر را ابو بکر
و فنی شدم که یکی خرد و را کشته است پدرم ابو جیفه گفت همانا همان خردا کشته است که نامش را عمر کذا
است چون فحش کردیم چنان بود **حکایت ۹۲** پیر فاضل بهرامدار در بطور مکر رفت پدر خود را دید
که خرمکای پنداشت که همه روزه چنان میکنند و زدی کرد پدرش در مسجد امامت میکرد پیر پدر مسجد
رفت که نشانی پدر را میباید با از اسبها **حکایت ۹۳** ابوالبخار در کتاب جوهه الحوان نقل کرده است
که فنی یکی از طبایفه زاده و یکی از طبایفه ثعلب و یکی از طبایفه کلب با هم سفر کردند در دانیای راه در شالی
و در غرضی را کباب نمودند و شخصی فراری پی کاری رفت و آن دو در پی خود را بخوردند و کرا و او
کذا شد و خوردن فراری مدد کرد و او پیش او آوردند شروع کرد خوردن و بگفت بپزه کوشی است
آن دو نفر بخندیدند و نه شمشیر از غلاف بیرون کردند و گفت بخدا قسم که میگویم شما را اگر از این گوشت بخورید
این یکی از آن نوزادان را که از خوردن او نکشت و اسم او هم بود آن رفتی گفت که مرقه کشته شد گفت
اگر تو هم بخوری نوزاد تو میگویم ناچار از تو بخورد و نه پندارم **حکایت ۹۴** ثمانه ابن اشرف گفت که
و فنی بخار فنی امدم نا اودا که خردا بد در خانه بشم و چون بیرون امدم طفلی را دیدم بالای او
سوار است گفتن چو از من برخیزد سوار شد و گفت مشربیدم که بود گفت آن مشرب از تو سوار
هستم خوشتر میباشد گفت که الحال چنان گمان کن که زنده است پس او را بمن بخور و من دعا بگویم که من ندانم
چو جواب ز طفل را بگویم **حکایت ۹۵** در کتاب جوهه الحوان از عارفی نقل کرد که او را سلمان خواجوی
نامیدند که و فنی خبری سوار بود و یکها او را از دست میکردند و از سر خود را بای فحش میگفتند و بپنداشت
و در یکی بندست داشتم و بر سر او میزد که ناگاه آن خردا را با کرا و کت ضرب فاناک هکذا علی است
بضرب یعنی زن که پس بطریق چو بر او خواهند زد **حکایت ۹۶** در زمان پیش عابدی بود که بسیار

حکایت ۹۰

حکایت ۹۱

حکایت ۹۲

حکایت ۹۳

حکایت ۹۴

حکایت ۹۵

حکایت ۹۶

در حکایات مشایخ

عبادت میکرد و لکن با آنکه ثواب عمل او را نمی نوشند نام او را با او میخواندند و روزی عابد با او گفت
 که خوب بشنوی ای پسر و لکن از آن دوسرین میگویم که چرا خدا پاکش ندارد که این عالمها را بخورد تا صاحب نماز
 پس خطاب باز گفت که رسید که من ثواب میدهم بنده کاه خود را بفرد عطل آنها و در بعضی از کتابها
 سنت این حدیث را این طریق دارد شده که جابر بن عبد الله از دوسرین خود را پاک کرد که فرمود مردی
 در دو موعده عبادت میکرد پس بار بار بیدار میشد و در میان سبزه نشین میکرد و در آن زمین رها کرد تا بچند
 پس عرض کرد یا رب اگر آن خمار و عین مع حادی یعنی ای پروردگار من اگر آن خمر خری پیوسته من را و
 با خمر و میوه اندام پس این سخن بر پیغمبری و پیغمبران رسید خواست بران عابد بفرستد کند خطاب رسید
 که انما اجازای عبادی علی قدر عقولهم یعنی بر او نفرین میکنم که من هر کس را بعد از عقل خراب میدهم
حکایت ۵ در ناوینج ابرو خلتکان است که وفو کوثری را صید کرد و او را ذبح نمودند و طبع
 کردند و بگوشتش در زبان نهادند هیچ نرم نشد سر او را گرفتند و حرکت دادند و دیدند در گوشت او
 او نوشته بود خوانند نام اسم بگرام که نوشته بود معلوم شد که این از همان کوه خرها باشد است که بر سر
 او را صید کرده و گوشت او را علامت گذاشته و دهانش نموده و از خن زبانه آید و لبست سالی هم کرده بود
 و خرمای و جوشی عمرشان از خنهای اهل زبان را بشود و گفته اند که او بسیار خرمی داشت چهل سال
 او را که برادر که مردم را از زلفه عینی میباید و میگفت که هم مالی از الحار و الاسود اصیبت شرف المان
 احمر هلا بکاد و الحار الجبلد فوا باستانه المحمد فیکر کما ساد اذا حسد ومن اذا اذ الله
 فنادی فی العفد **حکایت ۶** مردی بود از قبیل عاد نام او همار و مردی سلام بود و خدا او را وادی
 داده بود که بکر و ده راه بود و چهار فرسخ در چهار فرسخ بود و بیلا در عرب سبزه خزان وادی بنوع و از
 هم بود داشت روزی پسران او برای صید برون رفتند صاعقه با ایشان رسید و هلاک شدند
 همان کافر شد و گفت که من عبادی نیستم خدای و اگر قدر ندان من چنین کند ای قوم خود را یا میخوانند
 و هر کس بخلاف میگوید او را میکشای پس خدا او را هلاک کرد و وادی او را خراب نمود پس هر چه بشناختند
 فلان اکثر من حواش که گفته که الم تر ان حارثه ابن بدر بعثت و هو اکثر من حمار شاة که گفته که این
 مثالی است بر من **حکایت ۷** و بنویسمان پیوسته و در سفری بر ناوینج و جنت شریف و در روی معلوم
 کند خرمی داشتند که بنویسند روی هوا و میشدند چون تند و زنده رفتند و ایشان کلاه کردند و اندک

حکایت ۵

حکایت ۶

حکایت ۷

کام از کام بر نهادن است پس مانده شد و بجز خیمه فرج در آمد لعلان گفت ای فرزند دلشک میباش که جز و صلا
 مادر این است پس گفت که چه جز و صلا ای در این است که مادر این بیابان پیاده مانده ام و جز و صلا
 شده است لعلان گفت الحال چه می نماید نه در دیر گفت که کاش زودی با مادر و بر سر سبدم لغاز
 گفت ای خیر خدا میخواهد خوب من را بفرستد و بپایان در آن بیابان روی نهاده من فرستد پس
 مانده شده بود لعلان لعلان راه پیمایان که شب شد ناگاه از دور سبده ای دید ایستاد و پیر
 و بر سر می نمود که ای پدر سعی کن که زود خود را باین ده برسانم و سوره شوم لعلان گفت که ای پسر چرا انظار
 الله نکنی که ناگاه در آن شب ناو یک پای پیر بگوئی خرف رفت و پادش شکست پنا که ندانم از قدم تو
 برداشته پس پای خود چسبید و در ها بجا نشسته پس گفت که با حال پا کوی خواهد شد لعلان گفت که
 ای فرزند دلشک جز و مادر بر بیا و سبک کن تا معاوم شود پس در ها بجا نشسته نشسته و کرسنه پیر آمد
 میگردید و او را صبر میفرمود تا صبح شد شخصی را دید که بر خا ایشان سوار است و میباید هیچ اثری نکند
 در آن شب پیش از آن رفتند و گفتند این خا را ما است گفت که من کمان کردم این خا را اهل این ده است
 چون مال شما است از یکدیگر بپایان خرا گرفته و بان ده آمدند دیدند که اهل آن ده را کشته اند سبب
 گفتند که در شب جمعی را بر این ده شبح چون زده همه را کشتند و مال ایشان را غارت کردند لعلان گفت ای فرزند
 دیدی که حکم علی الاطلاق جز و صلا ای مادران دانسته بود که جز و صلا ای پادش شکست تا که
 ما باین ده رسیدیم بودیم کشته میشدیم **حکایت ۵** و آنی از پیش که در حرکت شد شخصی را بطلب آنها
 بیرون فرستادند و در آن راه بزرگ بودند که نقاب بسته بودند و اذان را از جبین خا فراموش
 کردند تا آنکه از آن نقاب رضوین برخاستند و دید که بسیار در شست و دهان او بسیار و سبیم است او گفت
 بیا و جز و صلا ای و بر کشت با و کشت که با رفتی گفت که کون فو که سما و اهل این دهان تو مرا بپاد و جز و صلا
 که از اهل آن است **حکایت ۶** شخصی خری که راه کرده و فرار داد که هوین کرون او با صا اجش باشد و جز و صلا
 بیرون آمدند جز و صلا ای و بر کشت و جز و صلا ای و بر کشت و جز و صلا ای و بر کشت و جز و صلا ای و بر کشت
 سوار میگردد که من با تو فرار داده ام که هویش با تو باشد من رجوعی ندارم و هر کجا میخواهد برود
حکایت ۷ پیر بود سفیدی به فاهن علم ساخته حکم بجهالت دادم داشت بگری کاشتر خرابی
 بر زمین و در حرم زانده پیش روی بد زخم من اینجا ر باعث می کردن مرد و جز و صلا

حکایت ۱

حکایت ۲

حکایت ۳

در حکایات منفرقه

۲۲۱

است جاری که مراد آن است دلال گفت تو مگر خود را نمی شناسی من این دروغ و امیگویم که دارم

حکایت پنجم

دفعی عسکری الطبرستان را بدید که در جلو او پنج خراسان و هجرت با وی بسته است پرسید این بارها چیست گفت با تجارت است و طالب شتری هستم پرسید که چه جنسی است گفت یکی از آنها یا دور و شتم است گفت شتری آن کبک است سلاطین و بکری بار کبر است و شتری آن و شتر فرها است و بکری بار جد است و شتری آن علما هستند و بکری بار خاندان است و شتری آن عمال تجارتند و بکری بار و مکر

در حکایات منفرقه است

در حکایات منفرقه است و در این باب دو سبب و سبب حکایت است

حکایت ناسفی

زنا می کرد و در آن حال چشم خود بر هم گذاشته بود و زنی سبب پرسید مرد گفت بجهنم آنکه نظر کردن بنا محرم است

حکایت ناسفی

ناسفی در مسجدی اسیری در او بجهنم بود مردی پرسید و از هان و از اخلاص ناسفی گفت که می ملعون مکر نشینده که انداختن از هان و در مسجد کرد و

حکایت ناسفی

چیزی از طلب قدری شمشیر زدند و چون خواستند مباحثه کردند که کدام کشته شد حلال است احرام

حکایت ناسفی

پس احرام طاهر کردند و دم او را گرفتند و خوردند

حکایت ناسفی

که هر دو نیز کشته شدند و فغانی بر سر کردند و پاره خانه خود را می ساخت شخصی با وی رسید و گفت که دست شما درد

حکایت ناسفی

نکند خدا وقت بد هر گاه گفت که بود و چو می نداد و بنوا هم راست بود یکیشم میخواست که زنی پرسید که

حکایت ناسفی

این مرد چه گفت که بن میگوید این دیوار خود را که می کشی زن گفت میخواست که ایام حرام یکبار اجلوار و خن

حکایت ناسفی

پرسیدان نادر که پدر من چه میگوید گفت میگوید که امشب شب عید است چه لباس میخواستی و خن کان کرد

حکایت ناسفی

که میگوید این دخن را بر سر خودش بدو هم با بر سر دانی گفت که اینها را با هم بدی و من است میخواستی و خن را بر سر

حکایت ناسفی

بد شد و اگر میخواستی و خن را بر سر خودی ندادم مادر مرد از دخن پرسید که اینها چه میگویند گفت مرا میخواستی

حکایت ناسفی

شهر بد شد گفت امشب میخواستی و خن را بر سر خودی ندادم مادر مرد از دخن پرسید که اینها چه میگویند گفت مرا میخواستی

حکایت ناسفی

بخیال خود میخواستی و خن را بر سر خودی ندادم مادر مرد از دخن پرسید که اینها چه میگویند گفت مرا میخواستی

حکایت ناسفی

از دخن دانه الحانه و دود و دانه است از صیقل که اللهم اجعل من القوامین که دعای استغفار است

با و گفت که من سوخ و عا دلم کرده	اینکه در وقت استغفار گفت	که مرا با وی چیست دار چیست
گفت شعله و خوب ورد	لله و سوخ و عا دلم کرده	را چه چیست در دین و دانه

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

را بچشمی که آید اندر من **حکایت** رفتی خودی داخل عصا رخا شد بدید که خاطر بر از ناله
با و لبه اند و چشم او را نیز لبه اند و بگرد پرسید که چرا چشم این جوان را لبه اند گفتند بجهت آنکه
سرش کج نرزد گفت چرا زنت را و لبه اند گفتند برای آنکه هر وقت میباید ما بیهوشیم گفت بلکه در
جای خود با لبه اند و سر خود را حرکت بدهد و شما ها پندار کنید که راه مبرد عصا گفت ای بخند خوش
از اینجا برون رفته فاطمه انا بحال چلهای خود را و لبه اند منم که انا بحال را و **حکایت**
در محله شانی و شوی سطور است آنجا که گفت دیدم در یکی دو بیابان زیاده را با کلکی
در عجب ما اندم بچشم حالشان ناچه قدر شتر را بچشم نشان چو زشدم نزد ملک من و شتر و شتر
خود بدیدم هر دو آن بودند **حکایت** گفتند که انا بحال خوشناری در اول **حکایت**
دیار بفرمود و فزون و صفاها را و موضع میگردشت در حال آنکه با سر نهادت خبر یک پوسه من منند و سر که پشت
او پندار بود نظر مییاد و بر چو زد و گفت ای جوان بسیار نامن فلان شما را یار زخم ناپیدا نباشد انا بحال خبر و در شغل
داری گفت که من شغل من است گفتند چرا که من خواسته باشم خانه شما را سیخ تمام با دیدم پرسم که خانه آ
فلان پاره زن در کجا است گفتند بسیار محال است که بشود و چون او را در شغل داشت برادرهاش افتاده
و بیکر **حکایت** شاعری که مخلص و قدرش بود و سیل استخفاف و شاعری دیگر گفت که در تو شوم
و من بشو گفت بلکه کاهی بر سیل زرت **حکایت** شخصی از دیگری پرسید که معنای ای بهام
چیت گفت آنست که باری لفظی که در معنی داشته باشد یکی فریج و دیگری غریب را در غریب غایب گفت
شاعران را برای من بگو ای بهام گفتند شاعران را که من غلامی داشته باشم شاعران را که من غلامی داشته باشم
نامش مبارک و من بگویم که کوه و سعادت من بر پیش مبارک **حکایت** مردی میگفت که من بیکر
دام بسیار با هم و ذهن اگر بماند چلی نرفتم و اهل کمر که گفتند که چطور است گفت انا بحال و از زبانی
از سنش گذشته است هر وقت میخواهد مرا صدا از ندنند میگوید و هر وقت مادرش را صدا میزند
بابا میگوید و انا بحال پنج سال است که در سن خوانده است عوض هو الفناح العلم ابو الفناح الحام منجوا
گفتند منو بیا و باش که کسی با و چشم نکند ما شاء الله خوب رفتی بیکر **حکایت** شخصی میگفت
من و شتر و فست بسیار غذا میخورم یکی گفت که بهمانی من برسد و من و شتر که من خورم بهمانی من برسد
و شتر که من بهمانی باشم و نه بهمانی من برسد و در غیر این سه وقت چندان غذا میخورم **حکایت**

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایت از شیخ مفید

۲۲۳

شخصی میگفت که من چون غذا بخورم بسیار ثبات بخورم لهذا طوایع میگردد شخصی دیگر گفت که من بسیار
 نرسیده بخورم و مع ذلک طول میکشد **حکایت ۱۴۱** هرگاه کلاغی بچیک کلاغی گرفت پرسیدند از شما
 که کلاغ را چندان میفرزیدی گفت بگردد هم گفتند بچیک کلاغ را چندان میفرزیدی گفت بدور هم گفتند چگونه
 که کوچکتر فشانیش زیاد تراست گفت بچینه اندک هذا ملعون و هذا اثمنا و اشاره بکلاغ کرد و هذا ملعونان
 ملعون و اثمنا بچیک کلاغ کرد **حکایت ۱۴۲** سیدی از اهل زوارة که بانه چشم او کور بود سبب کوری
 چشمش را پرسیدند گفت وقتی بصری از غم آهوی را خفت دیدم آهسته آهسته ماندم تا بزرگ یک کوش آمد
 دو کوش او فوتی کردم بیدار شدم و شاخه چشم من خورد و که شد از من فرار کرد من با او گفتم که در زمان غم
 سبب بانه چشم کور است الحال هزار و یک سبب بچیکم کور خواهد بود اما آنچه خواهم کرد که اگر در هر صبح از آینه بگذر
 بگردی بپای آهوی بگوش بفرستی که بخواهم چشم من را بگردانم و آهوی آنرا سود دهد و بگوید که
 و در انشای من گفتن بگویم بر آهوی آنرا سود خواهد داد و بگوید بچیکم بگردانم و گفت که دیگر بگوش بگوئی که
 این حرکت از من صادر شد پس چون از صبح بیدار شدم و بر روی آینه ای ایستادم و این را میگویم که بگردانم و بگوید
 او نقل کرد و وقتی عمر ابو الاسود را دید و او گفت که چرا در حضور خواجه ضربه زدی ای ابو الاسود و من بگویم
 آمد گفت ای من بگو بگویم که بگوش بگویم که بگردانم گفت من هم از او ضربه زدم و بگوید که بگردانم
 بگوش بگویم که بگردانم گفت من هم از او ضربه زدم و بگوید که بگردانم گفت من هم از او ضربه زدم
 پس در احوال و در ماه سلیمانان چگونگی را من خواهم بود و بگوید بچیکم بگردانم و بگوید که بگردانم
 ابو الاسود هذا کور منای را بگردانم و بگوید که بگردانم گفت من هم از او ضربه زدم و بگوید که بگردانم
 و نصف بگوش کرد و گفت که بگویم که بگردانم گفت من هم از او ضربه زدم و بگوید که بگردانم
 کرده بودی **حکایت ۱۴۳** و فوجی به شتر سواری وارد شهر ری شدند مردم دود او را که فرزند و فوج
 که از آنجا خارج شدند هر یک میگفت پدر من که میباید دیگری از برادرش سراج میبرد و دیگری از شتر
 و دیگری از دلفش عرب زبانان را میفهمید مختصر و سرگردان ماند و گفت که اگر من و انفقولون از هبل
 و خالو استیبل بخورم و بفهمیم چه میگویند بر پدر و سر راه من و بگزارم بر مردم اهل ری که از این سخن
 چیزی بفهمند بگویند که طلا باشد بگویند برای من طلا بیاوردند با استقبال که حاجیان را بیاوردند
 بگو گفت که ما انفقولون از زمان است بگویم حاجی شما را همراه کرده است بگو که بگویم که بگویم که بگویم

۸۰

۸۱

۸۲

۸۳

۸۴

در حکایات منقوشه

ع ۲۲

با سنبه ال شنبه اند و بعضی سیاه از راهم آوردند و بعضی رفتند و بالا آوردند **تشریح**
 الغرض که بدید باهای و هوای از خفته همگی نازیده بوی اعتماد جلکی بر نفهم خویش
 مانده در پند و خیال و هم خویش **حکایت ۱۹** صیادی آدمی را از دیدن صید کرد و بعد از
 متذلل و از آن کرده اهل را با از وی پرسیدند که در این سفر چه عجبای دیدی گفت سه امر عجیب
 اول که کاغذی سفید نقشها بود پسند و بوی آنها میفرستند و اهل آنها از نقشه آنها مطلع میشوند
 دوم آنکه از کل و خشت بناها میکنند و اسم آنها را منزل و وطن میگذارند و با آنها مطمن میگردند
 سیم آنکه هر که در راه بود و در شرج میباشند و او را در پشته میبندید یکی با او با میگوید و دیگر
 اقا با میگوید و این بیچاره شب و روز تحت میبشد و میسوزد که مگر ای وای بنده کذا شنیده اند که
 نمیتواند ضرب نماید گفت که مهر و در بازه باید گفت فرار کند گفت من در این امر متعجب ماندم که این چه جن و المانی است
 که برای خود میباید **حکایت ۲۰** اعرابی یک کرک را در صحن گرفت و بخانه آورد و کو سفید شپردی
 داشت بشیران او را دید که در باغی کرک پس از آنکه سفید و پاره کرد اعرابی گفت که ای کرک چرا **تفنگ**
 که بشیر او را خوردی پاره کردی مگر کی بودی که بدیدی که کرک است **حکایت ۲۱** اکلت شو بهی و کشان نهیها
 فکر کن ای آلاء الله **حکایت ۲۲** شخصی کوری را دید که در شب کوزه بکف داد و در چرخ بدو شک
 گفت تو که کوری شب و روز را با مسایر است چراغ برای تهیه برداشته گفت برای تو که کوزه را باطنی
 تا من بخوری و کوزه من بشکند **حکایت ۲۳** و فی هدهد غیر و سلیمان آمد که کند میخواست هم که نورا
 در فلان بخرم همان غلام فرمود ایا امری نهیها خواهم بود بابا لشکر خود گفت بالشکر پس حضرت بالشکر خود را
 موضع آمد هدهد را بطنی را بجهت کرک و آن را در دریا انداخت و گفت که من اگر کوشش همه از سدا آب
 کوشش همه میرسد و هفتک سلیمان و خنجره من در لاک و کلا **حکایت ۲۴** **حکایت ۲۵** از غنای خود بود
 که از هر کس چیزی را خوب بشیر و او را چشم میزد و هلاک میشد این زن در حال انقضای اشعت طالع
 حاضر شد دید که بغیر خود میگوید که چون من میبیرم رای من که نهیها و نهیها را در لاک و کلا
 نکند پس او را میبکشند برای آنکه هیچ عمل خیری نداشته ام پس نظر اشعت بر آن پوره زن افتاد و فریاد جامه فروخت
 و بهو و رخت کشید و گفت ای زن را بخند اضم میباید هم که مرا چشم زنی گفت که ای احمق تو را که چشم زنی
 بنشیند که چشم زنی در این حال که از رخت لست گفت که مهرم با آن بیان کنند من چشم زنی پس شانه شد

حکایت ۱۹

حکایت ۲۰

حکایت ۲۱

حکایت ۲۲

حکایت ۲۳

در حکایات منقذ

ع ۲۲

مهری نام حسن بکنند چون بسیار صبر کرد و خبر خواهر را با بش بود بجا که گفت که حرفی چند میگری گفت
 فلان مبلغ گفت که خبر در حرف است این مبلغ را از من بگیر و بکن و لکن نقطه نکند و حکال این لفظ را گفت
 که الحال سه نقطه از بوطله است اوم یکی را آنها دارد و این سه سون بکند و در و نقطه را که بکند **حکایت**
 شخصی مردی ایما کاهی منار میرد نا ابا او عمل بد کند و دانیای بردن انکشت با و میسپاسند گفتند
 نمکین را دارم و دیگر این انکشت بمن میسپاسی گفت برای آنکه فراموش نشود **حکایت** شخصی با بر
 گفت که ای پدر سوخته بیا برویم ناسر و فرسخی اینجا با تو عمل بد کنیم و یک پول سپاه بپویم گفت برای
 زبان خوشی با برای راه نزد بکت با برای پول بسیار **حکایت** شخصی نیز و زنی آمد
 اظهار فقر و پریشانی نمود و گفت که میخواهم بوطن خود روم ان و زنی مبلغ معتمد به با و داد بعد از چند
 شب خبر را و دادند که مجلس شراب نریخته اده او را با اسباب شراب حاضر کردند با و گفت که تو پول را
 گرفتی که رفع حاجت تو شود گفت اضا فیده ابا این پول تو پیش را بر نمی آید و گفت راست که از
 ده کار **حکایت** شخصی این شعر را میخواند کرم پیش را سب و کفر من موش لبیک و موش
 است دو مصاف بلد است شخصی دیگر پرسید که لبیک موش چه جوابی است گفت جوابی است که
 بر دگر و از موش که چیکر شنیدم کرد **حکایت** از شخصی پرسیدند که چرا مرغ پکای جود را
 باند میبندند گفت آن پای دیگرش را هم بپند کند مباد نکند که چرخ با و رفت صید بچشم جود را
 هم میبندند و گفت برای آنکه اگر هر دو چشم را هم بپند بکند و جوابی نگوید **حکایت** شخصی پیش
 عارفی مد و نظر پیش خواسته و از جوابی از دست بگذر شکایت کرد که شبی هزار مرتبه انا انزلنا
 اگر چنان نشد پیش ما را بیکم و خالت در چشم آنها کن که رفع ما شود **حکایت** شخصی منظر غریب
 با و کشید که اکثر بر فرا و زن از عبادت العزیز بعد ناله ها و کائنات انظر انما حاضر **حکایت**
 و سوامی خواست عسل و اخی را گفت که نماز ظهر میبندم چهار رکعت واجب فرما ای الله
 بدو پنجسید گفت که نشد گفت که نماز ظهر میبندم چهار رکعت در این مسجد عسل پیش نماز حاضر
 واجب فرما ای الله پیش گفت که نشد گفت که نماز ظهر میبندم چهار رکعت عسل ملا فلان را
 خبر بد ای الله باز پیش میبندم نا آنکه عبادان بسیار گفتند بد که الحال امام بر کعبه صبر و نرسد
 گفت که نماز ظهر میبندم چهار رکعت در این مسجد عسل این پدر سوخته زنی و عسل واجب فرما ای الله پیش

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایتان مشهوره

۲۲۷

هم بلند کرد و بگریختن زد و گفت الحال شد **حکایت ۱۴۴** اما می رکو عرابی با طول داد و پیوسته
 افلاک امیر که درش در آمد گفت ای کرم بشکند چنانکه میسر باشد و بعد از وی **حکایت ۱۴۵** که
 سال و وضع خواند و بلفح خرج کرد از اتفاق پیوسته داشت مرد روضه خوانی راه و فو و کرم سبب
 گفت اما من چنین که بیک پسر را شواند نگاه بدارم من هم برای او دیگر روضه بخوانم **حکایت ۱۴۶**
 شخصی هر ماهه لایق بود پنجاه سال و عقیق و نماز میکرد و فقی خانه خرید و با باغ در ساکوی را اختلا و کرد
 که با بخره صبیح است با نه بنویز ملا آمدن از او پرسید که با ساکوی روی خانه است با نه گفت نه ایندونه
 که بچهارم کنایه ای است و بلند بلند نماز میکرد و مگر چنین کرد و اخذ نمیداد که برای بچهارم
 مسئله است پیش آمد و گفت ای فلان بیا افلاک که ساکوی روی خانه است من نمیدانم که بخواه خرید
حکایت ۱۴۷ مردی زلفش اطلاق داد بعد از مدت زن مملو آمد که در خرجه بخوانم با او گفتند
 که زلف اطلاق داده که داده باشد اما من که رجوع کردم **حکایت ۱۴۸** شخصی که نیکو شنیده و ابر
 و شب و روز به خواب خورده است گفت دروغ است بسیار از اینها و اگر که صبا با او بخورد با او گفتند که
 شنیده ایم هر چه دانسته و ندانسته بوده اند گفت دروغ است هر چه دانسته ام بوده و هر چه ندانسته ام
 نبوده ام **حکایت ۱۴۹** عالمی در بالایی نرسیده گفت هر کس را که بیک شخص بد دهد بیکد و بهشت بری
 او میگشایند و هر کس را که دروغ بگوید بد دهد و در بهشت بری او میگشایند شخصی عرض
 کرد که ای عالم بهشت چندان دروغ در گفت هشت در گفت خدا سر او را زده و خرد داده است از چهار
 در از یکجا خواهد گذاشته شد عالم فرمود که از چه قسم **حکایت ۱۵۰** پیر زن کوزه ای داشت و در آن
 راه بیابانی و سپید که در آنجا شبیه بهشت عباس میبود و در آن کوزه ای که در آنجا شبیه بهشت
 روزه او را صاف میبختند تا آنکه در میان او بریدند و به زن گفت که این را بابت بروم و به پسر اینها بابت
 که شما را میبکشند شما ها هم مردی جنگ خفیه میبکشید و آن کوزه ای را دارم بیا این را بخور **حکایت ۱۵۱**
 و فقی و پسر شبیه بهشت و فقی و پسر شبیه بهشت و فقی و پسر شبیه بهشت و فقی و پسر شبیه بهشت
 بوده و پسر شبیه بهشت و فقی و پسر شبیه بهشت و فقی و پسر شبیه بهشت و فقی و پسر شبیه بهشت
 منکر و فقی و پسر شبیه بهشت و فقی و پسر شبیه بهشت و فقی و پسر شبیه بهشت و فقی و پسر شبیه بهشت
 داما و صنوفی ساختند که چون نگر و منکر از وی پرسیدند که من و بیک گفت که استعقل و فو

حکایت ۱۴۲
حکایت ۱۴۳
حکایت ۱۴۴
حکایت ۱۴۵
حکایت ۱۴۶
حکایت ۱۴۷
حکایت ۱۴۸
حکایت ۱۴۹
حکایت ۱۵۰
حکایت ۱۵۱

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

از شخصی پرسیدند که برادرش مرد برای زنت چه کار داشت گفت که چهار ماه و ده روز غایب است
حاجی پیش فاضلها داشتند و طرف مقابل حج کرد که اینقدر بیکه زفته و سکوید حاجی گفت چرا بیکه رفتی
از وی پرسیدند که عرفات و زفرم کی است گفت که زفرم بیرون است که برود عرفات نشسته است
فاضل گفت که زفرم چاه است و عرفات صحرائی بی دیوار است حاجی گفت که من انقدر که بیرون زفرم اینها را
هنوز نکرده بودم و عرفات باغی بود که در دیوار داشتند و با هر بار پند که افغان
و خزان میفرستاد که کفش که چه آفت است که موجب خفا آفت است که حکم شده است شبی از یک پیر پند و بخوبی
گفتند که ای سبب شیری با او چه مناسب است گفت خاموش باش که اگر حضور آن گویند بفرم که این پیر شیری
البته که فرار است از وقت که ناگفتهش حال من کنند و از باغی از عرقی آمد مادر که مرده باشد **کتابخانه**
پیری با جوانی هم غذا شدند هر دو که میگریه و ندان پیری پرسیدند که برای آنکه من ندانم و ندانم و
جوان هر چه هست غذا خورد از جوان پرسیدند که گفت برای آنکه این پیر ندانم و ندانم و ندانم و ندانم
من با این پیر **کتابخانه** میخوشی در شهر بصره طبعی بخورد و پیر را غرور میفرستد که گفت و فرستاد
دست زد و شد پند که ای پند که نکند شروع کرد و ندانم و ندانم و ندانم و ندانم و ندانم
و از دست هر چیزی خورد و چون چراغ روشن شد دیگر چیزی باقی نمانده بود **کتابخانه** و ادبی
برای پیر مرد خودی که میگریه و میگفت بفرمان تو بروم که سبب پیری گفت پس تو که سبب بودی که پند
چرا غفلت داشت **کتابخانه** طفلی هنگام غذا خوردن بخشم کرد و بکار می نشست و نمیدانم و ندانم و ندانم
که داشتند و نذر بکر که گفت من که نمیشد بخورم هم لکن برای آنکه کسی که کار داشتند و پند **کتابخانه**
ظریفی جمع و با شب به حد ماهه آنکه رفت چون شب شد در آب شوی با او ایام انداخته چون همسانها انداختند
چند سناک بانها افکند و گفت لاهول و لا قوة الا بالله انما ابکار و فی الزمان پند میفرمان گفتند که شایسته
غافل بود و لاچار از لاهول میگویم و شاه افراسیاب که پند باری میگریه و پند میفرمان و لاچار از لاهول بانها را
دور و بگریه و بگریه که شاه افراسیاب را میگریه و بگریه و بانها را راه داد **کتابخانه** طلبکار
بد و خاندان را ملای و با و زنی که حاکم املا و حاضر کردند با و گفت که پیر با جهت این مرد زنی که گفت
در چه خبر است اگر آن خبر که من زنی بودم و زنی را زنی که گفت هیچ اول و زنی را شایسته است هیچ که
که سه سال از من بود که خبر این پند میگریه و ناگه میگریه و ناگه میگریه و ناگه میگریه و ناگه میگریه و ناگه میگریه

در حکایات مشرق

۳۳۱

بنزد من آمد و گفت دو شب خواب دیدم که جنی از برکان دین مرا بسوی خود لا ایش کردند تا تو چیزی
 بمن دهی از دراهم یا ما کول من کنتم که چون مشیت بخوابی بخدش ایشان برس و از زبان سلام با ایشان
 برسان و بگو فلانی مسکین و بی چیزی که بدست کسی ندارد بد هرگز حواله بدیگری نکنند ان مرد داشت که من
 مانند او هم بخیل شد و برکت **حکایت ۱۸۱** شخصی وارد مجلس روزی شد که در برابر او پنجاه
 خوشگلی پهناده بود و لکن چشمهایش تنگ بود و درازان شخص پرسید که تو کیستی گفت که من پسر خواهر
 خدامم گفت خیلی خوب پس چشمهای پیشین من مرا کشتا کن گفت که من در عرض با خدا فرودادم که آنچه بالا
 باشد خود را کشتا کند و آنچه در پایین است مرا کشتا کند حال که میخواهی من پایش پیش خود من نور کشتا کنم
 و در بر گفت که ما بر چند شمارا حق نیستیم **حکایت ۱۸۲** شاعری مدح شخصی را کرد چیزی با او نداشت و چون
 کرد اینها نکرده بد و خانه او نداشت آن مرد گفت مدح کردی چیزی ندادم همچو کردی اینها نکردهم دیگر چه
 استبداد چنانست که گفت برای آنکه مرا بگیری و مرثیه نوزاد بگویم **حکایت ۱۸۳** شخصی گفت که خواب دیدم خضر را که
 آب دهان در دهان مرا انداخت شخصی دیگر گفت که غلط کرده میخواهی استبداد است که نف برایش نوبیدارد
 نوزدها را خود را باز کرده و نه استبداد بد دهان او افشاره است **حکایت ۱۸۴** و نوح الملح ارن سلطان
 محم و پرسید که در این باغ چه میخواهند بکارند سلطان منعش بود گفت که فلان خر گفت که چون
 حرم است بخوانند که داشت که سر بر او **حکایت ۱۸۵** غریبی در شب سردی بد رخا آمد و در
 کوچه گفت تو کیستی گفت من پسر خواهر خدامم گفت پس برو بخانه داییت گفت خانه دای من کجا هستند
 مسجد و مسجد آمد و اصبح سرها خورد **حکایت ۱۸۶** لری ندری گفته شش سپاه خیزد که بر و در خدایا
 سپاه اول شروع کرد و خوردن ان کچوها گفتند چرا اینها را میخواهی گفت اول اینها را که پادان میخواهد
 که بجای زن و ندانها بجای خود هستند **حکایت ۱۸۷** لری سالی انجمن سپاه خیزد و خورد بسیار
 خوشش آمد سال دیگر آمد بجای از اینان آورده بودند کمان کرد که انجمن است بر دل شده است
 خر بد چون بدندان گرفت دید بسیار همزه است بد و رانداخت و گفت مرده شود تو را بر و که هر چه
 بز که میشود که هر میشود **حکایت ۱۸۸** انوائه خط حقی حدیثی نقل شده که اگر بر کوثر خیر بخواند
 اختیار هزار جنت است مبادا از و از اینست که چون روز قیامت میشود در اظراف ان فضیلت ان پناز نشسته
 میشود که زبان نشان زده هاشان بر و در فایا بد پس صفائی پیدا میشود و میگوید که آب سبیل میگویند

حکایت ۱۸۰
 حکایت ۱۸۱
 حکایت ۱۸۲
 حکایت ۱۸۳
 حکایت ۱۸۴
 حکایت ۱۸۵
 حکایت ۱۸۶
 حکایت ۱۸۷
 حکایت ۱۸۸

در حکایات مشهوره

۲۳۵

گفت عذرا خواست و در سر حرام آمد و در کعبه نظر پدید و نور آمد و بجای خود خفت چون آن
 ظریف بپوشید و رخ پو شد و لاله آمد تا بول سر را شو بیکر در ظرف کعبه و بد شد دست در جیب
 کرد تا بول بد لاله دهد و سببش را که پیر شد نور گفت هر که بطل العش هر چه بیرون آید و دست خود را
 برین لاله مالید **حکایت** اسری زلفه مجوس سلام او را اختیار کرد در همان روز او را
 خسته کردند و چون شب شد الواط او را بخانه بردند و با او عمل بد کردند چون روز شد فریاد برآورد که
 امان تا بپوشم ای روزی که مرا بر بدن و شب کونم کردیدند **حکایت** و فی در اصفهان دو امام
 جماعت در مسجدی نزاع کردند عافیه الامر بر روی در میان مسجد کشیدند تا رافع نزاع شود الواط
 اصفهان را بنیاد افشانه در دست کرده بودند و مردم کلاب میدادند و میگفتند فاشه مردم میپرسیدند
 که کی مرده است میگفتند خدا مرده است میگفتند این چه چیز است خدا هرگز نمیرد میگفتند اگر خدا زنده
 است پس چرا خانه او را افشانه کردند **حکایت** شخصی نشت بول کند با و گفتند که در بیله حرام است
 پشت به بیله نشت گفتند پشت به بیله هم حرام است برخاست و به پشت خود نشست گفتند که
 مکره است اگر خود را بدست گرفت و در دستش و بول بکرد **حکایت** شخصی داد شد در
 صومعه صوفیه دید که هومینرند و گفت میگویند و بر روی انزوی میافشند پرسید که چرا چنین می
 کنند یکی گفت که اینها ذکر میکنند و هومینرند و غش میکنند و میفهمند و بر روی او میافشند گفت
 چرا یکبار غش میکنند و بر روی بکر بشمار میفهمند **حکایت** مین اهای لغزش بخیر بکها و یک
 شال و یکا و لکه کاخذ و فلان چیزی ندارند شخصی بگوید و در حجام نفرین شد در سحر کاهی بدم
 نادر بکشت هر کجا پا گذاشتم گفتند اینجا میز را خوابیده است گفتن اخرا بر همه میز اجزا یک چراغ حجام
 میا و رند یکی گفت که این میز را اها هب لکنند لهذا چراغ میا و رند که عودت ایشان نیاید انباشد
حکایت در خانه شخصی را بردند و نور آمد در مسجد را کند و پیرو با و گفتند که چرا در خانه
 خدا آکنده گفت رای آنکه خدا میداند که کی در خانه مرا برده است در خانه مرا پیدا کند تا من در خانه
 او را بدهم **حکایت** ملا گفتند که یکی از دویشان معروف بوده مردم میگفتند بر پید او
 کیند که خدا دروغ باشد که اگر راست باشد پدر شما را خواهد و زانید **حکایت** ملا گفتند
 ملا و وقتی مناجات میکرد و میگفت الهی بکن گفتی و خدای را معجز که انداختی و خوردن میان فریاد

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

کری

حکایت ۱۲۵ طلبه از اهل بادکوبه که بسیار بلند قامت و بدیهوی بود و فنی بکاشان مدد می داد
 کلاه چوبی می زد و می سرکذاش چون وارد مدرسه شد طلبه بخندیدند چون دانست که برای اینکلاه
 منحصر شد و گفت: مثل شما مثل کسی است که بگوید خودش بخندد منکر اینکلاه را از بادکوبه بیاوردم
 از کلاه خود شما ها خریدم ام شب به کلاه و کلاه خودتان بخندید **حکایت ۱۲۶** شخصی غلامی خرید در شب
 اول ویرا اگر که تا نیمه می خورد پس از در آن داخل و بخت ایشرا بعلامه داد تا با نان بخورد چون خورد
 رسید که خوب شکم بود گفت: ای کاش که در نزد ما بمانی اشکند از این چوبی هم خواهی خورد **حکایت ۱۲۷**
 وقتی که خدا می گفت گفتند که کسی در شهر بفرست ملائی بیاید تا فلان پسر را با فلان عقیقه
 گفت: این روزها سر کار دارم الحال ایضا بگو: این ناعمر سوگند من که در چشم می کنم میفرستم تا عقیقه کنند
حکایت ۱۲۸ همان شخصی رسید شب نباشد در آنجا خوابید تا آنکه پسرش از خواب
 بیدار گفت که شبها از خواب بیدار می شود و در آنجا می خوابد **حکایت ۱۲۹** و اعظمی در سنیر
 گفت که هرگز از زن خود را جای خود در خبر دهم بر خواستند که یکی گفت الحمد لله که در بدم یکی را که از
 زن خود راضی است گفت: و لا ازن من نیست پای من زده است بنیوانم بر خیزم و لا من شتران هم
 بر بخوابم **حکایت ۱۳۰** شخصی گفت با هشت کبک که از پدر و مادر دزدن خود را خواست شخصی
 گفت من سبب بر رسیدند گفت برای آنکه چون زن من بخانه آمد در صبح آن پدر زنم مرد و در شان
 مادر زنم خدا را انعاما و اضی هم **حکایت ۱۳۱** شخصی شنید که غلام ناچاری مرده است از آنجا
 بیرون آمد به قصد خانه آن شخص را شنای او گفت که خود را مرده است بر کشت سبب بر رسیدند
 گفت من برای خوشتر آمد ناچر میفهم حال برای یک برقم **حکایت ۱۳۲** شخصی شنید که شب در هزار
 انا از لیا باید خواند پس خواند لکن انا از لیا نه گفت انا از لیا فی ایلالة القدر که در دستان که باید
 انا از لیا نه بخواند اگر کسی پرسید که حال حکیم گفت: هم را بار بگو: **حکایت ۱۳۳** شخصی سبحان می
 یازد را سبحان من بلند میخواند و این سخن را و در خود کرده بود **حکایت ۱۳۴** طفلی را میباید
 هر روز را خواند با و میباید بگو الف میباید و چوب بخورد با و گفتند که الف گفتن کاری ندارد گفت
 میدانم لکن میفرسم که اگر الف بگویم بگویند من که بگویم و چون بگویم خواهند گفت بگو حال الف
 نمیکویم ناچار خود را فارغ کنم **حکایت ۱۳۵** آنروزی الف الف میباید شاکر بنز الف میباید

حکایت ۱۲۵
حکایت ۱۲۶
حکایت ۱۲۷
حکایت ۱۲۸
حکایت ۱۲۹
حکایت ۱۳۰
حکایت ۱۳۱
حکایت ۱۳۲
حکایت ۱۳۳
حکایت ۱۳۴
حکایت ۱۳۵

و در پیش کلام هر روز

در حکایات مشهوره

۳۹۹

او دایم میبرد که بگو آنرا و نیز میگفت آنف گفت من آنف میگویم توانف که بگو شاگرد میگفت آنف خود گفت
 آنف مرا مگو توانف منم را بگو **حکایت ۱۱۱** در محاسنی و مذمات شخصی را کردند که نه نماز میبکند و نه
 روزه میگیرد شخصی گفت که چرا او را مذمت میکنند من روزه میخورم و نماز میخوانم اما نماز کردنش را
 ندیده ام **حکایت ۱۱۲** شخصی گفت نماز و روزه را دیدم فرمود که نه بود ندیدم سبب سپید نماز گفت میبینی
 مرا بکشد و روزه گفت که بر سر مرا بکشد **حکایت ۱۱۳** لری نه من نان جو می رانم و آنرا نداشت تا من شود
 بخورد و از هم و او رفت گفت مگر نه توانی خوردت را نگاهداری مرا چگونه نگاه خواهی داشت **حکایت ۱۱۴**
 و فتوحی حاج در راه مکه در یکی از کلاش زبده که عربی و سپید و شوی در آن نداشت گفت ایاهم **حکایت ۱۱۵**
 عربی را در پی بجای فرخت از طایف کرد و در عرب را پس داده بود تا طایف شد این بر عده بدید و او را شد و او کرد
 از عفتش و بدیدند گفت عفتش و بدیدند و بدیدند که این آهوی زند بود و توانا شد از دست من هانی باید الحاکم
 سرده است **حکایت ۱۱۶** شخصی خواست از من بپایان آید که گفت که خنجر است و در پیش تو خنجر است
 و در پیش من و هیچکدام **حکایت ۱۱۷** سر در پیایه ای گفت که من نماز کردم عفتش و وضو داشتم امام گفت که
 چه ندارم و هر چه من جنابم که آنجا راه من را بپاکت و چه در سرده باشم چه پاکت **حکایت ۱۱۸** آنکه
 گفت که هرگاه مجلس عفت بوده باشد مرا حاضر میباشم یا آنکه در روزه بگیرم شخصی با او گفت که شما که روزه نداشت
 گفت که اگر مردم خراب باشند مرا وعده نکنند من هم باید بخوابم **حکایت ۱۱۹** شخصی میگفت که خدا هم از
 ارم خوششکل خوشتر میباید زیرا که چون بوی سفید یا بوی انداختند چربیل را فرستاد که او را نگاهدار و چون از
 بر سر که پاک داشتند با و ندا شد که اگر آه کشیدی از درخت چنبری بر در میکنم **حکایت ۱۲۰** امری زن
 خود که اینتر بود گفت که چه خورده که شکم تو بزرگ شده است گفت که بر خنجر **حکایت ۱۲۱** شخصی باری
 گفت که روده انسان می ریزع است و ریزع برای نان و ده ریزع برای آب ده ریزع برای فقر است
 که گفت که ماهی را بر روی زنج را از نان بر میکنم اب هم جای خود را و امیکند فقر هم منجر است به فقر
 خواهد بود **حکایت ۱۲۲** فقری شوشت را شوشد و نوشت گفتند با و که این دنیا ترک کن **حکایت ۱۲۳**
 مردی زنی خواست و زنجیم طفل از وی و او شدان سر و دست را و دوای خریدند گفت ماهی از
 گفت طفل که بعد از چنبری و زیاده از آن سه روز دیگر میبکشد خواهد رفت **حکایت ۱۲۴** آنکه
 شخصی چنبری را بر سر او نهاده و می خواند و میسر خوانستند و او را بد که آن شخص را و فرمود که نبرد

حکایت ۱
حکایت ۲
حکایت ۳
حکایت ۴
حکایت ۵
حکایت ۶
حکایت ۷
حکایت ۸
حکایت ۹
حکایت ۱۰
حکایت ۱۱
حکایت ۱۲
حکایت ۱۳
حکایت ۱۴
حکایت ۱۵
حکایت ۱۶
حکایت ۱۷
حکایت ۱۸
حکایت ۱۹
حکایت ۲۰
حکایت ۲۱
حکایت ۲۲
حکایت ۲۳
حکایت ۲۴
حکایت ۲۵
حکایت ۲۶
حکایت ۲۷
حکایت ۲۸
حکایت ۲۹
حکایت ۳۰
حکایت ۳۱
حکایت ۳۲
حکایت ۳۳
حکایت ۳۴
حکایت ۳۵
حکایت ۳۶
حکایت ۳۷
حکایت ۳۸
حکایت ۳۹
حکایت ۴۰
حکایت ۴۱
حکایت ۴۲
حکایت ۴۳
حکایت ۴۴
حکایت ۴۵
حکایت ۴۶
حکایت ۴۷
حکایت ۴۸
حکایت ۴۹
حکایت ۵۰
حکایت ۵۱
حکایت ۵۲
حکایت ۵۳
حکایت ۵۴
حکایت ۵۵
حکایت ۵۶
حکایت ۵۷
حکایت ۵۸
حکایت ۵۹
حکایت ۶۰
حکایت ۶۱
حکایت ۶۲
حکایت ۶۳
حکایت ۶۴
حکایت ۶۵
حکایت ۶۶
حکایت ۶۷
حکایت ۶۸
حکایت ۶۹
حکایت ۷۰
حکایت ۷۱
حکایت ۷۲
حکایت ۷۳
حکایت ۷۴
حکایت ۷۵
حکایت ۷۶
حکایت ۷۷
حکایت ۷۸
حکایت ۷۹
حکایت ۸۰
حکایت ۸۱
حکایت ۸۲
حکایت ۸۳
حکایت ۸۴
حکایت ۸۵
حکایت ۸۶
حکایت ۸۷
حکایت ۸۸
حکایت ۸۹
حکایت ۹۰
حکایت ۹۱
حکایت ۹۲
حکایت ۹۳
حکایت ۹۴
حکایت ۹۵
حکایت ۹۶
حکایت ۹۷
حکایت ۹۸
حکایت ۹۹
حکایت ۱۰۰

[illegible]

و بعد از آن اخرج روح بکرم ۵۷۸ شخصی یکی از همایه فرض کرد چون خواست رد کند که
 می هم را صاحبی بدست گفت که بر من نیست گفت که در پارت داشتند استندند و بدست بر کزنی با و داد
 بنیادد سبب پرسید گفت که در در گفت که بدست چگونگی و بهیمن گفت هنگام زایشدن **حکایت ۱۵۱**
 شخصی با بی بی خجاطی در اد و بسیار القاس کرد که رفت بدزد و هر روز خطا او را طفره تا دو سال فساد و خرابی
 داد و با و گفت من که فساد را در و ختم اما بعد از این که از این کارهای شتابانید بگری بده **حکایت ۱۵۲**
 شخصی با لاک گفت که موهای سفید را از دیش من جدا کن و لا اله الا الله تمام بدش و در از اشید و گفت که
 من کار بسیار در آن خردم و بر سر روی سفیدش از بسیار هوش جدا کن **حکایت ۱۵۳** شخصی بر سرش
 بد و نفراتشان در هاس کرد و یک نفر بر سر سپید بدست گفتان و در یکی همیشه راست میگوید و دیگری
 همیشه دروغ میگوید و این استیم کاهی است میگوید کاهی دروغ و مرا معطل میبازد
حکایت ۱۵۴ سید روضه خانی گفت که من قدیم را میگویم بدم که آری همان در دهان من انداخته
 حاضر بود گفت که شما از بسکه دروغ میگویند من خواسته استم شما که گفت روی شما بیندازد بد دهان
 افتاده است **حکایت ۱۵۵** کاشی گفت که فرزند من از بسکه میبازد فاشوهای ایشان هم کوچک
 چیزی بکشد و فرزند من حاضر بود گفت اگر فاشوهای فرزند من بکشد و بکشد است برای کاسهای کاشی خوب است
حکایت ۱۵۶ بچه که گفت که کپس بسیار و لواطه میداد و مانع کن گفت بدم و من نفس با طفا
 ندارم و نرساند **حکایت ۱۵۷** ملائی که سر جعبه بود و گفت که من خواهم خاوی بسازم شخصی که گفت که
 باید شما فانی باز بد زنی که همیشه آن منزل شما خاوی است **حکایت ۱۵۸** شخصی به بیضا گفت که من
 را در دستم ارم گفت بخواب هم کسی مراد و دست باشد بدم مراد دست داشت بار و هاس را برانست
 انداختند را با مراد دست داشت برانزدان فرستادند من این بیگانگان هرگز نیام که با من اشیاء کرد
 از ایشان کرد **حکایت ۱۵۹** شخصی ادعای کرامت میکرد و میبازد گفت که اگر واسه بگوئی بگویم که دل
 من چیز چیز خواهد از آن خری شود کرده اینجا حاضر بود گفت در میان دو انگشت من نظر کن و اینقدر
 دلت میخواهد پس بدو انگشت خود را مفاصل از من نگاهداشتن نظر کرد و ذکر کرد و گفت که این
 دلت میخواهد **حکایت ۱۶۰** گفتند اند که چون خدا طاعت خلق کرد ملائکه بنامش افتادند و هر که در
 که هیچ نقصی در آن یافتند و هر که آنکه با ملک خواهد بود زیرا که هیچ خلق ملائکه در آن یافتند و هر که

حکایت ۱۵۱
حکایت ۱۵۲
حکایت ۱۵۳
حکایت ۱۵۴
حکایت ۱۵۵
حکایت ۱۵۶
حکایت ۱۵۷
حکایت ۱۵۸
حکایت ۱۵۹
حکایت ۱۶۰

در حکایات مشرقیه

۴۴۴

و چون بنهم را افزود ملائکه گفت که این خانه خالی خواهد بود و هیچ کس اینجا نخواهد آمد و خطاب رسید که طاعت
 بهشت چنین باشد که بهشت شکایت خواهد کرد سبب پر سپیدانند فرمود در راه بهشت محنتها و بلاها
 و مشقتها است مردم کاره خواهند کرد و در راه جهنم لذتها و راحتها است مردم مایل خواهند شد
 حقت الحقنه بالمكان **حکایت ۱۶۸** شبی زن را خواند مکنی سنی آمد چون خلوت شد شروع کرد به شرح داد
 و هر کس که در خلعتا سنی فریاد کرد و چون رسید پنج هزار دینار و ساکت شد و روز دیگر آمد شروع کرد
 به شرح دادن و بلفاز داده از روز پیش سنی بخیر شد و دو هزار و دینار ساکت شد و روز سیم آمد و در بازار دوز
 پیش فریاد چون خواند مغرور شد و ده شاهی با و دینار ساکت شد و روز چهارم آمد و نشست و هیچ نگفت نمود
 که در بازار اسرار و ساکنی هیچ نیکویی نگفت امری ز پول ندادم اگر نسیب بشود بفروش بدهم خواند که تا چند روز
 ناسد روز نگذشت هر چه میخواهی بگو شروع کرد به شرح دادن و داده از هر روز و در پنجم آمد و ساکت نشست و گفت
 از شما بخالت دادم و کمره هشم خواند که بهشت من برای توان بکرم چون آفتاب درون رفت و شععی عای
 را بر داشته فریاد کرد **حکایت ۱۶۹** شخصی جز لا غیر نزدی شده و رفت سوار شد به هر فردی که او دای
 میرورده بارهوز مسکین و بهزار جان کنگاه راه میرفت و چون نیکبار با و سپید شاهر که که اسب بر او ایستاد
 هر یک کوید نوزاد با اسناد صاحبش گفتای پدر و سوخته یک شاهر را بهار و هزار هون میداد **حکایت ۱۷۰**
 ملائکه را با صراحت میر کردند نامه و عظه کند گفت ایها الناس هر کس که با و دید پدر و شراب و سوزاند و آواز
 پدر و شمار و مسوز اندازد بکشت و از میر و زود آمد **حکایت ۱۷۱** شخصی نیکو رفتگی در راه یافت مازندانی
 گفت که چه چیزی گفت نیکو گفت که بنما چون دید گفت که این سنی بی شایسته است گفت از کجا میگوید گفت پدر
 که مادام برای همین را برای فتنه بدیده بود **حکایت ۱۷۲** بهلول را بهای باران میرند و شای راه
 بدکان سبزی فرو شلیق رسید بد که آب سبزهای خور یا شده بر کشت سبب پر سپید گفت سبزی خوش
 میداند که با بد سبزیهای خور یا شده خدا میگرداند که با بد سبزیهای خور یا شده **حکایت ۱۷۳**
 مازندانی پیش طبعی بدن نیکو را ای نوشت و خطی بر او کشید و گفت که نصف این نیکو را با بد خود و نصفش را
 امال کرد مازندانی بخانه آمد و نیکو را در نصف کرد و نصفش را خورد و نصفش را شاور کرد اما که یافت **حکایت ۱۷۴**
 آمد و شکایت کرد **حکایت ۱۷۵** مؤلفی در وقت ظهر پیش خوابیده بود غوطه کرده و دیگر چون نظر نکرد
 سحر پر سپید ندان گفت رای غیبی رفت شاعر ضعیف کرده ام **حکایت ۱۷۵** گفت تا به هفت ساله در شورش

حکایت ۱۶۸

حکایت ۱۶۹

حکایت ۱۷۰

حکایت ۱۷۱

حکایت ۱۷۲

حکایت ۱۷۳

حکایت ۱۷۴

حکایت ۱۷۵

شود کانی فدوم پدرم زبکی گفت بدو کی فرزند مقدم او همراست پیست مادر و از سفر آمدن
شوی شد کانی ز کرماد رجوی حکایت ۱۱۱ از امثال عرب است که بزغال گرد و را گفت در کجا
که ان بزغال در بالای سطح بود و کرد و پاپین کرد باو گفت که نشستی و اما نشستی مکانک یعنی تو را
نخست گفتی بلکه مکانک بلین و تو را نخست گفت زبکی که بود و ان مکان اگر بودی جرأت حبارت نمیکردی
حکایت ۱۱۲ گفته اند که در حرب سقین مردی بود نامش جریبه که هنگام طعام بخوان معویه حاضر
میشد و هنگام نماز در عقب علی نماز میکرد و هنگام حرب زبرد رخسار میانی بخوابید از روی سب
پرسیدند گفت که غذای معویه چر سب و نماز علی کامل و بخوابیدن در زبرد و زبخت خرمایشان
زبان است حکایت ۱۱۳ شخصی از سعدی پرسید اسمت چیست گفت سعدی او گفت که تو کیستی
گفت من سعدی نام دارم اما کار و چیست گفت شاعری و شعر میگویم او گفت و هم ما عزم و معرکه
سعدی گفت معرکه را بخوان او گفت و شعر را بخوان سعدی بن بیت یک گفت بجز اول و چیست
ختم بلا نشسته چه حبیبت از سرده من بشلا نشسته ای البتة گفت بجز اولی سبیل من بشلا
نشسته چه مریض خورده مهمل لب خلا نشسته حکایت ۱۱۴ یکی از فضلاء اهل سنت گفتند که در
دور هم میگرد و روابط میدادند که من خود و طفولت یکدیگر و هم هم واضی میشدم کسی من میداد
حکایت ۱۱۵ شخصی ابدیه راه میداد و ندا و سرای خانه که خدا میبرد ج ۱۷ مهبران اقول بخانه
شخص فخری عیالند و او شد ناچار برای خوزه قیام کرده بودند نزدی حاضری کرد ندا طالع الشکستند
ماک سنه ایم صاحبخانه گفت هر چه در پیش مهبران زبا و بد شما را است طفال در عقبی و آمدند ناظر
بودند که مهبران سپر شود دیدند که آنچه بود همه را خود شروع کردند بگری کردن پدر گفت که اگر گری کند
شما ما را نیز نزد و میگذارد ما همه را بخود رساندند ساکت شدند ج ۱۸ شخصی از عربی
پرسید که ما فعل ایوب بحاره گفت با عید یکسر عین گفت چرا جردی گفت تو چرا حاره را جردادی گفت
رای نگه با حرف جراست گفت ام تجی بانک و لا تجی بان چگون باه و جرمید هد و باه من جرمید هد
ج ۱۹ حالی در شهر یک گفت که چون شهید مسلم با کشته کافر شنبه میشود ذکر آنها تقصیر میشود
پس اگر کثیر باشد یعنی نزدیک باشد کافر است و صاحب که کوچک مسلم است شخصی را بخا حاضر بود که
دو دست بر سر زد و گفت اگر چنین است پس کافر مطلق حکایت ۱۲۰ عالی ز کذابی پرسید که در

حکایت ۱۱۱

حکایت ۱۱۲

حکایت ۱۱۳

حکایت ۱۱۴

حکایت ۱۱۵

حکایت ۱۱۶

حکایت ۱۱۷

حکایت ۱۱۸

حکایت ۱۱۹

چند دروغ گفته گفت باز دروغ گفت والله هذا هو لکن بالآثار عشر حکایات است که در این
 بیست و یکم بود شخصی گفت خوشا آنکه اینک پیش از اینها مرد ندانم هر روز نکند حکایات ۲۱۳
 برای تعیین محل سیراج تا خود را ستیازه از قرآن کریم این آیه اما انما البشیر حکایات است شخصی گفته
 پرسید که امشب داری گفت هیچ گفت باز تو من که هیچ ندارم و منبها هم دارم حکایات ۲۱۴
 رجوع کرد گفت چه در عوض منبها هم گفت هیچ بعد از فراغ از عمل صلا به هیچ که بستمونی خالی حاضر
 و گفت سگ در دزد اگر بیرون آورد گفت چه در دست بود گفت هیچ گفت بر دار و برو ۲۱۵ و قی ما بقا
 مجلسی است بشنید که چون کسی خواهد یکدم شد بیک مقصد دست او را مانع میشود و آن در هر
 بدندانها میگرد تا گفت من الحال صبرم و صفت میبندم که چگونه شیطا مرا مانع میشود پس
 آمد و در آنرا کشود و کفم خود را بیرون آورد تا صفت فقر کند و بگوید و گفت و اینها اگرانی
 میخواهی ما و اطفال خود را هلاک کنی پس گفتا بشنید گفت ناچار بدینسان شد و بان مجلس مراجعت کردند
 شاید صد داده باشد و شیطا طین بر دق حاضر نشد باشد گفت آن الشیطان این در حضور او لکن کانت
 حاضر و نفاضا مقام مهم و المانع شیطا طین حاضر نبودند و لکن مادر شیطا طین حاضر بود و نکند است که صد
 بهم ۲۱۷ چند در عوض که یاد بر خود در خرد چند بصر را خواستگاری کرد و گفت که من دختر بیست و نه ساله
 مکران که صد خوابه شد کنی گفت الحال نمیتوانم و لکن اگر اینها که یکبار دیگر حکو مکنند خواه توانست زیرا که
 غالب این شهر خواب خواهد شد و مرد مانع خواهد شد ۲۱۸ بجا که ایلمی گفتند که امشب اجازت کا شیم
 خوب شد گفت بشکل بکار بدینا شتر شوق ۲۱۹ شیعه سگی داشت هم و را میگرد هم سگانه را با و گفت
 اگر سگ من چو امرا میگری و اگر سگ غری چو اغری را میگری ۲۲۰ چو با گری کوسفتن خود را از
 عبور بماند ز کرد که اگر صاحب بود بگو از آنها را بدهد با و لکن او را ملاقات کرد پس چون سگانش
 کوسفتن را شکسته را جدا کرد پس مرد گری پیدا شد خواست با و دهد و کان کرد که میگوید تو بای این
 را شکسته قسم خود که من شکسته ام مشاجره بطول انجامید خوشو آگری پیدا شد هر دو بر دوا آمدند
 از آنجا و از آن رفتند و هر یک سخن خود را گفتند او گمان کرد که میگویند این خوازا امشب او گفتن این سخن
 از آن است مشاجره بطول کشید تا بگری پیدا شد که اگر بدینها از دزد میباید هر ستر گرفته روز بیستم
 از آنجا بود آنها از آن دزد فاضی شهر آورد که انهم کر بود با و گفت که اینها از دزد و هر یک سخن خود را گفتند
 از آن کان کرد که میگویند دیشب طاهر را بدیدم گفت من ثابت شد که امروز عید است از دزد که عید است

TITLE

ACC. NO. 1964

AUTHOR

TITLE

۵۶ راجا من اچھا یا

[illegible]

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

